

یادمانده‌های
اکبر معصوم بیگی

برگه‌هایی از دفتر ایام

دفتر اول



برگ‌هایی از دفتر ایام

یادمانده‌های اکبر معصوم‌بیگی

دفتر اول



به مناسبت شصت و نهمین زادروز اکبر معصوم‌بیگی؛ نویسنده، مترجم، عضو کانون نویسندگان ایران و زندانی سیاسی پیش و پس از قیام بهمن پنجاه و هفت، بر آن شدیم که مجموعه خاطرات او را که، پیش‌تر به صورت پراکنده منتشر شده بود در یک مجموعه‌ی دو جلدی گردآوری و منتشر کنیم. با این هدف که، امید داریم این مجموعه و مجموعه‌هائی از این دست در شناخت دقیق و کامل‌تر تاریخ مبارزات سیاسی معاصر، یارا باشد.

آفتابکاران جنگل

اسفند ۱۳۹۸

فهرست مطالب

☆ برگ‌هایی از دفتر زادن و زیستن صفحه ۷

برگ‌هایی از دفتر ایام:

- ☆ ۱. دیدار با احمد شاملو صفحه ۸
- ☆ ۲. یاد محمدجعفر پوینده صفحه ۱۱
- ☆ ۳. یاد غزاله علیزاده صفحه ۱۴
- ☆ ۴. گرامی داشت نوزده بهمن به همراه خاطره‌ای از هوشنگ نیری صفحه ۱۵
- ☆ ۵. معلم‌های ما صفحه ۱۹
- ☆ ۶. یاد حسین عزتی صفحه ۲۱
- ☆ ۷. نوروز در دیار غربت صفحه ۲۶
- ☆ ۸. یاد عزیز سرمدی صفحه ۲۸
- ☆ ۹. عتیقه‌هایی که دوست‌شان داریم صفحه ۳۱
- ☆ ۱۰. یاد ژر ارمنی صفحه ۳۴
- ☆ ۱۱. یاد دو خائن: هوشنگ دامغانی و پرویز نیک‌خواه صفحه ۳۶
- ☆ ۱۲. یاد دو جاسوس؛ بای‌مراد و الجبوری صفحه ۳۹
- ☆ ۱۳. یاد بهرام قبادی؛ سامسون بی دلیل صفحه ۴۲
- ☆ ۱۴. رمضان در اوین؛ یاد حسین و زهرا و محسن صفحه ۴۸
- ☆ ۱۵. یاد آن بزرگ شاعر آزادی صفحه ۵۲
- ☆ ۱۶. یاد سیمین بهبهانی صفحه ۵۹
- ☆ ۱۷. یاد مجید امین موید صفحه ۶۳
- ☆ ۱۸. یاد پیترا براون و چند زندانی عادی صفحه ۶۷
- ☆ مرگ در بعد از ظهر؛ یاد ارنست همینگوی و سعداله علیزاده صفحه ۷۵
- ☆ ۲۰. یاد استاد غفور؛ استاد نجار صفحه ۷۹
- ☆ ۲۱. یاد عباس هجری؛ افسر توده‌ای صفحه ۸۳
- ☆ ۲۲. تهران در اواخر دهه ۴۰ صفحه ۸۸
- ☆ ۲۳. یاد محمود محمودی صفحه ۹۶
- ☆ ۲۴. یاد «جاهایی که از یاد برده ایم» صفحه ۱۰۳
- ☆ ۲۵. نمایش در زندان صفحه ۱۰۷
- ☆ ۲۶. یاد علیرضا شکوهی صفحه ۱۱۰

- ★ ۲۷. یادِ کریستوفر هیچینز، نویسنده‌ی درخشانی که به دامن «راست» افتاد..... صفحه ۱۱۵
- ★ ۲۸. یادِ سرهنگ پرویز..... صفحه ۱۱۹
- ★ ۲۹. پاسبان‌ها، سربازها، کمیته چی‌ها..... صفحه ۱۲۴
- ★ ۳۰. یادِ چنگیز احمدی..... صفحه ۱۳۳
- ★ ۳۱. یادِ عباس سورکی..... صفحه ۱۴۲
- ★ ۳۲. یادِ شورش ۲۶ فروردین ۱۳۵۲..... صفحه ۱۴۷
- ★ ۳۳. یادِ موسی محمدنژاد..... صفحه ۱۵۶
- ★ ۳۴. یادِ هوشنگ دلخواه..... صفحه ۱۶۷
- ★ ۳۵. درآینده منتشر خواهد شد..... صفحه
- ★ ۳۶. چندتصویر از «ترس و نکبت» زندگی در دهه ی ۶۰..... صفحه ۱۷۰
- ★ ۳۷. یادِ رضا ستوده و کنفدراسیون دانشجویان و محصلین ایرانی..... صفحه ۱۷۷
- ★ ۳۸. یادِ حسین خوشنویس..... صفحه ۱۸۲
- ★ ۳۹. بهمن (حسن) رادمریخی..... صفحه ۱۸۸
- ★ ۴۰. میدان شوش، خیابان شهرزاد، بنگاه درخشنده..... صفحه ۱۹۴

«برگی از دفتر زادن و زیستن»

در ۲۸ اسفند ۱۳۲۹ در خانه‌ای نیم‌ساخته، در جایی که بعدها محله‌ی جوادیه نام گرفت (۲۰ متری، حوالی کارخانه‌ی برق سابق و بازارچه، کوچه‌ی سعادت، پلاک ۶۹)، به دنیا آمدم. مادرم می‌گفت دیوارکی دورِ خانه کشیده بودند و پنجره‌ها هنوز جام شیشه‌ای نداشتند و برای در امان ماندن از سرمای بی‌پیر آن روزهای تهران، پنجره‌ها را با کاغذ روزنامه پوشانده بودند. همین شد که چهار روز بعد از تولدم، شبی از شب‌های فروردین ۱۳۳۰، حول و حوش یازده شب، مادرم حس می‌کند که کسی پشت پنجره است و صدای خس‌خس می‌آید.

"از ترس داشتم زهره ترک می‌شدم. وحشتی سراپایم را بر داشته بود که نگو. تو را چنان سفت و سخت به سینه‌ام می‌فشردم و حواسم نبود که وقتی به خودم آمدم دیدم شده‌ای به سیاهی گوله‌ی خاکه زغال... ننه داشتی خفه می‌شدی!"

دست آخر احساس ماده‌پلنگی مادرانه غلبه می‌کند و بلند می‌شود و کارد بزرگی بر می‌دارد و می‌رود طرف پنجره ببیند آن پشت چه خبر است.

"زده بود به سرم. حال خودم را نمی‌دانستم. می‌خواستم جگر دزد را از حلقومش بکشم بیرون، ننه. هر چه به پنجره نزدیک‌تر شدم حس کردم خس‌خس یکنواخت‌تر شد. دیدم قطره‌های باران است که نم-نمک بر کاغذهای روزنامه‌های چسبیده به پنجره‌ها می‌کوبد، نمی‌دانستم باید بخندم یا گریه کنم." با این حساب، فکر می‌کنم برای من، چنگاچنگ شدن با دنیای بیرون، احساس ناامنی، از همان وقت شروع شد.



«۱»

دیدار با احمد شاملو

درست در همین روزها، پس از حدود هشت-نه ماه که از انتخاب هیئت دبیران موقت کانون نویسندگان ایران (در ۱۳ اسفند ۱۳۷۷ در منزل سیمین جان بهبهانی) می‌گذشت، می‌باید مطابق اساسنامه، نخستین مجمع عمومی کانون را در آذرماه (ماه قتل تبه کارانه‌ی رفقای از دست رفته‌مان، مختاری و پوینده) برگزار می‌کردیم. به دلایلی که جای ذکر آن این جا نیست، فضایی خاص حکم فرما بود آکنده از شک و ظن و بی‌اعتمادی که بدون رفع آن کار پیش نمی‌رفت. باید به همه اطمینان می‌دادیم که کانون هم‌چنان مانند گذشته مطلقاً مستقل می‌ماند، بی‌هیچ گرایشی به این یا آن جناح حکومتی و صد البته کل حاکمیت.

آن روزها همه‌ی چشم‌ها فقط به یک نفر دوخته بود: «احمد شاملو». او بود که سر بر خط هیچ قدرتی نمی‌گذاشت.

گفت و گوی مفصلی با ایرج کابلی، معتمد و دوست جان‌جانی شاملو و عضو هیئت دبیران موقت، کردیم و قرار شد ایرج با شاملو صحبت کند- و کرد. شاملو موافقت کرد که هیئت دبیران موقت روزی به دیدارش بروند.

طبق قرار قبلی در روز موعود، تنی چند از اعضای هیئت دبیران موقت: سیمین بهبهانی، علی اشرف درویشیان، کاظم کردوانی، ایرج کابلی، کاوه گوهرین و من جلو منزل گلشیری در شهرک اکباتان جمع شدیم و سپس همراه هوشنگ راهی منزل شاملو در شهرک مهرشهر کرج شدیم. شیرین عبادی، مهرانگیز کار و شهلا لاهیجی به دلایل کاری (همه آدم‌های پر مشغله‌ی بودند) همراه ما نبودند. حدود ساعت ۱۱ به شهرک رسیدیم و دم در خانه ایرج گفت که باید بروم و بینم شاملو آماده است یا نه. رفت و برگشت و گفت می‌توانیم برویم. وارد خانه که شدیم شاملو آماده و مرتب روی صندلی چرخ‌دار نشسته بود و با همه حال و احوال و ماچ و بوسه کرد و بعد هر کس از هر دری سخنی گفت. یکی از بچه‌ها از سیمین خواست تا ماجرای خود را با جهان‌شاه صالح (برادر همان اللهیار صالح جبهه ملی‌چی معروف) تعریف کند.

سیمین گفت: "من در دانشگاه شاگرد جهان‌شاه صالح بودم و خوش سر و زبان و شلوغ. صالح آدم مقپزی بود که دل خوشی از من نداشت. روزی صدایی از جایی در کلاس بلند شد و صالح برگشت و چشمش به من افتاد، تندی آمد جلو که باید از کار زشت خودت عذرخواهی کنی. من گفتم کاری نکرده‌ام و مرا اشتباهی گرفته‌اید. صالح با چهره‌ی برافروخته پاها را چپ و راست گذاشت و سیلی محکمی حواله‌ی صورت من کرد. من هم معطل نکردم و کشیده‌ی او را با کشیده‌ی آبداری تلافی کردم و جنگ مغلوبه شد."

به این جا که رسید، شاملو که سر حال آمده بود قاه قاه خندید و گفت: "خانم، شما از همان وقت عضو هیئت دبیران بوده‌اید!"

بعد آیدا از ما خواست که کنار و پشت سر شاملو بایستیم تا عکسی از ما بگیرد. بعد خودش با وسواس تمام شاملو را تا حد کلافگی او مرتب کرد و دو سه عکسی از ما گرفت. شاملو در وسط، با شال گردنی قرمز رنگ و شمعی آبی فام که به روی پاهایش افتاده بود و ما در دور و اطرافش: راستش تصویری که به ذهن می‌آمد (یا دست کم به ذهن من آمد) خیلی شبیه «دون کورلئونه» و اعوان و انصارش بود.

هوشنگ از شاملو پرسید: راستی آقا، این روزها چه می‌کنید؟

شاملو گفت: "دیگر کار نمایشنامه‌های لورکا تمام شده."

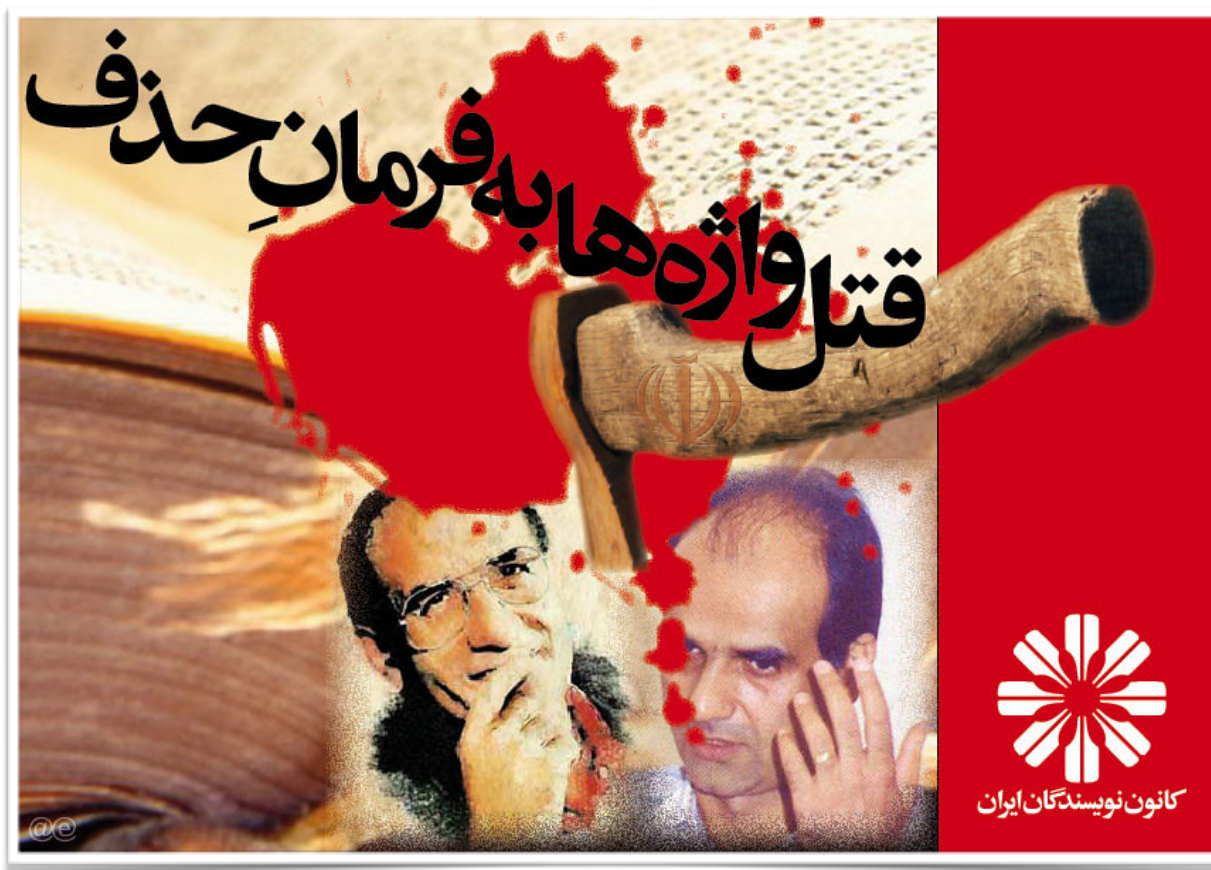
هوشنگ گفت: "کاش، آقا، بیشتر به «کتاب کوچه» می‌رسیدید."

کاظم که در همان روزها کار مشترکی با شاملو داشت («گیل گمش») پرسید که شاملو روزی چند ساعت کار می‌کند.

شاملو گفت: "قطعاً کمتر از ۸ ساعت کار نمی‌کنم".

علی‌اشرف جان دو بیانیه برای امضا به شاملو نشان داد که یکی به دفاع از حق اقامت یک نویسنده افغانستانی در ایران مربوط می‌شد و آن یکی را یادم نیست. شاملو یکی دو سطر از بیانیه را با لهجی افغانی خواند. وقتی بچه‌ها خندیدند، گفت: "نخندید! یک رگه از تبار من به افغان‌ها می‌رسد و من لهجی افغانی را خوب می‌دانم".

شاملو هر دو بیانیه را امضا کرد. بعد اشاره‌ای به آیدا کرد و آیدا رفت و کاغذ تا شده‌ای را آورد و داد دست شاملو و شاملو هم کاغذ را داد به ایرج کابلی. کاغذ، متن پیام شاملو بود به نخستین مجمع کانون نویسندگان ایران (۱۳۷۸) که در آن ضمن یادکرد از جان باختگان راه آزادی؛ «مختاری و پوینده»، آرزو کرده بود که کانون هم‌چنان مانند گذشته مستقل و به‌قول خودش "ناوابسته" بماند و هرگز از وظیفه‌ی اصلی‌اش - دفاع از آزادی بیان و مخالفت سرسختانه با هر گونه سانسور - باز نماند. دریغ که هیچ خبر ندارم چه به سر عکس‌هایی آمد که آیدا از ما گرفت. ای کاش یکی از آن‌ها بود و در این جا به تماشا می‌گذاشتم.



(۲)

یاد محمدجعفر پوینده

پس چه کسی درد را ابداع کرد؟

عشق،

عشق نام ناآشنایی است

پس پشت دست‌هایی که پیرهن شعله را می‌بافد

که قوت انسانی نمی‌تواند

از میانش بردارد ...

خاکستر روی آستین پیرمرد

همه‌ی خاکستری است که از رزهای سوخته به جا مانده

غبار معلق در هوا نشان جایی است که داستانی به پایان آمده ...

«تی.اس. الیوت»

شهریور سال ۱۳۷۷ مدتی بود (بیست روزی) که همسر و دخترم به سفر رفته بودند و من یکه و یالقوز، پکر و به‌هم‌ریخته، نمی‌دانستم با تنهایی چه کنم. از صبح بلند می‌شدم و می‌نشستم به کار تا ساعت ۷ بعد از ظهر، یک بند می‌نوشتم و می‌خواندم و بعد می‌رفتم تا قدمکی دور حوض بزنم؛ دیگر نمی‌دانستم چه باید بکنم، وقت اضافی می‌آوردم.

یکی از همین روزها بود که رفتم طرف کتابفروشی‌های جلوی دانشگاه تا کتاب دید بزنم. این عادت را ۳۰-۴۰ سالی است که بی وقفه حفظ کرده‌ام. وقتی به کتابفروشی خوارزمی رسیدم (کتابفروشی محبوبم، چون اولین کتاب عمرم یعنی «پهلوان اکبر می‌میرد» بیضایی را از این جا خریده بودم) نگاهی به قفسه‌ی تازه‌های کتاب بیرون مغازه انداختم و برگشتم تا بروم داخل مغازه.

در آستانه‌ی در چشمم به پوینده افتاد که در کنج طرف راست مغازه ایستاده بود و با یکی از کتابفروش‌ها گپ می‌زد. گل از گلم شکفت چون بالاخره یک مصاحب پیدا کرده بودم. دستی دادیم و سلام و علیکی کردیم. چندی پیش از آن من درباره‌ی کتاب «جامعه، فرهنگ، ادبیات» از لوسین گلدمن، ترجمه‌ی او، مطلبی نوشته بودم. خود کتاب برای من حکم یک جشنواره رنگارنگ را داشت. پُر بود از مطالب درجه یک.

کلی با کتاب حال کرده بودم. عنوان مقاله‌ام «ساختارها به خیابان نمی‌ریزند» بود و در مجله‌ی «آدینه» درآمده بود. پوینده از مقاله خیلی تعریف کرد. (تواضع می‌کنم و تعریف‌ها را نمی‌نویسم!) بعد از من پرسید:

"راستی «منشور کانون نویسندگان ایران» را دیده‌ای؟"

گفتم: "بله، دیده‌ام". پرسید که، نظرم چیست.

گفتم: "خیلی خوب است، خیلی...". پرسید: "پس می‌توانم امضای تو و نسترن را پای «منشور» بگذارم؟" گفتم: "نسترن ایران نیست ولی تردید ندارم که اگر بود امضا می‌کرد."

بقیه‌ی داستان را کم و بیش همه می‌دانند. چندی بعد کانون تصمیم گرفت نخستین مجمع عمومی خود را برگزار کند. سیاه اندیشان ستمکار نخست محمد مختاری و سپس جعفر پوینده را ربودند و به قتل رساندند و من که تا آن زمان در هیچ یک از جمع‌های مشورتی کانون نویسندگان ایران شرکت نکرده بودم، بیست روز پس از قتل پوینده در منزل هوشنگ گلشیری به این جمع پیوستم. از آن هنگام تاکنون هم چنان بر پیمان خود با پوینده استوار مانده‌ام. اما لازم است پیش از این که این یادداشت را به پایان ببرم نکته‌ای را روشن کنم. بی آن که بخواهم - بلا تشبیه - به مارکس تشبیه کنم (هیچ چیز

انسانی با من بیگانه نیست)، می‌گویم با آن‌که: "هیچ چیز مربوط به تعهد اجتماعی با من بیگانه نیست"، اما... آخ که امان از این امّا و امّاها ...

هم نسل‌های من لابد هنوز چیزهایی از فیلم «لات جوانمرد» مجید محسنی (۱۳۳۷) را به یاد دارند. در آن فیلم، مجید محسنی نقش یک بابا شَمَلِ کلاه مخملی را بازی می‌کند که در یک صحنه‌ی ملودراماتیک فیلم، یک تار موی سبیلش را گرو می‌گذارد و تا پای جان بر سر تعهد خود باقی می‌ماند. راستش حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم داستان من و پوینده و امضایی که به او دادم و لجاجی که در پی‌گیری کار در خودم حس می‌کنم، بیش از آن که برآمده از تعهدی اجتماعی باشد در قبال فلان هدف بزرگ، داستان همان تارموی سبیل است. خودم را بیش از آن می‌شناسم که صادقانه حسی جز این داشته باشم.

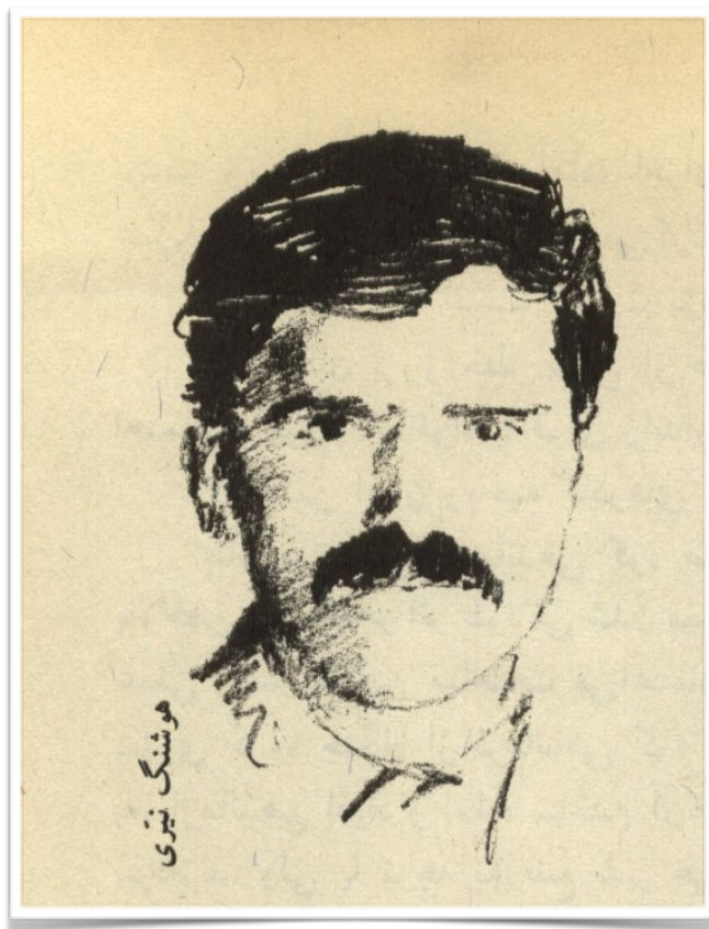


«۳»

یادِ غزاله علیزاده

چند روزی پس از مرگ غم‌انگیز غزاله (علیزاده) در آن روزهای تلخ و چول و یخ‌زده که همه جا عرصه‌ی تاخت و تاز و گرگ‌تازی‌های سعید امامی و هم‌پالکی‌های فرومایه‌اش بود، با حضور بیش از سی‌تن شاعر و نویسنده و روشنفکر مجلس بزرگداشت شکوهمندی (آری، شکوهمند، شکوهمندتر از هر مجلس هزاران نفره‌ی پوک و بی‌مایه و میان‌تهی) در منزل غزاله برای او برگزار شد که من، افسوس، فقط چند تصویرگذاران از آن در خاطر دارم:

فضای گرم و صمیمانه و انسانی، حال و هوای غیر مذهبی و فارغ از زخموره‌ها و چُس‌ناله‌های مرسوم، فضای به‌هیچ‌گرفتن مرگ و ستایش زندگی، تجلیل از گردن‌فرازی‌های غزاله، عشق او به کلمات و نثر فلوبری، فضای موسیقایی (سه زن از گروه گُر ارکستر سمفونیک تهران قطعه‌ی زیبایی را در کنار نوازنده‌ی پیانویی می‌خواندند)، چند نفری که آمدند و شعر خواندند (از جمله مریم حسین زاده-همسر مختاری - و سپانلو که گرداننده‌ی مجلس هم بود) یا سخن گفتند و ... نگاه ژرف و آرام و کاونده‌ی محمد مختاری (دوست و همشهری غزاله) که نگاهش در عین آرامش چون دریایی متلاطم همه‌چیز و همه‌کس را می‌کاوید و تا ژرفای جان نفوذ می‌کرد.



«۴»

گرامی داشتِ نوزده بهمن به همراه خاطره‌ای از هوشنگ نیری

۱۹ بهمن؛ چهل و سومین سالروز تولد نسل فریاد و اعتراض و رهایی گرامی باد!

آن روز نیمه‌ی آبان سال ۱۳۴۹، سوز سردی تهران را برداشته بود. از مدرسه که به خانه برگشتم مادرم همان دم در گفت: «دوستات اومده بودند دنبالت». پرسیدم: «خوب؟» مادرم گفت: «رفتند طرف باغ راه آهن». منظورش پارک کوچکی بود روبه روی ایستگاه بزرگ راه آهن در میدان راه آهن تهران - جنب محله‌ی سلیمان‌خانی - که ما یکی دو سالی بود از محله‌ی جوادیه به آن‌جا نقل مکان کرده بودیم.

بی‌درنگ دفتر و قلم را پرت کردم گوشه‌ی حیاط و جلدی رفتم طرف پارک. دو سه دقیقه‌ای راه بیشتر نبود. در میانه‌ی پارک، روی نیمکتی، حسن ملکی و احمد میرمویذ در دو سوی کسی نشسته

بودند که قدش یک هوا از آن دوتا بلندتر بود، سبیل پُریشتی داشت و همین‌طور نشسته داشت با هر دو کُل کُل می‌کرد (در واقع، کشتی می‌گرفت). چشم بچه‌ها به من که افتاد بلند شدند، اما وسطی هم چنان نشسته ماند و احمد با دیدن قیافه‌ی متعجب من رو کرد به غریبه‌که: «این اکبره» و رو کرد به من که «این هوشنگه». عجب، پس هوشنگ این است! راستش تصویری که از او در ذهن داشتم کمی جدی‌تر و عبوس‌تر بود اما هوشنگی که می‌دیدم راحت‌تر و آزادتر بود. به رسم آن‌روزها که «چرا باید کرد، روشن است ولی چه‌گونه باید کرد، روشن نیست»، پس از سلام و علیک بحث و جدل شروع شد.

بحث بین هوشنگ بود و من. آن دو تایی دیگر یا ساکت بودند یا احمد (که برادرش آن زمان در زندان جمشیدیه یا عشرت‌آباد بود و بعدها از رهبران «فداییان خلق» شد) گاه‌به‌گاه دخالتکی در گفت‌وگو می‌کرد و البته طرف هوشنگ را می‌گرفت (شاید برای آن‌که به من بفهماند که زیادی پُر رو بازی در می‌آورم و نباید در مقابل هوشنگ آدمی آن‌قدر زبان‌درازی کنم) و حسن هم گاهی به حمایت از هوشنگ تکه‌ای می‌پراند. هوشنگ زُبده و چکیده‌ی نظریه‌ی مبارزه‌ی مسلحانه را توضیح داد: کار ما تبلیغ مسلحانه است، بنابراین در وهله‌ی اول کار ما سرنگون کردن حکومت نیست، چون توانش را نداریم. ابتدا باید روشنفکران آگاه را جذب و بسیج کنیم. اما در جریان تبلیغ مسلحانه، توده آگاه می‌شود و می‌بیند که برای واژگون کردن بساط ستم و دیکتاتوری چاره‌ای جز حرکت در روند مبارزه‌ی مسلحانه نیست. در یک کلام، غرض ما از ضربه‌های مسلحانه (مصادره‌ی بانک‌ها، انفجار بمب و احیاناً اعدام انقلابی عناصر تبه‌کار دشمن، حمله‌های چریکی محدود به پاسگاه‌های ژاندارمری و پلیس و مانند آن‌ها) نه واژگون کردن حکومت بلکه جلب نظر خلق است.

من بچه‌ی بیست متری جوادیه‌ی تهران بودم. جوادیه منطقه‌ای کارگری و زحمت‌کش‌نشین بود و خلقی را که هوشنگ از او دم می‌زد با پوست و گوشت و خونم درک می‌کردم. به هوشنگ گفتم: «ممکن نیست خلق با تبلیغ مسلحانه به چریک‌ها بپیوندند». بحث بالا گرفت و هر دو طرف سعی کردیم یک‌دیگر را قانع کنیم. از هوشنگ پرسیدم: «مگر شما چه قدر نیرو دارید؟» هوشنگ جواب داد: «در آغاز تعداد نفرات مهم نیست، لازم هم نیست. به قول چه‌گوآرا در آغاز ۵۰ نفر هم کافی است. تعداد زیاد خطرناک است، اصلاً دست و پا گیر است». بحث به جاهای دیگر هم کشید: حزب توده، ۲۸ مرداد ۳۲، رویونیسم، خروش‌چف، استالین، مائوتسه‌تونگ، تصفیه‌های حزبی و خیلی موارد دیگر. بر سر استالین اصلاً توافق نداشتیم اما هر دو مائو را انقلابی بزرگی ارزیابی می‌کردیم. آن روزها تازه «درباره‌ی تضاد» و «درباره‌ی عمل» را خوانده بودم و نقل‌هایی از آن دو مقاله می‌آوردم. هوشنگ پرسید: «خوب، دیگه چی خوندی؟» چندتایی را اسم آوردم: «مانیفست» و «سوسیالیسم تخیلی و علمی» و «مسائل لنینیسم» استالین، «یک گام به پیش، دو گام به پس» لنین، «اصول کمونیسم»

انگلس، «خاطرات جنگ انقلابی کوبا»ی چه گوارا، ترجمه‌ی مغلوطی از «انقلاب در انقلاب» دبره و چند رمان با زمینه‌ی انقلابی از جمله «زنگ‌ها برای که به صدا در می‌آیند» («ناقوس در عزای که می‌زند») از ارنست همینگوی. هوشنگ خندید و گفت: «زنگ‌ها...» یک راهنمای جنگ چریکی درجه‌ی یک است. فیدل از این کتاب خیلی تعریف می‌کند و می‌گوید در دوره‌ی جنگ انقلابی کوبا کتاب بالینی‌اش بوده». بعد اشاره‌ای به احمد کرد و رو به من گفت: «برات کتاب می‌فرستم». گفتم: «منون. اما می‌خواستم پیرسم عملیات‌تان کی شروع می‌شه؟» هوشنگ گفت: «بهار عملیات را شروع می‌کنیم. عمده‌ی کار ما در کوه و روستا و جنگل است». پرسیدم: «پس شهر چی؟» گفت: «شهر حکم پشتیبان را دارد: تهیه‌ی سلاح، آذوقه، به‌دست آوردن پول از راه مصادره‌ی بانک‌ها، جذب نیروهای تازه نفس و...».

دهان هردومان از بحث و جدل کف کرده بود و ساعت به دو بعد از ظهر نزدیک می‌شد که هوشنگ گفت: «بلند شید بریم چیزی بخوریم». راه افتادیم طرف راسته‌ی کت-شلوار-پالتاری‌ها، کفش و کلاه فروشی‌های ارزان قیمت جهت غربی میدان راه آهن، و در یکی از چلوکبابی‌های نزدیک «کاخ جوانان» (که چند سالی بود بر روی زمین «حصیرآباد» بنا شده بود) مشغول ناهار شدیم. ضمن ناهار بحث ادامه پیدا کرد. هوشنگ حریف خوبی بود. خسته بشو نبود. بعد از ناهار برگشتیم به پارک و نیم ساعت بعد هوشنگ و احمد و حسن خداحافظی کردند و رفتند.

این نخستین و آخرین دیدار من با هوشنگ بود. چندی بعد از احمد سراغ هوشنگ را گرفتم. گفت: «از قضا، هوشنگ از تو بدش نیومده». با دل‌شوره پرسیدم: «راستی راجع به آن روز چه گفت». احمد در آمد که: «هوشنگ گفت این رفیقت خیلی باهوش بود و تو بحث کم نمی‌آورد، اما چرا این قدر به رفیق استالین بد می‌گفت!».

اواخر بهمن بود که احمد از لاهیجان به تهران آمد: هیجان‌زده، منگ، تاریک و کمی ترسیده. گفت: «بچه‌ها به پاسگاه سیاهکل حمله کردند، بعضی‌هاشان را گرفته‌اند، زیر شکنجه‌اند، هوشنگ را دوبار آورده‌اند لاهیجان. فضای رعب‌آوری بر لاهیجان و سراسر منطقه سایه انداخته، جنب نمی‌شود خورد». اسفند رو به پایان بود که تیر روزنامه‌های اصلی، کیهان و اطلاعات، در صفحه‌ی اول روی پیشخوان دگه‌ی روزنامه‌فروشی میدان راه آهن مرا خشک زده به زمین می‌خکوب کرد (شاید بی‌گزارانه یک ربع ساعت ساکت و صامت ماندم): «به جرم حمله به پاسگاه ژاندارمری سیاهکل ۱۳ نفر اعدام شدند». هوشنگ نیری هم در میان اعدام شده‌ها بود.

بهار سال ۱۳۵۰، وقتی داشتم همراه یکی از رفقا برای تحویل گرفتن ۵۰ لوله دینامیت به میدان ژاله‌ی تهران می‌رفتم پشت شیشه‌ی بیشتر مغازه‌ها عکس ۹ نفر را چسبانده و برای دستگیری هر کدام ۱۰۰ هزار تومان جایزه گذاشته بودند. یکی از عکس‌ها، جوان عینکی تکیده و باریکی را نشان می‌داد که نگاه

دعوت کننده‌ای داشت: «امیر پرویز پویان»؛ ترکیب اسم کوچکش برایم عجیب بود، امیر پرویز! آن روزها، به قول یکی از متهمان دادگاه ۲۳ نفره‌ی فداییان، تهران در سوزِ تب فرو رفته بود. گفتم که در بحثم با هوشنگ زیر بار قبول تاثیرگذاری تبلیغ مسلحانه (اما نه مبارزه‌ی مسلحانه) نرفتم. اما در آن لحظه‌های سرنوشت ساز یک چیز مثل روز برایم روشن بود: «چریک‌های فدایی خلق» در نوک پیکان تاریخ جای داشتند، جهت اصلی تاریخ سمت آن‌ها بود. گروه‌های دیگر، حزب توده، ساکا، سازمان انقلابی و ... در حاشیه‌ی تاریخ بودند. جنگِ بی‌زنهار آغاز شده بود. به قول سطری از ترانه‌ای از باب دیلان که در همان ایام بر سر زبان‌ها بود: «برای آن‌که بدانی باد از کدام سو می‌وزد، نیازی به هواشناس نیست». ... قطار به راه افتاده بود.



«۵»

معلم‌های ما

شش کلاس اول ابتدایی را سال اول در اهواز و بقیه را در دبستانی در ده متری جوادیه درس خواندم. سال پنجم دبستان معلمی داشتیم به نام آقای علیزاده که «توده» ای می زد و آدم مرتب و منظم سخت‌گیری بود و پیر ما را سر درس املاء در می آورد و فکر می‌کنم تعصب من در موضوع دیکته‌ی صحیح از او سرچشمه گرفته باشد. در یکی از روزهای پُر برف آن سال‌های تهران، آقای علیزاده گفت «بچه‌ها، درس تعطیل است و می‌خواهم در دو ساعت بعدی برای شما داستان جنگ استالینگراد را تعریف کنم»- «اوخ جون، دو ساعت شنیدن داستان جنگی سراسر خونریزی در برف و گل و شل چه کیفی داشت!» و آقای علیزاده با لحن گرم و صدای زنگ‌دار خود دو ساعت از رشادت و جان‌فشانی کمونیست‌ها و ارتش سرخ گفت و تبه‌کاری نازی‌ها.

دو سه سال اول دبیرستان را در دبیرستان رستاخیز (در حوالی میدان کشتارگاه، فرهنگ سرای بهمن کنونی)، که اسم اولش بود «دبیرستان احمد نفیسی» (گویا شهردار تهران و پدر آذر نفیسی) بعد هم اسمش را (ظاهراً به دلیل اختلاس آقای شهردار) به «رستاخیز» تغییر دادند. دبستان بزرگی هم چسبیده به دبیرستان بود به نام «دهقان آزاد» که طبعاً اشاره‌ای داشت به دهقانان پس از اصلاحات ارضی شاه.

رستاخیز دبیرستان بزرگی بود پر از معلم‌هایی که در اصطلاح آن روزها کله‌شان بوی قورمه‌سبزی می‌داد و صد البته دو سه معلم «بچه‌باز» و مایه‌ی دست‌انداختن‌ها و هُو کردن‌های ما. «حسن آیت» یکی از آن معلم‌های ناراضی بود. ولی از او هیچ خاطره‌ی خوشی ندارم. عبوس بود، بداخلاق و گنده‌گو و البته سخت‌گیر (که این صفت آخری در نظر همه‌ی ما نفرت‌انگیز بود!). در همین رستاخیز بود که روزی به تصادف در بساط یکی از هم شاگردی‌ها که اهل خواندن رمان‌های دوپولی امیر عشیری و پرویز قاضی سعید بود به یک شماره «فردوسی» ماهانه (نه هفتگی) برخوردم که در یکی از صفحه‌های آن مطلبی بود با عنوان «دو، سه، چندین وبتنام بسازیم» نوشته‌ی کسی به نام چه‌گوارا و ترجمه‌ی هوشنگ وزیری که با خواندنش زندگی من از این رو به آن رو شد. در کنار مقاله، عکس معروف «چه» هم آمده بود که بعدها فهمیدم در یک روز سرد در یک میتینگ عمومی گرفته شده است.

بعد سال ۴۷ رفتم به دبیرستان ملی «دیانت» در سر خیابان صالح نیای جوادیه. «دیانت» ظاهراً مدرسه‌ی مذهبی بود و مدیر مسئولش که آخوندی ساکت و بدآخم بود گاه‌گاه سری به مدرسه می‌زد و بعد هم خیلی زود غیبتش می‌زد. گفتم که «دیانت» مدرسه‌ای مذهبی بود اما به اصطلاح معروف از اسباب قلیان فقط فوتش را داشت و تنها تفاوتی که با رستاخیز داشت این بود که هر صبح یکی می‌رفت سر صف چند آیه قرآن می‌خواند، بعد هم ما می‌رفتیم سر کلاس‌ها و البته شهریه‌ی چرب‌تری هم می‌پرداختیم.

«دیانت» جای عجیبی بود. فقط ۲۵۰ تا شاگرد داشت، بیش‌تر شاگردها از بیخ، بیغ بودند و جز دختربازی و مواد مخدر و یللی تلی کردن کار دیگری نداشتند و ما سه چهار نفری بودیم که کتاب می‌خواندیم و اهل ادبیات بودیم، مجله‌های روشنفکری «اندیشه و هنر»، «جهان نو»، «آرش» و «دفترهای زمانه» می‌خواندیم، خودمان را وادار می‌کردیم موسیقی کلاسیک گوش کنیم (برنامه‌ی دوم رادیو منبع لایزال موسیقی کلاسیک، جاز، پاپ و راک بود) و به موسیقی محلی احترام بگذاریم، و سرانجام رسماً «دست چپی» بودیم و سر درس کتاب «انقلاب سفید» تره هم برای بیانات بی‌حس و حال شاهانه خُرد نمی‌کردیم و سعی بلیغ می‌کردیم که این «خفته‌ی چند» را که چه عرض کنم.

این ۲۰۰-۲۵۰ «عنصر ناآگاه» را هر جور شده به راه بیاوریم که راستش فلزشان خراب‌تر از آن بود که بشود کاری کرد. هر چه کردیم تیغ مان نبرید. ولی از تبلیغ دست نمی‌کشیدیم و یک بار که مدیر مدرسه، آقای هادیان، من و احمد کامفر را به دفتر مدرسه احضار کرد و پرسید که «شنیده‌ام از عمر خیام تفسیر کمونیستی می‌کنید» گفتیم که «نه، ما فقط خیام را تفسیر ماتریالیستی می‌کنیم». پرسید «یعنی چه می‌کنید؟» که فهمیدیم معنی ماتریالیسم را نمی‌داند. این شد که به شیوه‌ی مقاله‌نویسی علی‌اصغر حاج سید جوادی (که برای هر چیز به طور خودکار یک مشت عامل قطار می‌کرد، مثلاً

«بحران کنونی یک سلسله علل اجتماعی، اقتصادی، سیاسی، فرهنگی، تاریخی و ... دارد»، ما هم جواب دادیم که «شعرهای خیام را تفسیر اجتماعی، اقتصادی، سیاسی، فرهنگی، تاریخی و جغرافیایی، روان‌شناسی و جامعه‌شناسی می‌کنیم» که حوصله‌اش سر رفت و گفت «خوبه، خوبه، بس کنید بروید سر کلاس و دیگر نشنوم از این غلط‌ها بکنید».

معلم دیگری هم داشتیم به نام آقای صفوی که معلم انگلیسی بود. یادم هست که چند بار سر کلاس، شاید تحت تاثیر خواندن کتاب مجعولی به نام «دگانی به نام سینما» سر کلاس راه و بیراه به سینما بد می‌گفت. مثلاً آن روزها در تهران فیلمی نشان می‌دادند از فیلمساز انگلیسی کن لوچ با عنوان «گاو بیچاره» (Poor Cow) که البته ترجمه‌ی درستی نبود ولی آقای صفوی پيله کرده بود به اسم فیلم و می‌گفت «مگر گاو هم بیچاره می‌شود و حالا ببینید محتوای فیلم چه می‌تواند باشد». سرانجام یک بار که طاقم طاق شده بود بلند شدم و دستم را بردم بالا که «آقا برداشت شما از سینما درست نیست!». آقای صفوی نگاه از بالا به پایینی به من انداخت و گفت «شما بفرمایید نگاه درست به سینما کدام است؟» که گفتم «الان بگویم؟» که مکشی کرد و گفت «نه، هفته‌ی بعد به جای کلاس انگلیسی، شما ما را در مورد ماهیت سینما روشن کنید» و روی «روشن کنید» تکیه‌ی تحقیرآمیزی کرد.

هفته‌ی بعد بچه‌ها از فکر «انگلیسی نداریم» در پوست نمی‌گنجیدند. اما حرف‌های من در دفاع از سینما- که نظریه‌های کانت و هگل و تولستوی را درباره‌ی هنر در هم کلاف می‌کرد و از فیلم‌هایی اسم می‌برد که بیش‌تر بچه‌ها روح‌شان از این فیلم‌ها بی‌خبر بود- چنان جدی و عبوسانه و حماسی بود که در بیست دقیقه‌ی اول حوصله‌ی بچه‌ها سر رفت و از ته کلاس شکلک در می‌آوردند که «بابا، تو کوتاه بیا! سرمان را بردی.» و من هم که دور برداشته بودم کوتاه نمی‌آمدم و به اصطلاح اسب فصاحت در میدان بلاغت می‌جهاندم، کوتاه بیا نبودم و هر دو ساعت به وراجی ادامه دادم. راستش فکر می‌کنم تنها کسی که از دفاع‌جانانه و قهرمانانه‌ی من از سینما قانع شد خود آقای صفوی بود و از آن پس من و آقای صفوی از دوستان صمیمی هم شدیم.

شگفتی دیگر «دیانت» این بود که به جای این که معلم‌ها ما را جذب کنند (به اصطلاح آن روزها «سمپات» بگیرند)، ما معلم‌ها را سمپات می‌گرفتیم و به چهار نفر از آن‌ها مرتب «مانیفست ...» و «دولت و انقلاب» و «الفبای کمونیسم» می‌دادیم. البته یک استثنا هم در کار بود و او موسی محمدنژاد بود که بسیار جدی بود و سعی می‌کرد ما را جذب کند. مدتی بعد موسی دستگیر شد. او یکی از شکنجه‌دیده‌ترین زندانیان سیاسی زمان شاه بود و شیوه‌ی عجیبی در بازجویی پس دادن داشت با عنوان «غیاثوندی» که من هیچ‌وقت نه وجه تسمیه‌اش را فهمیدم، نه معنایش را. فقط می‌دانستم که در این شیوه، متهم اصلاً منکر اصل قضیه می‌شود چنان که موسی به بازجوها می‌گفت که «من نه تنها

سیاسی نیستم، بلکه اصلاً سواد ندارم». موسی داستانی دارد که تفصیل آن را باید در جای دیگر بیاورم.

از موسی گذشته، دو تا از معلم‌ها بودند که به هیچ صراطی مستقیم نبودند، نه سمپات می‌شدند و نه سمپات می‌گرفتند: یکی از این دو نفر «تقی شهرام» بود و دیگری «محمد حیاتی» (این دومی به گمانم هنوز در سازمان مجاهدین خلق است). چنان شد که تصمیم گرفتیم پیرشان را درآوریم و از مدرسه دک‌شان کنیم. شهرام خوش‌خنده و خوش‌رو بود و به تقاضاهای ما با خنده و شوخی بی‌اعتنایی می‌کرد. اما حیاتی اخمو و کم‌رو بود و حتی شوخی سرش نمی‌شد. این دو نفر هم متقابلاً می‌جنگیدند و از رو نمی‌رفتند، جنگ مغلوبه شده بود و هر دو طرف مستاصل که چه بکنند. هر دو (و البته موسی) دانشجویهای حق‌التدریسی بودند و بعد از مدتی به دبیرستان دیگری منتقل شدند.

در اسفند ۱۳۵۰ که دستگیر شدیم چند ماهی را در «اوین» گذراندیم و بعد در اواخر بهار ۱۳۵۱ ما را ابتدا به «زندان موقت» و بعد هم به «زندان قصر» (شماره‌ی ۳) بردند. در آغاز ورود طبق معمول انبوهی از زندانیان به استقبال تازه واردها آمدند که در میان مستقبلین ناگهان چشم‌مان به تقی شهرام و محمد حیاتی افتاد.

تقی شهرام خشکش زد: چهار تا از شاگردهای کلاس فیزیکش به اتهام سنگین عملیات مسلحانه پیش چشمش مثل شاخ شمشاد ایستاده بودند. ما هم حیران و وارفته از حضور دو معلم «چغری» و بد لعاب که چنان که گفتم به هیچ صراط مستقیمی رکاب نمی‌دادند. شهرام آمد جلو و یکی یکی ما را در بغل گرفت و اشک ریزان: «آخر، شما ...» و ما با شرمندگی از آن همه آزار و اذیت که «خوب، ...». شهرام متعجب از سیاسی بودن و به زندان افتادن ما و ما حیران از سیاسی بودن و به زندان افتادن معلم‌های «اخته» یک ربعی ناباورانه زار می‌زدیم و هم‌دیگر را برانداز می‌کردیم.



«۶»

یاد حسین عزتی

در شماره‌ی ۳ زندان قصر در بهار سال ۱۳۵۱، «حسین عزتی» از نخستین کسانی بود که به او برخورد.

عزتی همان رفیقی است که یکی دو سال بعد همراه تقی شهرام و سروان احمدی از زندان ساری گریخت. در همان نخستین برخورد رفاقتی پایدار میان ما شکل گرفت، هر چند در آغاز چنین می‌نمود که حسین به آسانی کسی را به خلوتش راه نمی‌دهد. حسین از گروه «ستاره سرخ» بود. «ستاره سرخ» از نظر فکری، نظری، ایدئولوژیک و تشکیلاتی قوام و ساختار محکمی نداشت اما اعضا و هواداران جنبی آن در یک چیز اشتراک نظر داشتند: مبارزه‌ی مسلحانه بر ضد رژیم دیکتاتوری شاه. گروه کوچک خود ما هم پیوستگی‌هایی با «ستاره سرخ» داشت. حسین با «ستاره سرخ» به زندان آمده بود اما عجیب آن که هیچ اعتقادی به مبارزه مسلحانه نداشت ولی شجاعت و بی‌باکی فداییان را می‌ستود. یادم هست تابستان سال ۱۳۵۱ هنگام برگزار شدن المپیک مونیخ گروهی از چریک‌های فلسطینی «سپتامبر سیاه» به محل اقامت ورزشکاران اسرائیلی حمله کردند، آن‌ها را به

گروگان گرفتند و سرانجام شمار بسیاری از این ورزشکاران را کشتند و البته خود نیز کشته شدند. ماجرا در جهان آن روز سر و صدای بسیار به پا کرد. حسین با این حمله یک سر مخالف بود، چون آن را نه تنها به سود آرمان مردم فلسطین نمی دانست که بر عکس به زیان آن می شمرد. این بود که شجاعانه مخالفت خود را در جزوه‌ای مفصل به قلم آورد، آن را در دو سه نسخه‌ی دستنویس تکثیر کرد و به دست بچه‌ها رساند. طبعاً فداییان و مجاهدین نپسندیدند اما به روی خود نیاوردند.

حسین بسیار پر شور و شغَب بود و یک دم آرام نمی گرفت. هر وقت چشمم به او می افتاد یا در حال خواندن بود، یا بحث کردن یا نوشتن. گاهی مانند راهبی راه‌نشین در حالتی مراقبه‌گونه مدتی در خود فرو می رفت. می گفت: "از سال‌ها پیش خودم را عادت داده‌ام که روزی دست کم یک ساعت فقط فکر کنم، منتها با حواس جمع و ذهن متمرکز". حسین اهل شعر و ادبیات و خاصه تئاتر بود، راستش کُشته مُرده‌ی تئاتر بود.

حسین از معدود کسانی بود که در من اثری عمیق به جا گذاشت. یک بار به من گفت: "همیشه در اقلیت بمان! در اکثریت، همیشه، نوعی فرصت‌طلبی، بیکارگی و آسان‌خواهی و آسایش هست. فقط آدم‌های کم‌هوش، خر مرد رند، ترسو، نان به نرخ روز خور و به اصطلاح دوراندیش در اکثریت جا خوش می کنند، جماعتی که می خواهند چهره‌ی در جمعیت باشند، نه بیرون از دایره‌ی غوغاییان. همیشه در اقلیت بمان، اقلیت زاینده است، تخیلت را به کار می اندازد، اکثریت به وضع موجود می چسبد، ذهن کور است، با جمع رفتن که حسنی ندارد، بهتر از ماهی مُرده نیستی که با جریان آب می رود." سپس گفت: "البته در اقلیت ماندن بهایی سنگین دارد، باید طاقت تنها ماندن، بی‌اعتنایی دیدن و بارِ مَلَعَنَتِ جمع را کشیدن داشته باشی". شخصیت محبوبش «دکتر استوکمان» ایسن بود.

حسین به خلاف ذهن مرتب و منظمش، ظاهری سخت آشفته و به هم ریخته با سر و ریشی بلند (به شیوه‌ی «هیپی»‌ها و «بوهمی»‌های باشکوه آن ایام) داشت و از شندره‌پوش‌های دِبَشِ روزگار بود. روزی بچه‌های مرتب و پاکیزه‌ی زندان (که کم و بیش اکثریت مطلق را تشکیل می دادند) از دست شلختگی‌های حسین به تنگ آمدند، دست به یکی کردند، او را به زور گرفتند و حسابی سر و ریشش را «اصلاح» کردند.

در حسین چند چیز برای من گیرایی داشت: استقلال رای، تیزهوشی، نگاه ژرف و خلاف جریان، عادت ستیزی و سرانجام همان ایستادن در جایگاه اقلیت و تن ندادن به دیکتاتوری جمع.

میان او و تقی شهرام رابطه‌ی رفاقت عجیبی برقرار بود. شهرام مجاهد بود ولی با هیچ کس به اندازه حسین حَشْر و نَشْر نداشت و جروب‌بحث نمی کرد. هر روز ساعت‌ها در حیاط قصر با هم سروکله می زدند و ظاهراً هیچ کدام قانع نمی شدند. وقتی این دو را با هم به ساری تبعید کردند خیلی‌ها عقیده

داشتند که ساواک به عمد این طرح را ریخته تا بلکه آن‌ها در ساری سر هم دیگر را «بخورند» و یک دیگر را از پا درآورند. از قضا سرکنگبین صفرا فزود...

مرگ حسین تا امروز در پرده‌ی ابهام است. این اواخر گفتند هنگام عبور از مرز به تیر مرزبانان از پا درآمده بود. برای من، اما، چگونگی مرگ حسین چندان اهمیتی نداشت. زندگی او باشکوه بود. هرکس یک‌طور می‌میرد.

شادا من! که در روزگاری زیستم که مجال یافتم معاصر حسین عزتی و همانندان او باشم.

«۷»

نوروز در دیار غربت

من بچه‌ی محله‌ی جوادیه در جنوب شهر تهران‌ام. جوادیه بافتی جدید دارد. به عبارت دیگر، هیچ شباهتی به محله‌های سنتی و قدیمی مثل سرچشمه و آن حوالی ندارد. جنوب شهر ما ترکیب غریبی بود از همه‌ی اقوام ایرانی. از همه جای ایران مردم نومید و تهی‌دست از روستا یا شهر خود به جست و جوی کار و زندگی آسوده‌تر و انسانی‌تر به شهرهای بزرگ و خاصه تهران و سپس ناچار به فقیرنشین‌ترین بخش‌های آن رو می‌آوردند. این بود که حتی در حواشی جوادیه به سرعت محله‌های فقیرنشین‌تر قلعه‌مرغی و وسفنارد مثل قارچ می‌رویدند. اما با این همه تنوع قومی من حس و دریافتی از این کهکشان قومی نداشتم.

در جوادیه ما نخستین گروه سیاسی بودیم که در سال ۱۳۴۹ به ندای مبارزان مسلح لبیک گفتیم. پیداست که خیلی خوب می‌دانستیم یا به‌زودی در جریان مبارزه کشته می‌شویم یا به زندان می‌افتیم. ما به زندان افتادیم.

زندان جای غریبی است. ترکیب در هم فشرده‌ای از افراد است که در مقدار مساحت معینی ناچارند شب و روز را با هم سر کنند. خلوت و حریم خصوصی بیش‌تر به یک شوخی تلخ می‌ماند. اگر کسی از نزدیکان‌تان (زبانم لال، بگنید مادرتان) بمیرد جای ندارید که بروید و در خلوت یک دل‌سیر زار بزیند بی آن‌که موظف باشید به کسی حساب پس بدهید. شادی هم مثل خیلی چیزهای دیگر جمعی و عمومی است. نمی‌توانید فیلم، موسیقی، مجله، روزنامه و ... مورد علاقه‌تان را ببینید، بخوانید یا بشنوید. دست کم در گذشته‌ی نه چندان دور که چنین بود. باری، گفتم که با آن‌که جوادیه پاتیل در هم جوش جذاب اقوام ایرانی بود اما تازه در زندان بود که پی بردم ایران چه رنگین‌کمانی است: ترک، فارس، گیلک، مازندرانی، عرب، لر، کرد و ...

پنج‌شنبه‌شب‌ها در شماره‌ی ۳ قصر بچه‌های «کمون بزرگ» («کمون» مشترک فداییان، مجاهدین، «ستاره‌ی سرخ»، «آرمان خلق» و ...) در حیاط زندان جمع می‌شدند و برنامه‌ی تفریحی و بساط آوازخوانی به‌راه بود. اما هنوز خبری از بعضی اقوام، مثل عرب‌ها و بلوچ‌ها، نبود. تا این‌که پاییز سال ۱۳۵۱ ما را (همراه عده‌ی زیادی از بچه‌های شماره‌ی ۴ قصر) به زندان عادل‌آباد شیراز بردند. همان برنامه‌های پنج‌شنبه‌شب‌ها در شیراز هم برقرار بود. گلیم‌ها را از اتاق‌ها می‌آوردیم و در سالن دراز و بزرگ زندان مدرن عادل‌آباد پهن می‌کردیم و آوازخوانی شروع می‌شد. این بود و بود تا این‌که بچه‌ها تصمیم گرفتند برای نوروز ۱۳۵۲ تدارک مفصلی ببینند. در این فاصله، افزون بر ما (بچه‌های شماره‌های ۳ و ۴ زندان قصر و تتمه‌ی بچه‌هایی که از زندان قدیم کریمخانی به زندان جدید انتقال

یافته بودند، امثال فریبرز سنجری و سعداله علیزاده) عده‌ی زیادی را هم از زندان برازجان و تبعیدگاه‌های دیگر آوردند (مثلاً چند نفر از بچه‌های گروه جزنی- مثل دکتر شهرزاد، عزیز سرمدی و عباس سورکی- یا عده‌یی از بچه‌های فدایی مثل بهرام قبادی، عبدالرحیم صبوری و دوست عمرانه‌ی من حمید ارض‌پیما). قرار شد مجموع کسانی که به قومی و منطقه‌ای تعلق داشتند برنامه‌هایی اجرا کنند. در این جا حتی عرب‌ها هم با این که حضور مستقیم نداشتند، اما سهمی داشتند. عده‌یی از بچه‌ها که در اردوگاه‌های فلسطینی آموزش دیده بودند (مثلاً بگیریید ابراهیم آوخ، جلیل سید احمدیان، نبی معظمی و ...) دو سرود فلسطینی را همراه با ترجمه‌ی فارسی آن‌ها آماده کردند. قرار شد سرودها را که خواندند، یکی از بچه‌ها ترجمه‌ی متن را بخواند (ابراهیم دل‌افسوده، با جثه‌ی کوچک اما صدای غرش آسایی که داشت این وظیفه را به عهده گرفت).

بچه‌های گیلان، لرستان و آذربایجان بی‌رقیب بودند. ما بچه‌های تهران (مثلاً بگیریید من و همین جمشید مرادیان مجسمه ساز کنونی و رضا فرمهینی که گرچه در اصل زاده‌ی فرمهین نفرش بود اما تهرانی قلمداد می‌شد و چند نفر دیگر) یتیم‌تر از همه بودیم. هر چه گشتیم دیدیم اصلاً تنوع و غنای آوازهای بچه‌های مثلاً گیلان یا آذربایجان را نداریم، با این حال از رو نرفتیم و توافق کردیم و رفتیم پیش بزرگان و برگزارکنندگان که: «آیا ما می‌توانیم از «ویگن» آواز بخوانیم؟» زعمای قوم اخمی در هم کردند، من و منی کردند، نگاه‌هایی ردّ و بدل شد و سرانجام پرسیدند: «خب، حالا چی می‌خواهید بخوانید؟» از پیش می‌دانستیم که اهل زندان هرگز از مرضیه و بنان و گل نراقی و نیز «دایه دایه، وقت جنگه» این ورت‌ر نیامده‌اند و باید دست کم یک «آواز خلقی» پیدا کنیم. ترانه‌ای که چیزی از کار و زحمت و باروری در خود داشته باشد. این بود که با ترس و لرز گفتیم: «بارون، بارونه خوبه؟» ابرویی بالا انداختند و با اکراه پذیرفتند و ما هم همین ترانه را با یکی دو چیز دیگر، مثلاً «بهاران خجسته باد» و «گل مریم» محمد نوری در برنامه‌ی «بچه‌های تهران» قرار دادیم.

جشن سال نو در حیاط جادار بند ۴ عادل‌آباد با شکوه و جلال برگزار شد. پاسبان‌ها محض احتیاط در چارگوشه‌ی حیاط هواخوری حاضر یراق ایستاده بودند. هواخوری ما درست رو به روی هواخوری یکی از بندهای زندانیان عادی بود. طفلک‌ها با حسرت و لب و لوچه‌ی آویزان ایستاده بودند به تماشای هنرنمایی ماها! این عید شادترین، باشکوه‌ترین، گسترده‌ترین و تکرارناپذیرترین نوروزی بود که در زندان‌های متعدد شاهدش بودم. اما مهم‌تر از آن، نگاه من، نگاه متفرعانه‌ی یک پایتخت‌نشین گنده دماغ، دیگرگون شده بود: از آن پس به زبان، لحن، و آهنگ ترانه‌ها، درون مایه‌ی شعرها و آرزوهایی که در قالب این ترانه‌ها بیان شده بود به چشم دیگری نگاه می‌کردم. ایران، فقط تهران نبود! بیست و چند روز بعد (در ۲۶ فروردین ۱۳۵۲) بر اثر بازرسی خشونت‌آمیز ساواک و واکنش تند زندانیان سیاسی شورشی در زندان عادل‌آباد در گرفت که در نتیجه‌ی آن همه‌چیز به هم ریخت ...



«۸»

یاد عزیز سرمدی

در میان گروهی که در اواخر سال ۱۳۵۱ از تبعید در زندان برازجان به عادل‌آباد شیراز آمدند، سه نفر از بچه‌های گروه جزنی هم بودند:

عباس سورکی، دکتر شهرزاد و عزیز سرمدی.

این گروه از دو بابت ما را چراغان کردند، روزمان را خوش کردند:

یکی که همراه خودشان ۵۰-۶۰ تا صفحه‌ی ۳۳ دور موسیقی آوردند با یک گرامافون درجه‌ی یک، و دیگر مجموعه‌ای از ۳۰ شماره‌ی مجله‌ی "تایم" (Time) متعلق به ۱۹۶۰ که در یک مجلد صحافی شده بود.

صفحه‌ها جز یکی-دوتا که موسیقی فیلم بودند (از جمله موسیقی فیلم "ریوبراو" تصنیف دیمتری تیموکین) بقیه موسیقی کلاسیک بودند: بتهوون، شوپن، موتسارت، راخمانینف، چایکوفسکی، وردی، ویلن نوازی به نام پاگانینی و... که اسم این آخری نخستین بار بود که به چشمم می‌خورد و یکی از بچه‌ها داستان‌های شگرف از ویلن نوازی‌ها و شیرین‌کاری‌های او نقل می‌کرد: پاره شدن سیم ویلن‌اش و ادامه دادن او به نواختن ویلن با سیم گسیخته و... یادم هست دست کم روزی ۲ ساعت

می‌رفتم به "اتاق موسیقی" (هنوز اتاق‌های "بند" پُر نشده بود، بنابراین یک اتاق را کردیم اتاق موسیقی) و انگار که زانوزنان در محراب عبادتگاهی، گوش جان به نغمه‌ی موسیقی می‌سپردم و راستش در آن لحظه‌های ناب و بی‌غش اصلاً فراموش می‌کردم که در زندانم. مجله‌های "تایم" جشن بیکران دیگری بود از لونی دیگر که بعضی از مطالب جورواجور و جذاب آن‌ها تا همین امروز به یادم مانده.

در همین دوره مجله‌ها بود که خواندم دالتون ترومبو (فیلم نامه نویس بزرگ امریکایی و از قربانیان فهرست سیاه سناتور مکاریتی) وقتی به خاطر فیلم اسپارتاکوس کوبریک برنده‌ی اسکار بهترین فیلم نامه می‌شود، در مراسم اسکار سه بار نام مستعارش را صدا می‌زنند و طبعاً کسی از جایش بلند نمی‌شود تا این که ترومبو سرانجام پا می‌شود و می‌رود طرف صحنه که جمعیت بُهت زده و منگ به پا می‌خیزد به کف زدن.

عزیز سرمدی هم مثل من بچه‌ی جوادیه بود، بچه‌ی سرپُل و آذربایجانی. عزیز ورزشکار بود و مثل همه‌ی بچه‌های جزنی جنگی و کوه‌نوردی درجه‌ی یک.

عصر روز شورش ۲۶ فروردین سال ۵۲ در اتاقی نشسته بودیم به گپ زدن و منتظر حمله‌ی پلیس، که عزیز تعریف کرد گاه کوه‌نوردی گروه حتی به یک ماه می‌کشید، با تجهیزات کامل و اسلحه‌ی سرد و گرم برای دفاع. عزیز هیکللی ورزیده و خوش تراش و قامتی بلند و سیمایی جذاب و مردانه داشت و هر روز بعد از ظهر (درست بر عکس من) ۲ ساعتی ورزش می‌کرد. کشتی‌گیر حسابی بود. با ورود عزیز و محمود محمودی و چند تا از بچه‌های دیگر اتاقی را هم به کشتی اختصاص دادیم. خود من کشتی‌گیر خوبی بودم، معلوم است بچه‌ی جنوب شهر تیس باز که نمی‌شود! در جوانی تا مرحله‌ی قهرمانی دبیرستان‌های تهران هم بالا آمده بودم. البته حریف عزیز نمی‌شدم. عزیز چغر و فنی کار بود و در ورزش بسیارم تفکر و دقیق. خوب فکر می‌کرد و سپس... شلاقی و بی‌معطلی فن را اجرا می‌کرد. در همان عصر روز شورش از شرکتش در ماجرای ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ گفت. از به آتش کشیده شدن دم و دستگاه زورخانه‌ی شعبان جعفری تا خشونت بی‌اندازه‌ی پلیس و ارتش.

می‌گفت بیژن بسیار با انضباط و منظم است. یک چیزی می‌گویم، یک چیزی می‌شنوید. رفیق بیژن چنان نظمی دارد که چندی پیش از دستگیری مان روزی به خانه‌ی مشترک گروه می‌رود و می‌بیند که پَر رو تختی کنار رفته. شستش خبر دار می‌شود که ساواک به خانه حمله کرده و حسابی همه‌جا را گشته ولی نهایت احتیاط را به کار برده که ما بو نبریم و به خیال خودش همه چیز را به حال اول برگردانده، اما همان کنار رفتن پَر رو تختی کافی بود. بیژن دیگر به آن خانه برنگشت.

گفتم که عزیز کوه‌نورد بود و من بیزار از کوه‌نوردی و عزیز سربه‌سر من می‌گذاشت که: "بگذار پایمان به بیرون برسد چنان کوه‌نوردی ازت بسازم که خودت حظ کنی". می‌گفتم: "عزیز جان به خودت زحمت نده، خیلی‌ها سعی کردند اما تیغ‌شان نبرید، حریف من نشدند، اما حاضریم باهات مسابقه‌ی

خیابان‌گردی بدهم". در همان روزها کتابی به بند آمده بود با عنوان "حماسه‌ی نانگاپاریات" از کسی به نام «کارل هرلیخ کوفر» و ترجمه‌ی "احد سالکی" نامی و شرح پُرکشش و جذاب کوشش نسل‌ها نسل کوه‌نوردان بزرگ جهان از ۱۸۷۰ تا ۱۹۷۰ برای صعود به قله‌ی اورست. کتاب در میان دلباختگان کوه‌نوردی دست به دست می‌شد و همه‌ی وقت آن گرفته شده بود(به هر کس مطابق مقررات وضع شده‌ی بچه‌ها فقط ۲ ساعت می‌رسید). من هم برای گرفتن کتاب نوبت گرفتم. روزی عزیز همین‌طور که از ردیف سلول‌ها می‌گذشت چشمش افتاد به من که غرق خواندن "نانگاپاریات" بودم. قهقهه‌ای سرداد که: "می‌بینم بالاخره سر عقل آمدی و به باشگاه کوه‌نوردها پیوستی؟"

گفتم: "نه عزیز جان، اشتباه نکن، مادام که کوه در کتاب باشد و من در کوه نباشم، گو همه‌ی کتاب‌ها در ستایش کوه باشد، چه باک!"

در جریان شورش زندان شیراز در طی بازرسی‌های خشن و سراسر اهانت ساواک و شهربانی و اعتصاب غذای پشت بند آن، عزیز سرمدی جزو ۱۳ نفری بود که مورد سخت‌ترین شکنجه‌ها و آزارها قرار گرفت تا آن‌که ...

عزیز سرمدی همراه ۸ تن از یاران زندانی‌اش در شامگاه ۲۹ فروردین ۱۳۵۴ به دست عوامل تبه‌کار ساواک در تپه‌های اوین به قتل رسید.

«۹»

عتیقه‌هایی که دوست‌شان داریم

همه‌ی ما در سراسر عمر کوتاه یا درازمان شاید هزاران صفحه کتاب یا صدها کتاب را ببینیم و بخوانیم اما می‌توانم به جرئت بگویم که فقط ده-بیست کتاب است که با آن‌ها انس داریم، دل‌مان می‌خواهد در سراسر عمر همیشه به آن‌ها رجوع کنیم، گاه ناخنکی بزنی‌م، این صفحه و آن صفحه اش را بالا و پایین کنیم، صفحه‌هایی را رج بزنی‌م، فصلی را دوباره و چندباره بخوانیم، یا اصلاً به قول فضلا تماش را یک‌بار دیگر" به دم در کشیم!"

اواخر سال ۱۳۵۵ چند روزی پس از آزادی از زندان عادل‌آباد شیراز همین که پایم به تهران عزیز رسید دیدم از آن همه کتابی که طی چهار پنج سال با مرارت فراهم آورده بودم تقریباً هیچ نمانده است. بیشترش را ساواک به عنوان مدرک جرم به یغما برده بود و بقیه هم به انحای مختلف هباً و هدر شده بود. اما راستش چندان در بند جبران مافات نبودم، یعنی نمی‌خواستم همان کتاب‌ها را به چنگ آورم. حالا دیگر پسند و مذاقم در کتابخوانی از این رو به آن رو شده بود. عمیق‌تر شده بودم و دنبال کتاب‌هایی بودم که نخوانده بودم. شاملو را بسیار دوست می‌داشتم. دو کتابی که تصویر روی جلدشان را در این جا می‌بینید از جمله کتاب‌هایی بودند که در زندان نبودند و نخوانده بودم‌شان. من در سراسر دوران زندانم در عادل‌آباد (نزدیک ۵ سال) فقط دو بار ملاقاتی داشتم، خانواده‌ام اهل کتاب و کتابخوانی نبود و امکان سفارش کتاب وجود نداشت. پس اولین کارم این بود که دنبال این کتاب‌ها بگردم.

«از مهتابی به کوچه» را آسان‌تر یافتم. «از مهتابی به کوچه» مجموعه‌ی بیست و شش مقاله‌ی شاملوست که با نقد و نظری به عنوان "سایه‌ی کدام عمر؟" درباره‌ی رهی معیری، ترانه‌سرا و شاعر معروف، آغاز می‌شود و با مقاله‌ی "در باب نقطه‌گذاری" پایان می‌گیرد.

اما «لئون مورن کشیش» در هیچ‌یک از کتاب‌فروشی‌های راسته‌ی کتاب‌فروشی‌های دانشگاه تهران و راسته‌ی کتاب‌فروشی‌های شاه‌آباد پیدا نمی‌شد؛ کتاب را فقط می‌شد در «انتشارات معرفت»، یعنی کتاب‌فروشی ناشر، درست سر جنوب لاله زار، نزدیک «سینما خورشید»، پیدا کرد.

«کتاب فروشی معرفت» در اواخر سال ۵۵ دخمه‌ی بود تاریک و نمور و تار عنکبوت گرفته و دراز و کم‌عرض و مملو از کتاب‌های غبار گرفته‌ی بی‌کی که در انتهای آن پیرمرد تکیده و لاغراندامی با عینک پرسی در کنجی نشسته بود و گاه به زحمت و طمانینه سری بالا می‌آورد (بی‌اغراق این دخمه درست به یکی از صحنه‌های گوتیک فیلم‌های «راجر کورمن» می‌مانست!).

«لئون مورن کشیش» (چاپ دی ماه ۱۳۳۴) کتابی بود با کاغذ کاهی در ۱۶۵ صفحه با جلدی پرپری و ارزان‌بها. کتاب را برداشتم و بردم و گذاشتم روی میز آقای معرفت. زیرچشمی نگاهی به من کرد و نگاهی به

قیمت کتاب که دو تومن بود و گفت می‌شود پنج تومن! مکشی کردم و سپس دستم را که به جیب بردم دیدم جناب معرفت اصرار دارد با تیغکی چرک و زنگ زده "دو تومن" را بتراشد و به جایش بنویسد: "پنج تومن".

با دلواپسی گفتم: «پدرجان، ولش کن! لازم نیست، بیا این پنج تومن». ولی آقای معرفت بی‌اعتنا به من اصرار داشت حتما تغییر قیمت را ثبت کند که من طاقت نیاوردم و کتاب را از دستش کشیدم. اما اگر دقت کنید در پایین نام "احمد شاملو" آثارالباقیه‌ی خرابکاری او را می‌بینید.

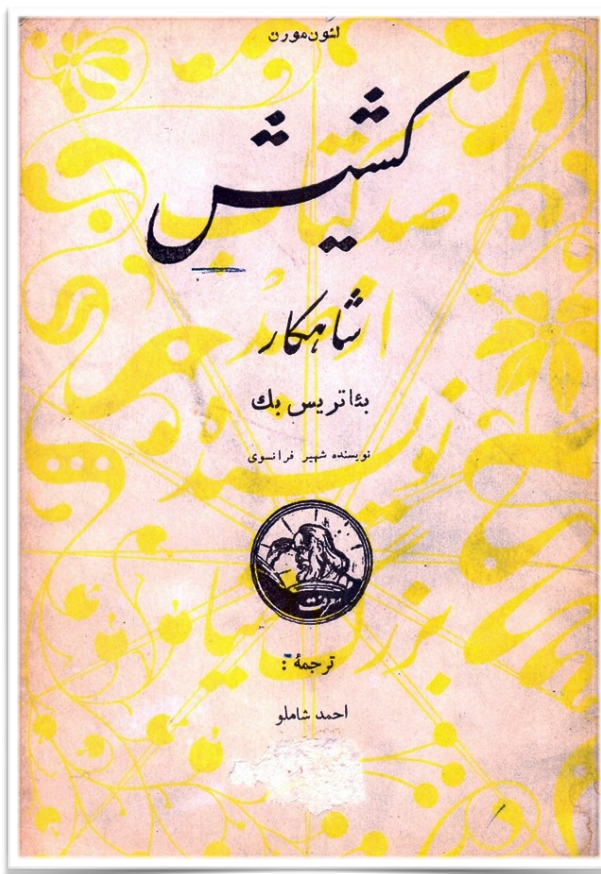
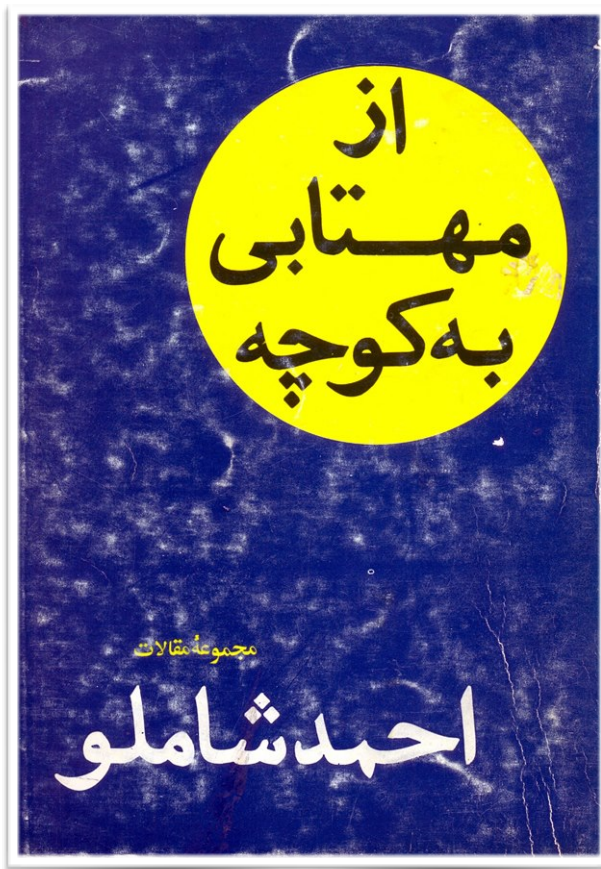
دو روز بعد رفیق هم‌زندانم، محمد موسوی، عموی نسترن، چند کتاب به رسم هدیه‌ی آزادی از زندان، برایم آورد: یکی کتاب بسیار نفیس «دانشنامه‌ی بین‌المللی فیلم» با سر ویراستاری دکتر راجر منویل و مشاورت عالی استاد لوئیس جکوبز و سی‌چهل تا آدم دانشگاهی گردن کلفت و دیگر دو کتاب «فیلم و واقعیت» نوشته‌ی ری آرمز و «سیاست و فیلم» نوشته‌ی فالک ایزاکسن (و همه به انگلیسی).

همین محمد نشانی کتاب فروشی "پورشسب" را هم به من داد که محلش می‌افتاد خیابان شاهرضا (انقلاب کنونی) نرسیده به ویلای جنوبی. کتاب فروشی آقای پورشسب هم دست کمی از «کابینه‌ی دکتر کالیگاری» نداشت. پورشسب پیرمرد زرتشتی بد اخم و کم و بیش بدخلقی بود که روی دیدن مشتری را نداشت. او نمایندگی انتشارات پنگوئن را در ایران داشت و البته غم فروش کتاب را نداشت. چند ردیف قفسه‌ی کتاب، مشتری را به میز آقای پورشسب می‌رساند. وارد مغازه که شدم پاهایم از شدت هیجان به لرزه افتاد.

همان اول کار سه رمان از فالکنر، از جمله Sanctuary (حریم) را که در زندان خوانده بودم؛ «مرگ در بعد از ظهر» همینگوی (که باز در زندان خوانده بودمش)؛ و USA ی دوس پاسوس؛ و یک مجموعه داستان از آلن پو و مجموعه‌ی سه جلدی آثار مارکس (چاپ پنگوئن) را برداشتم. آمدم پای میز و آقای پورشسب حساب کرد و گفت می‌شود ۱۸۰ تومن. دود از سرم بلند شد. منگ شدم. خوب به یاد دارم که اول مثل سگ پشیمان شدم. ای بابا! مجموع پولی که در جیب داشتم ۲۲۰ تومن بود که به معیار آن روزها شیرین کفاف دو هفته بلکه بیشتر مرا می‌کرد. دست کردم در جیبم و چهار تا ۵۰ تومنی گذاشتم جلوی آقای پورشسب. انگار جگرم را کندم و گرفتم جلو جلادم. بیست تومن پس گرفتم و آمدم بیرون و فقط ده دقیقه ایستاده بودم، حیران از این خرید پر تامل.

به خانه که برگشتم کتاب‌هایی را که در این یک هفته خریده بودم یا از این و آن هدیه گرفته بودم گذاشتم جلوی روم، نمایشگاهی ترتیب دادم و خیره به کتاب‌ها، و فکر جیبی که به کلی خالی شده بود. پا شدم رفتم کتاب «سالامبو»ی فلور را هم که دوست هم‌زندان دیگرم، احمد محمدی، به مناسبت آزادی از زندان برایم هدیه آورده بود، آوردم و گذاشتم کنار بقیه‌ی کتاب‌ها. این بار از زاویه‌ی بالا به نمایشگاه نگریدم: تماشایی بود، حرف نداشت!

کتابخانه‌ی نابود شده‌ام کم و بیش احیا شده بود. برخاستم و رفتم بطری عرق را برداشتم آوردم و استکانی پر کردم و تنهایی رو به کتاب‌ها گفتم: «به سلامتی» و باز با خُل خُلی از طرف کتاب‌ها به خودم گفتم: «نوش!».



«۱۰»

یادِ ژر ارمنی

خرداد سال ۱۳۵۳ در یک همچو روزهایی، دندان درد امانم را بریده بود. دیگر طاقت درد کشیدن نداشتم. به اتاق دکتر میلانی، پزشک بند و عضو سازمان مجاهدین رفتم و گفتم: «دکتر دیگر طاقتم طاق شده، به دادم برس» و به لپ برآمده‌ام اشاره کردم. دکتر میلانی مکشی کرد و سپس گفت: «بین الان نه، ولی یک ساعت دیگر قرار است بروم بهداری برای برای بچه‌ها از داروخانه دارو بگیرم، برو خبرت می‌کنم». گمانم هزار سال گذشت تا سرانجام دکتر میلانی آمد و گفت: «لباس‌ات را بپوش». از بند که بیرون آمدم دکتر گفت: «گوش کن! نگذار دندان‌ات را بکشد، هرطور شده دندان‌ات را نگه‌دار». به بهداری که رسیدیم، جلوی در مطب دندان‌پزشک، دکتر از من جدا شد و رفت طرف داروخانه و من هم نشستم روی نیمکت انتظار برای ورود به آشوبیتس. کنار من عاقله مردی پنجاه ساله با قدی متوسط و کمی خپل نشسته بود که من نشسته و نشسته سلام کرد و بی هیچ درنگی دستش را پیش آورد که: «من ژرژ ارمنی‌ام». وقتی واکنشی از من ندید، پرسید: «مرا نمی‌شناسید؟» می‌شناختم ولی همین جوری (شاید هم از کلافگی ناشی از درد) ویرم گرفت بگویم: «نه». اما راستش افسانه‌ها درباره‌ی ژرژ شنیده بودم. یکی از این افسانه‌ها: «افسر نگهبان جدید زندان محض نسق‌گیری، ژرژ را به دفترش می‌خواند و با توپ و تشر به او حالی می‌کند که دوره‌ی خدایی کردن امثال او سرآمده و ژرژ فکر نکند خیلی دزد زبر دستی است، من پدر هرچه دزد است جلو چشم‌اش می‌آورم، به سیخ‌شان می‌کشم، ال می‌کنم و بل می‌کنم و از این جور شلتاق‌ها و هارت و پورت‌ها. ژرژ کلافه و بی‌حوصله با لحن تمسخرآمیزی می‌گوید فرمایش تان تمام شد؟ افسر نگهبان هم با لحن تحقیق‌آمیزی جواب می‌دهد بفرمایید خوش آمدید. ژرژ بلند می‌شود راه می‌افتد طرف در اما نرسیده به در برمی‌گردد و می‌پرسد جناب سروان ساعت چنده؟ جناب سروان دست چپش را نگاه می‌کند و می‌بیند ای دل غافل جا تراست و بچه نیست. درست در همین دم ژرژ پوزخندی می‌زند و از فاصله‌ی ده قدمی ساعت جناب سروان را پرت می‌کند طرفش روی میز و: «عزت زیاد جناب سروان».

باری ژرژ بی‌درنگ سر صحبت را باز کرد. پرسید: «از کدام بندی؟» گفتم: «از بند چهار». پرسید: «بند سیاسی‌ها؟» گفتم: «بله». گفت: «خوش به حالتان». گفتم: «چه طور؟». گفت: «بچه‌های شماها همه حرفه‌ای‌اند، کاربلدند، یک مشت مُزغل دهاتی بی‌سر و پا نیستند که هر را از بر تمیز ندهند. تا همین ۲۰-۳۰ سال پیش وضع ما هم خوب بود، ولی این روزها همه‌چیز به هم ریخته. این نامردها نمی‌فهمند که دارند آبروی ما را می‌برند. بابا دزدی هم مثل هر کار و شغل دیگری است. قاعده دارد. حرفه است. باید یادش گرفت. باید برای‌اش نقشه کشید، برنامه‌ریزی کرد، محل و منطقه را شناسایی دقیق کرد. باور کن پیش آمده که سه ماه برنامه‌ریزی کرده‌ام، همه چیز مرتب بوده و روز کار رسید ولی یک خنس کوچک، همه‌چیز را به هم ریخته و من با این که دستم تنگ بوده، شکم از گشنگی به قار و قور افتاده بوده اما کل کار را تعطیل کرده‌ام. تعهد نکرده‌ام که الا ولله باید این خانه، این دفتر، این شرکت، آن گاراژ را بزنم. اصل تمیز کار کردن است. باید طوری کار کنی که به خودت بگویی نمیری

ژرژ. وقتی کاری را تمیز می‌نم خودم از خودم خوشم می‌آید. فردای روز کاری از تجسم قیافه‌ی مچل شده‌ی پلیس حسابی کیف می‌کنم. اما حیف این روزها دله دزدهای بی‌همه‌چیزی پیدا شده‌اند که به هیچ صراطی مستقیم نیستند. یارو مرتیکه رفته خانه‌ی مردم دزدی، بی‌هیچ برنامه و شناسایی، تو آشپزخانه ناغافل برخورد به پسر بچه‌ی ۱۵-۱۶ ساله‌ی صاحبخانه، از ترس ماتحت‌اش با کارد آشپزخانه افتاده به جان پسر بیچاره و شاه‌رگش را زده. بگو مرتیکه تو را چه به دزدی؟ برو حمالی، برو مستراح مسجد شاه را پاک کن، والله تو لیاقت این را هم نداری. باور کن آقای سیاسی، شده شبی رفته‌ام سرکار، دیده‌ام ملافه از روی پرو پای زن صاحبخانه کنار رفته، همه‌ی جاننش پیدا است، چشم‌ها را درویش کرده‌ام، رفته‌ام ملافه را کشیده‌ام روی خانم... در همین حین افسری با لباس سفید پزشکی از اتاق آمد بیرون و هر دوی ما را صدا زد. با تعارف و من‌بیرم تو بمیری بالاخره رفتیم تو. افسر پزشکی رو به من پرسید: "از کدام بندی؟" گفتم: "بند چهار". با لحنی خشک که کم از نفرت نداشت گفت: "سیاسی‌ها؟" من که بهم برخورد بود با تاکید دو چندان براق شدم: "بله سیاسی‌ها". سپس رو به ژرژ پرسید: "ها، ژرژ چطوری؟ کیفیت کوک است؟" ژرژ با لهجه‌ی غلیظ ارمنی جواب داد: "خوبام آقای دکتر. دکتر جان، بدان که تا کامونیست در زندان است، حال ژرژ خوب است، ژرژ دنیا را نمی‌دهد به یک تار سیل استالین!" و من و دکتر هاج و واج و برق‌گرفته ایستادیم به تماشای ژرژ ارمنی.

«۱۱»

یادِ دو خائن: هوشنگ دامغانی و پرویز نیک‌خواه

دکتر هوشنگ دامغانی عضو گروهی مائوئیستی بود که به رسم مائوئیست‌های دهه‌ی ۱۳۴۰ همت انقلابی خود را بر کار در روستاهای ایران گمارده بود چرا که معتقد بود با اصلاحات ارضی شاه مسئله‌ی دهقانی هم‌چنان حل نشده مانده و ایران هنوز جامعه‌ای نیمه مستعمره- نیمه فئودال است. گروه چندی پس از فعالیت در روستاها بازداشت شد و هوشنگ دامغانی که از اعضای مهم گروه بود چند سالی را در زندان به سر برد. اما پس از مدتی در میان بهت و حیرت همگان، شش ماه مانده به پایان محکومیتش، درخواست مصاحبه‌ی تلویزیونی کرد تا حقایق را فاش کند. طبعاً وقتی به تلویزیون آمد (من جریان ماقوع از رادیو دنبال می‌کردم چون تلویزیون نداشتیم) پته‌ی رفقاییش را روی آب ریخت، همه را به فحش کشید، طبق معمول آن‌روزها از پیشرفت‌های رژیم گفت و حرف‌های دیگری زد و رفت. پس از مدتی با درگرفتن مبارزه‌ی مسلحانه در بهمن ۱۳۴۹ ماجرای هوشنگ دامغانی از یادها رفت.

گمانم تابستان ۱۳۷۳ داشت به آخر می‌رسید که من و نسترن از طریق دوستی به مجلس «بحث و نقد» کتاب «آن دنیای دیگر» آذر نفیسی دعوت شدیم. مجلس در منزل سیما کویان، پایین‌های خیابان حافظ، برگزار می‌شد و بعداً معلوم شد که این دوست ما هم قرار است در جلسه صحبت کند. مجلس بحث و بررسی کتاب «آن دنیای دیگر» (کتابی درباره‌ی کار و زندگی ولادیمیر ناباکوف، یا به قول خود نفیسی «نباکف») از آن سنخ مجلس‌های یخ و خنک و بی مزه‌ی مثنی روشنفکر پر مدعای جهان سومی بود که نقدکنندگان اغلب کتاب را نخوانده بودند، عده‌ای به قول خودشان فقط «تورقی» کرده بودند و در این میان عده‌ای تماشاچی هم گاه به طرفداری از این و گاه به هواداری از آن چیزکی می‌پراندند. نویسنده‌ی کتاب هم از همان اول کار (ظاهراً به دلیل شناختی که از این جماعت داشت) شمشیر را از رو بسته بود و حاضر بود جانش را بدهد ولی از کلمه به کلمه‌ی وجیزه‌اش دفاع کند. پیش سد دفاعی او، سنگرهای استالینگراد در حکم کشک بود. سرانجام هم یک‌جا درآمد و گفت: «آقایون، هیچ کدام کتاب مرا نفهمیده‌اید». باری از دانشمندان حاضر در مجلس جز خود آذر نفیسی، این‌ها به یادمانده‌اند: فرخ امیرفریار، که گرداننده‌ی معرکه بود؛ دکتر سعید ارباب شیرانی، که با لهجه‌ی غلیظ اصفهانی تمجیح‌کنان چیزهایی می‌گفت که هیچ چیزی دستگیر آدم نمی‌شد؛ دکتر امید روحانی؛ هوشنگ گلشیری؛ فرزانه طاهری، که یکی دو سال پیش «درس‌هایی درباره ادبیات روس» ناباکوف را ترجمه کرده بود ولی یادمان نیست در این مجلس چیزی گفته باشد؛ دکتر محمدعلی حق شناس و همسر ایرلندی‌اش، دکتر ناصرالدین صاحب‌الزمانی؛ و دکتر سید جواد طباطبایی، که گاه به حمایت از نفیسی با بداخمی خرنشی می‌کرد ولی مقام خود را اجل از آن می‌دانست که حضار را از دریای معرفت ادبی خود بهره‌مند سازد. در میان جمعیت «آقا»یی هم بود که گاه در میان سخنان این و آن تکه‌هایی می‌پراند که از قضا از افاضات آن دانشمندان مکرم دندان‌گیرتر و شنیدنی‌تر بود. یک بار

گفت: «ای بابا! همه‌ی ما یک پا آیت‌الله ... در درون خود داریم»، که من حرفش را مرغوب یافتم و تاییدش کردم. مجلس بی سروته غریبی بود که همه چنان استاد بودند که کم و بیش بی نشانه‌گیری شلیک می‌کردند. دیگر ریش این مجلس شریف درآمد بود که ما برخاستیم. باید جایی می‌رفتیم و همین بهانه ما را از شریک عده خودنمای تنک‌مایه نجات داد. از خانم کوبان تشکر کردیم و بیرون آمدیم و داشتیم خیابان حافظ را پیاده گز می‌کردیم که نسترن درآمد و گفت: «آهای حضرت، فهمیدی که داشتی با کی هم‌زبانی می‌کردی و دل داده بودی و قلوه می‌گرفتی؟». حیرت زده گفتم: «نه! مگر کی بود؟». نسترن گفت: «آن بابا، دکتر هوشنگ دامغانی بود». در یک آن، مثل برق زده‌ها، تاریخ ۲۵ ساله‌ای یک باره به مغزم هجوم آورد. ناگهان دست نسترن را گرفتم و گفتم: «وایستا!». و بعد «می‌خواهم یک اعترافی بکنم»: و برای او گفتم که: «وقتی آن سال هوشنگ دامغانی به تلویزیون آمد در ضمن خیلی حرف‌ها، این را هم گفت که «مارکسیسم ایرانی، مارکسیسم یک عده مومن مذهبی است که به مارکسیسم به چشم یک مذهب تازه نگاه می‌کنند. در نظر این جماعت، کتاب‌های مارکسیستی علم‌رهایی نیستند بلکه اوراد و عزایمی پیچ در پیچ‌اند که عده‌ای آن را نخوانده در چند لایه نایلون می‌پیچند، در محفظه‌ای جای می‌دهند و بعد آن را در باغچه چال می‌کنند، مبادا که دست غیر به آن‌ها برسد. گهگاه این ادعیه را از خاک بیرون می‌کشند، غبارروبی می‌کنند، طی مراسم خاصی چند جمله‌ای از آن را تنهایی یا در جمع می‌خوانند تا ایمان‌شان مستحکم و تقویت شوند و باز آتش همان و کاسه همان، این اوراق مقدس را برمی‌گردانند زیر خاک باغچه». به نسترن گفتم که: «آن شب که مصاحبه‌ی دکتر دامغانی را شنیده بودم به این خائن رفیق فروش که تظلم به ظالم برده بود و دیکتاتوری شاه را توجیه کرده بود، تَف کردم اما ... اما این بخش از حرف‌های او تا همین امروز و امشب در گوش‌های من طنین داشته است. از آن پس هرگز به مارکسیسم به چشم آیه‌های مُنزل نگاه نکردم، از هر چه جزوه و کتاب و کتابچه‌ی ناخوانا، ریز چاپ یا حروف ریخته، یا حروف ساییده، بیزار شدم. حتی در سراسر دوره‌ی زندان با همه‌ی نبود منابع هرگز به سوی «مارکسیسم جزوه‌ای» نرفتم و در بیرون از زندان همه‌ی کوششم را به کار بردم تا دیگران را از این نگاه آیه‌وار به مارکسیسم پرهیز دهم. همیشه گفته‌ام بروید اصلش را گیر بیاورید. مارکسیسم برای زندگی بهتر است، نه زندگی برای مارکسیسم. و من این هشدار و زنه‌ار منفی را مدیون هوشنگ دامغانی‌ام.

پرویز نیکخواه هم‌گرایش مائوئیستی داشت و از نخستین اعضای «سازمان انقلابی (حزب توده‌ی ایران)» بود. او و گروهش را به اتهام واهی ارتباط با شمس‌آبادی، سرباز گارد محافظ شاه در کاخ مرمر و عامل ترور نافرجام شاه، و تحریک او به ترور شاه دستگیر کردند. اعضای گروه به زندان محکوم شدند و نیکخواه چند سالی را در زندان به سر برد. فیروز شیروانلو- مترجم، نویسنده، ویراستار توانا و یکی از بنیادگذاران اصلی «کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان»، فرهنگسرای نیاوران و خیلی از کانون‌های فرهنگی دیگر هم- از اعضای گروه نیکخواه بود. اما نیکخواه پس از مدتی حاضر شد مصاحبه کند، گذشته‌اش را به کل باطل بشمارد، از پیشرفت‌های رژیم شاه دم بزند و باقی قضایایی که به طور معمول در این‌گونه ندامت‌سرایی‌ها پیش می‌آید. با این‌همه، نیکخواه ظاهراً از ته دل باور داشت که رژیم شاه در خط پیشرفت است. یادم هست چند روز پس از آزادی درخواست کرده بود تا به زندان برود و هم‌زمان و رفقای سابقش را قانع کند که رژیم در خط پیشرفت است و باید کمکش کرد. دوستانش (دست کم گرسیوز برومند را یادم هست) از گفت و گو با او سر باز زده

بودند. او خائنی بود که با رژیم کودتا و دیکتاتوری شاه همکاری کرده بود. در نگاهی که نیکخواه به دنیا و مافیها داشت، پیشرفت بالاتر از هر چیزی بود. مهم نبود که شاه پس از اصلاحات ارضی و ظاهراً به اتکای «دهقانان آزاد شده»، بساط یکی از خشن‌ترین استبدادهای فردی را گسترده بود، دیارالبشری از وحشت ساواک جرئت نُطَقَ کشیدن نداشت. بساط شکنجه و آزار (حتی شکنجه مخالفان بی آزار) به راه بود، ملی و چپ را تا می‌توانستند می‌کشتند و فراری می‌دادند و سر به نیست می‌کردند، و در عوض خیلی راحت راه را باز می‌گذاشتند تا حسینیه ارشاد با هزار سلام و صلوات افتتاح شود چرا که در حال و هوای جنگ سرد تحکیم و تقویت مذهب از ارکان اصلی مبارزه با کمونیسم بود. از نظر نیکخواه مهم پیشرفت بود- به هر قیمتی. ما مستی بره بودیم و شاه راعی. اما نیکخواه در آن چه می‌اندیشید استوار بود. شاید افکار مزخرف و احمقانه‌ای داشت ولی موجود ذلیلی نبود که از سر فرصت طلبی و بریدگی به درگاه شاه رو آورده باشد. یک بار در مقاله‌ای نوشت: «دشمن حقیر، انسان را حقیر می‌کند». گمان نمی‌کنم کسی انکار کند که ما در همین سال‌ها در محاصره یک اقیانوس دشمن حقیر بوده‌ایم. و زنگ این حرف نیکخواه تا همین امروز در گوشم مانده است.

در همان روزهای اول پس از ۲۲ بهمن ۱۳۵۷، پرویز نیکخواه را گرفتند. و ظاهراً به گمان آن که مقاله‌ای که در روزنامه اطلاعات در سال ۱۳۵۶ به اسم رشیدی مطلق درآمد نوشته اوست. چند روز بعد نیکخواه را در یک از دادگاه‌های سردستی دیوان بلخوار آن روزها محاکمه کردند. مختصری از جریان این «محاکمه» به روزنامه‌ها درز کرد. در دادگاه از او پرسیده بودند: «شما هنوز هم ماتریالیست هستی؟» گفته بود: «بله، هستم». پرسیده بودند: «یعنی به خدا اعتقاد نداری؟». گفته بود: «نه، ندارم. چون نیازی به خدا ندارم، چون خودم از عهده‌ی امورم بر می‌آیم به آقا بالا سر نیاز ندارم». عصر روز محاکمه، پرویز نیکخواه را تیرباران کردند. یادت باشد، شجاعت پرنده‌ی کمیابی است که آسان به دست نمی‌آید.

وسط پیاده‌رو، دست نسترن را ول کردم. نفس راحتی کشیدم و گفتم: «حالا وقتی به خانه‌ی مادرت رسیدیم، اگر یک پیاله شراب بهم تعارف کنی با کمال میل می‌نوشم!».

«۱۲»

یادِ دو جاسوس؛ بای‌مراد و الجبوری

در میان زندانیان سیاسی حکومت شاه معمولاً چند نفری هم به جرم جاسوسی برای کشورهای بیگانه در میان زندانیان سیاسی حضور داشتند. یکی از این جاسوسان "بای مراد" ترکمن بود که به جرم جاسوسی برای شوروی به ۱۵ سال حبس محکوم شده بود. بای مراد قامتی بلند و رشید و به رسم ترکمنان تهریشی بدون سیل داشت، سواد خواندن و نوشتن نداشت و از همین رو ظاهراً شوروی‌ها از او فقط خواسته بودند تا با نیش چاقو روی تکه‌ای چوب خط بکشد که در فلان پاسگاه مرزی در ظرف شبانه‌روز چند نفر پاس‌بخش، سرباز، درجه‌دار و افسر نگهبان، در چه ساعت‌هایی می‌روند می‌آیند.

بای مراد در یکی از این دفعات دستگیر و گرفتار می‌شود. جاسوس‌های زندان به طور معمول مزدور زیر هشت و بسیار شریر و آزارنده بودند: از زندانیان سیاسی نزد پلیس جاسوسی می‌کردند، محض خود شیرینی گزارش‌های غلط می‌دادند، از غذا و میوه و ملزومات زندانیان می‌دزدیدند و کم و بیش هیچ نابخاری نبود که از این جماعت سر نزنند. بای مراد اما از این قماش نبود. در عمرم زندانی غیر سیاسی با چنین تشخیص و برازندگی ندیده‌ام. مردی بسیار شریف بود. با زندانیان بسیار خوب تا می‌کرد، به همه‌ی مقرراتی که زندانیان برای رفاه حال همه‌ی زندانیان وضع می‌کردند احترام می‌گذاشت و به همه‌ی مو به مو عمل می‌کرد؛ گاه به زبان فارسی، که خیلی کم می‌دانست، شیرین‌زبانی می‌کرد و هیچ رابطه‌ای با زیر هشت و پلیس نداشت. بچه‌ها هم حسابی هوایش را داشتند. از آن‌جا که ملاقاتی نداشت خرجش را بچه‌ها تقبل کرده بودند و درست مثل بقیه با او رفتار می‌کردند.

در جریان شورش زندان عادل‌آباد شیراز در ۲۶ فروردین ماه ۱۳۵۲، در کمال حیرت همگان بای مراد هم به جمع اعتصاب غذاکنندگان پیوست، حسابی کتک خورد اما حاضر نشد غذا بخورد و اعتصابش را بشکند و تا جایی که به یاد دارم جزو آخرین نفرهایی بود که با خواهش مکرر بچه‌ها اعتصابش را شکست. در همه‌جا و در همه‌ی مراسمی که بچه برگزار می‌کردند پای ثابت بود و با بچه‌ها همراهی می‌کرد. چیزی که در مورد بای مراد عجیب می‌نمود این بود که تقریباً زبان ترکمنی را از یاد برده بود. روزی که پس از چهار سال خانوادگی تنگدستش با هزار زحمت خودشان را به شیراز رساندند و به ملاقاتش آمدند، با دیدن بای مراد که با زبانی اختراعی که نه ترکمنی بود و نه فارسی با آن‌ها بنای گفت‌وگو گذاشت، از شدت تاثر و وحشت تو سر زنان و فغان‌کنان از اتاق ملاقات بیرون رفتند که: "آهای ایهاالناس بای مراد را چیز خور کرده‌اند، زبانش را فراموش کرده!"

الجبوری افسر استخبارات عراق بود. قدی متوسط و چهره‌ای غالباً متبسم داشت و پای راستش بفهمی نفهمی می‌لنگید. رفتارش با بچه‌ها خوب بود، از جیب خودش خرج می‌کرد و وقت یا مفتی را که داشت بیشتر به بطالت و گاه به خواب یا خواندن کتاب و گفت‌وگو و بگو بخند با پاسبان‌های بند و گاه نیز معاشرت با زندانیان می‌گذاراند و گاهی هم می‌ایستاد به چشم‌چرانی و دید زدن زن‌ها در

طبقه‌ی سوم. او هم در اعتصاب غذای سال ۵۲ با بچه‌ها همراهی کرد. وقتی سرهنگ قهرمانی رئیس زندان از او پرسیده بود: "مرد حسابی تو دیگر چه مرگت است، تو که ایرانی نیستی عمو، کسی باهات کاری ندارد؟"

گفته بود: "شما به همه‌ی زندانی‌ها توهین کرده‌اید." ولی الجبوری خیلی زود شکست و بهانه آورد: "خب من که مثل شما زندانی سیاسی نیستم."

سال ۵۳ که آثار "بریدگی" در الجبوری پیدا شد، کج خلق شده بود، بیشتر وقت‌ها به پروپای بچه‌ها می‌پیچید، بهانه‌گیری می‌کرد و سرکوفت می‌زد که: "شما هم اسم خودتان را گذاشته‌اید زندانی سیاسی، بابا یک حرکتی، چیزی، همه چیزمان را گرفته‌اند، درخواستی بکنیم، اعتصاب غذا راه بیندازیم، این که نشد... ولی وقتی با بی‌اعتنایی بچه‌ها روبه‌رو شد دیگر پای پی نشد."

بند چهار زندان عادل‌آباد سه طبقه داشت: در طبقه‌ی پایین زندانیان سیاسی، در طبقه‌ی دوم زندانیان دارالتادیب و در طبقه سوم زنان زندانی عادی بودند. مسئولان زندان اطمینان نداشتند که نوجوانان و زنان را جز در جوار زندانیان سیاسی نگهداری کنند. هر سه طبقه با رشته پله‌هایی مارپیچ به هم راه داشتند. گرداگرد این پله‌ها را سازه‌ای فلزی در بر گرفته بود.

روزی داشتیم به عادت هر روزه در راهرو بند قدم می‌زدیم و گفت‌وگو می‌کردیم که دیدیم الجبوری چپری از اتاقش آمد بیرون و پا گذاشت روی یکی از هره‌های سازه‌ی فلزی دور پله‌ها و در طرفه‌العینی تا طبقه‌ی سوم رفت بالا و آن بالا، میان طبقه‌ی دوم و سوم، مسیح‌وار دست‌ها را چلیپا کرد و بنای شعار دادن گذاشت. پاسبان‌ها که غافلگیر شده بودند به طرف پله‌ها دویدند که الجبوری فریاد زد: "تکان نخورید که خودم را پرت می‌کنم پایین." نگاه متضرعانه‌ی یکی از پاسبان‌ها به بچه‌ها دوخته شده بود و همه یکه خورده مانده بودیم که چه کنیم. یکی از پاسبان‌ها دوید و رفت و معاون رئیس زندان سرگرد ادیب‌پور را صدا زد.

ادیب‌پور؛ برعکس قهرمانی، رئیس زندان، افسری لمپن‌مآب بود که ملاحظه‌ی هیچ‌کس را نداشت. رسیده و نرسیده بنای شلتاق آوردن گذاشت که: "بیا پایین مرتیکه، نه، اصلاً خودت را بینداز پایین" که یکی از بچه‌ها تشر زد که: "جناب سروان خجالت داره، شما مسئول جان زندانی هستی و آن وقت داری تشویق به خودکشی می‌کنی؟" داشت همه چیز به هم می‌ریخت که سرهنگ قهرمانی از راه رسید. ولی الجبوری به هیچ صراطی مستقیم نبود و از همان بالا فهرست بلند بالایی از خواسته‌هایش را با فریاد و با مخلوطی از عربی و فارسی، هر چند دقیقه یک‌بار اعلام می‌کرد. نبی معظمی، بچه‌ی جهرم، چریک بسیار کوچک اندام فرشته‌سیمایی که مورد احترام صغیر و کبیر از زندانی گرفته تا پاسبان، زندانی عادی و رئیس زندان و حتی معاون لمپنش بود، رو کرد به قهرمانی که: "بگذارید من بروم باهش حرف بزنم." قهرمانی که دید چاره‌ی دیگری ندارد بی‌درنگ پذیرفت. نبی از طریق بند زنان و در فاصله‌ای معقول شروع کرد به گفت‌وگو با الجبوری.

الجبوری اولش زیر بار نمی‌رفت و چموشی می‌کرد: "آقا نبی برو، خواهش می‌کنم برو، احترام خودت را نگهدار، نگذار با تو هم مثل بقیه رفتار کنم." نبی در اردوگاه الفتح آموزش نظامی دیده بود و با زبان عربی اخت بود. این بود که با حوصله و صبوری معهودش دایماً می‌گفت: "الجبوری جان، چه می‌خواهی، سرهنگ همه‌ی خواسته‌هایت را اجابت می‌کند، همه را قبول کرده." الجبوری می‌گفت: "فریب است، چرا باور می‌کنید شماها زندانی سیاسی هستید؟". نبی کسی نبود که توهین‌های الجبوری

را به ریش بگیرد. نمی‌خواست او را ظرف چند دقیقه به صورت مشت‌گوش و خون‌لهیده پخش زمین بند ببیند. نبی فرشته‌ای بود که نازل شده بود تا امثال الجبوری را از خطر مرگ و نیستی نجات بدهد، در پاکی و زلالی به آن پسر بچه‌ی "معجزه در میلان" دسیکا می‌مانست. سرانجام الجبوری کوتاه آمد: "بین آقا نبی به حرف تو می‌آیم پایین. قول داده‌ای و نبی طوری که همه بشنوند فریاد زد: "رئیس زندان قول داده است. بدان که اگر زیر قولش بزند اعتصاب غذا می‌کنیم" و الجبوری خرامان و ظفرمندان از سازه‌ی فلزی پایین لغزید. یک روزی را مطابق مقررات زندان در سلول مجردی به سر برد و فردا به بند منتقل شد. به بیشتر خواسته‌هایش تن در دادند و الجبوری آرام گرفت.

زمانی که در ۱۹۷۵ شاه و صدام حسین بر سر اختلاف‌های بری و بحری به توافق رسیدند، روزی آمدند و الجبوری را صدا زدند و در دفتر زندان به او اطلاع دادند که تا یک هفته‌ی بعد با یک جاسوس ایرانی مبادله می‌شود. الجبوری دیگر سر از پا نمی‌شناخت. به بچه‌ها می‌گفت: "شما هم آزاد می‌شوید، به دلم برات شده!" و چند روز بعد آزاد شد و به عراق بازگشت.

دو سال بعد همه‌ی زندانیان سیاسی ایران آزاد شدند، لابد چون به دل الجبوری برات شده بود!



«۱۳»

یاد بهرام قبادی؛ سامسون بی دلیل

بهرام قبادی برادر چنگیز قبادی و فدایی بود و در جریان دستگیری تنی چند از اعضای گروه در جنگل‌های شمال کشور در داخل ماشین جیب ژاندارم‌ها با ماموران درگیر شده بود، او و محمدعلی پرتوی تیر خورده بودند، جیب چپه شده بود، مهنوش ابراهیمی - همسر چنگیز - با هزار زحمت از مهلکه گریخته بود و خودش را به تهران رسانده بود و بهرام و محمدعلی دستگیر شده بودند. بهرام در جریان عمل جراحی نیمی از طحالش را از دست داده بود. او خود پزشکی خوانده بود و در زمان دستگیری دوره‌ی انترنی خود را می‌گذراند. بهرام بلند بالا و تکیده بود. طرز خاصی راه می‌رفت و دست‌ها را طوری تکان می‌داد که گویی به اختیار خودش نیستند و نیرویی مکانیکی او را راه می‌برد. سبیل باریک کم پُشتی پُشت لب داشت و سیمای مومی‌وارش چنان نگاه ثابت و خیره‌ای داشت که از روی خطوط چهره‌اش، که کم و بیش هیچ‌وقت تغییر نمی‌کرد، نمی‌شد پی به درونش برد. شاید به تاثیر لهجه‌ی بابلی - مازندرانی‌اش روی بیشتر کلمه‌ها تکیه‌های خاص می‌کرد، انگار که آدامس یا سقز سمج و چسبنده‌ای در دهان دارد که مانع ادای راحت کلمات است.

بهرام را در اواخر تابستان ۱۳۵۱ در زندان قصر شماره‌ی ۳ دیدم، حتی یکی دو بار از او وقت گرفتم و دربارہ‌ی بعضی از رویدادها (مثلاً اعلام "عقب نشینی فعال" از جانب فداییان در همان ایام یا چگونگی دفاعم در دادگاه) با او گفت‌وگو و مشورت کردم. چیز خاصی در او ندیدم. تفاوت خاصی با دیگر اعضای چریک‌های فدایی خلق نداشت: همان تکیه کلام‌ها، عبارت‌ها، واژه‌ها و حتی همان کلیشه‌های مرسوم. بعد بهرام را به تبعید به برازجان بردند.

چند ماه بعد از ورودمان به زندان عادل‌آباد شیراز در اواخر پاییز ۱۳۵۱، بهرام جزو گروهی بود که آن‌ها را از برازجان به شیراز آوردند. اما این بار بهرام عوض شده بود. دیگر "چهره‌ای در جمعیت" فداییان نبود. حرف‌هایی می‌زد که چندان با افکار عام فداییان خوانایی نداشت. رفته رفته کاشف عمل آمد که او مقتدای خود را نه مارکس و لنین بلکه هگل می‌داند. بهرام هگلی شده بود و حرف‌هایی می‌زد که هم خشم بدنه‌ی رهبری فداییان را بر می‌انگیخت و هم مایه‌ی بهت و حیرت و گیجی توده‌ای‌ها، توفانی‌ها، ساکایی‌ها، ستاره‌ی سرخی‌ها، چند نفری از بچه‌های جزنی و دیگر کسان بود. بهرام برداشت عجیبی از هگل داشت. مثلاً می‌گفت: "هرکس باید روی ذات خودش حرکت کند، تا حالا همه روی ذات یکی دیگر حرکت کرده‌اند" (پنج - شش سال پیش که بهرام همراه دوست و هم ولایتی‌اش حسن مرتضوی به خانه‌ی ما آمد این نکته را به یادش آوردم، اما بهرام منکر شد: "نه، من می‌گفتم خودت باش!" دوست جانخانی و یار غار بهرام «رحیم (عبدالرحیم) صبوری» بود. از هم جدایی نداشتند، چه در اتاق، چه در سرناهار، چه در هواخوری، همه‌جا باهم بودند. کتاب "فلسفه‌ی هگل" نوشته‌ی استیس و ترجمه‌ی حمید عنایت کتاب بالینی هردو بود.

طرح نظریه‌ی هگلی از جانب بهرام و طبعاً جنجالی که برانگیخت، فضای خفه، یکنواخت و سنگین زندان را تا حدودی تخفیف داد. حالا می‌شد قدری نفس کشید و هر کتابی را که در زندان بود بی‌رودربایستی و بدون هراس از نگاه‌های تحقیرآمیز یا متلک‌های "بعضی‌ها" خواند. تا یکی دو ماه پیش از آن، خواندن بعضی از رمان‌ها در حکم ذنب لایغفر بود (یکیش "شازده احتجاب" گلشیری که به عنوان ادبیات منحط محکوم می‌شد). فقط کافی بود چند ورق از نقدی را که یکی از این جماعت، مثلاً بگیری ح. جعفری، بر "دون آرام" شولوخف نوشته بود و آن را به عنوان رمانی رویزیونیستی محکوم شمرده بود بخوانید تا به سخافت رای منتقد و یاوگی این قماش "نقد ادبی" پی ببرید. به یاد دارم که حتی "سرگذشت مادر"، "الوداع گل ساری" و "جمیله"‌ی چنگیز آیماتف نویسنده‌ی شوروی هم از گزند نقد ضد رویزیونیستی در امان نماندند. یکی از این منتقدان خود گماشته می‌گفت: "چطور ممکن است در یک کشور سوسیالیستی مردی به جنگ رفته باشد و آن وقت زنش رفته باشد با یکی دیگر خوابیده باشد، این جور در نمی‌آید. گیرم که این اتفاق افتاده باشد، نویسنده چرا باید این موضوع ناجور را ثبت کند؟"

صیت شهرت هگل خوانی بهرام به زیر هشت زندان هم رسیده بود. شورش ۲۶ فروردین سال ۵۲ که در گرفت و بچه‌ها را از بند چهار به بند یک (بند سلول‌های انفرادی) بردند، روزی سرگرد ادیپ‌پور

معاون لمپن مآب رئیس زندان آمد وسط سالن بند یک ایستاد و نعره کشید: "من پدر این هگل را درمی‌آورم" (گمان کرده بود که هگل محرک شورش بوده است!). از بند چهار که به بند یک آمدیم، بچه‌ها بنا به تصمیم کمیته‌ی انتخابی گرداننده‌ی امور زندان (معروف به "کمیته‌ی ده نفری") اعلام اعتصاب غذا کردند. شاه عاشق امریکا بود، عاشق همه چیزش، حتی زندان‌هایش. این بود که دستور داده بود زندان‌های مدرن ایران را هم به الگوی زندان‌های امریکا در بیاورند: با میله‌های آهنی راه، درهای کشویی، دریچه‌ی مخصوص تحویل غذا به زندانی و تخت‌های سه طبقه و در هر اتاق با سه ردیف تخت. بنابراین به عکس سلول‌های قدیمی، زندانی‌ها می‌توانستند همدیگر را ببینند و با هم حرف بزنند، درست مثل فیلم‌های امریکایی؛ من یکی که حس می‌کردم دارم وسط فیلم "شورش در سلول یازده" دان سیگل زندگی می‌کنم! پس از ۹ روز که از اعتصاب گذشت، پلیس برای شکستن اعتصاب به زور متوسل شد. گذشته از این برای تحقیر زندانیان سیاسی سرها را از ته تراشیدند. عده‌ای خیلی زود اعتصاب را شکستند، عده‌ای دیرتر و معدودی هم کمی بیشتر دوام آوردند. ولی در هر حال اعتصاب شکست. بار شکست سنگینی می‌کرد. آمیزه‌ای از خشم و سرگشتگی و ناتوانی و قدرت هیولایی پلیس و ساواک فضا را انباشته بود. این شد که عده‌ای از بچه‌ها که از همان آغاز مخالف واکنش تند در برابر بازرسی توهین‌آمیز، تحریک‌کننده و زننده‌ی ماموران ساواک در روز ۲۶ فروردین بودند، فرصت را مغتنم شمردند و بنای خرده‌گیری و تقویت زدن گذاشتند: "این حرکت چپ روی بوده و موقعیت زندانیان را به خطر انداخته. این وضع را ممکن است جوان‌ها تحمل کنند، ولی چه گناهی کرده‌اند کسانی که زندان‌های سنگین دارند و همین الانش دارند بیستمین سال زندانشان را می‌گذرانند. این‌ها چه تقصیری کرده‌اند که باید چوب چپ روی و ندانم کاری عده‌ای را بخورند که معتقدند در زندان هم نباید از حرکت دست کشید، حرکت نکردن یعنی گندیدن، توده‌ای‌ها را نمی‌بینید که در چه منجلاب ساکنی دارند زندان می‌کشند؟"

بهرام که از غرغر این‌ها کلافه شده بود می‌گفت: "درد این حضرات چپ روی و راست روی و میانه روی نیست. این‌ها از اعقاب "سامسون"‌اند. سامسون که یادتان هست؟ همان پهلوان اسرائیلی کتاب مقدس که همه‌ی زور و توان و هیمنه‌اش در موهای سرش بود و وقتی موهایش را زدند، همه‌ی قوتش را از کف داد. باز سامسون، دلیله‌ای داشت که بهش حال می‌داد که دوباره قوتش را به دست بیاورد ولی این مادر مرده‌ها را بگو که دلیله هم ندارند!" وقتی برای دست‌شویی از سلول بیرون می‌رفتیم، وقت برگشتن، چون می‌توانستیم تا سلول سلانه سلانه برویم و دیداری با رفقا تازه کنیم و احیاناً یکی دو کلمه‌ای گپ بزنیم، بهرام گاه بچه‌ها را سر راه شکار می‌کرد و با شیطنت می‌پرسید: "حال سامسون سلول کناری‌ات چطور است؟ می‌بینم هنوز دارد غرولند می‌کند، مگر موهایش در نیامده؟"

وقتی سر انجام پس از ۸ ماه همه‌ی زندانیان سیاسی را به تدریج از بند یک انفرادی به بند چهار عمومی برگرداندند، فضای زندان به کلی تغییر کرده بود: بسته بودن درهای سلول‌های ۹ نفره، سنگینی بار شکست و شکستن فضای اتوریته و سازمان‌بندی فداییان و چند دستگی پی‌آمد آن، فضایی باز، آزاد و دموکراتیک پدید آورده بود. حتی مجاهدین که تا سال ۵۳ اجازه‌ی خواندن رمان

به اعضای زندانی خود نمی‌دادند، حالا خواندن چند رمان (از جمله "سرزمین کف" ایوان یفرموف و "داستان‌های دون" شولوخف) را مجاز می‌دانستند. دیگر به آسانی نمی‌شد از کسی حساب پس کشید. اگر کسی وابستگی گروهی داشت، به میل و خواست و اراده‌ی خودش بود، نه فشار بیرونی. وانگهی دایره‌ی فعالیت بهرام و دسته‌اش نسبت به ارتدوکسی دکتر تقی افشانی و گروهش رو به گسترش داشت. راستش کار به جایی رسیده بود که یک بار یکی از جرگه‌ی بهرام به دم سلول ما که رسید ایستاد و رو به رفیق‌اش در سلول ما گفت: "فلانی می‌بینم هنوز چند نفری مارکسیست در اتاق شما جا خوش کرده‌اند!" و خیلی به ما "چند نفر" برخورد ولی هوا را پس دیدیم و واکنشی نشان ندادیم و تو دلمان حرص خوردیم. چند ماه پیش از آن که درهای سلول‌ها جز در مواقع لزوم (برای دست‌شویی، رفتن به ملاقاتی یا گرفتن دیگ‌های غذا و نیم‌ساعت هواخوری) بسته بود، سلول "بهرام اینها" نمونه‌ی سلول‌های عجیب و خلاف جریان اما با جاذبه‌ی پنهان بود. بقیه‌ی اتاق‌ها سفره‌ی مشترک داشتند اما در سلول "بهرام اینها" که ظاهراً قرار بود "هرکس روی ذات خودش حرکت کند" از سفره‌ی جمعی خبری نبود، هرکس روی تخت خودش غذايش را می‌خورد، حتی میوه‌ی مشترکی را هم که می‌گرفتند در جا تقسیم می‌کردند. در عوض، فضای خالی میان تخت‌ها را به زمین فوتبال تبدیل کرده بودند و صبح و عصر "گل کوچیک" بازی می‌کردند.

بهرام اصرار داشت که با نماینده‌ی ارتدوکسی فدایی، دکتر تقی افشانی، درباره‌ی دیدگاه‌های خودش بحث، یا به قول امروزی‌ها مناظره کند. دکتر افشانی هیچ زیر بار نمی‌رفت، موضوع را به خنده می‌گذراند و می‌گفت: "بعد، بعد، باشد برای بعد". اما بهرام ول کن نبود، هرطور بود می‌خواست دکتر افشانی را سر طاس بنشانند. آن ایام بحبوحه‌ی جنگ ویتنام بود. من و تقی هم اتاق و هم سفره و دوست بودیم. روزی داشتیم در راهرو بند باهم قدم می‌زدیم و گفت‌وگو می‌کردیم که بهرام از جلو ما رد شد، اما هنوز چند قدمی دور نشده بود که ایستاد و چرخید و تقی را صدا زد: "تقی جان پس کی می‌خواهی حرف بزنی؟ یک روزی را بگو دیگر. اگر سایگون سقوط کند حاضری حرف بزنی؟"

تقی که هیچ گمان نمی‌کرد سایگون به این زودی‌ها سقوط کند گفت: "باشد، سقوط که کرد، حاضرم". این گذشت تا این که دو ماه بعد عصر تابستانی، چند نفری، از جمله من و تقی و هوشنگ دلخواه، نشسته بودیم به تماشای اخبار ساعت ۵ تلویزیون که گوینده با یک جور ذوق زدگی فروخورده اعلام کرد: "سایگون سقوط کرد... شهر به دست نیروهای کمونیست و ویت کنگ افتاد... امریکایی‌ها با هلی‌کوپتر از شهر گریختند..." که ناگهان شنیدم از پشت سر صدایی می‌گوید: "این هم از سایگون، چی شد آتقی؟ قرارمان یادت هست؟". برگشتم و چشمم به قامت بلند بهرام افتاد که انگاری مثل عقاب تیز چنگی آماده است تا شکارش را در چشم به هم زدنی به چنگ بزند. تقی برگشت و دستپاچه نگاهی از سر عجز و تلخی به بهرام انداخت و بی‌معطلی برخاست و به طرف اتاقش رفت.

بحث هرگز در نگرفت. بهرام قصارهای خاصی داشت. مثلاً می‌گفت: "هرکس بالاخره یک روز می‌بُرد" و منظورش نه تنها در زندان بلکه در کل زندگی بود! یک بار شنیدم که درباره‌ی یکی از

زندانی‌ها که تا همان موقع هم ۱۴-۱۵ سالی حبس کشیده بود گفته بود: "فلانی بُریده است، حالا می‌بینید!" من که گمان می‌کردم "فلانی" را خوب می‌شناسم به بهرام لعنت فرستادم: "بهرام باید از خودش خجالت بکشد که به چنین زندانی مقاومی چنین تهمت زشتی می‌بندد" اما در کمال تعجب دو ماه بعد "فلانی" با کارسازی‌هایی که در بیرون از زندان صورت گرفت، چند خطی قلمی کرد و آزاد شد و من هاج و واج و حیران که بهرام از کجا بو بُرده بود.

درها که باز شد از بهرام حرکت‌های غریبی سر زد. جاذبه‌ی او رفته رفته رو به افول گذاشته بود. میان جرگه‌ی خودشان هم نغمه‌های مخالف خوانی برخاسته بود. بهرام حس می‌کرد آن قدر که باید، حرف‌هایش خریدار ندارد. می‌گفت: "چرا هیچ کس پرسشی طرح نمی‌کند، انگار همه نخوانده ملا اند." این بود که روزی رفت به حمام بند و هرچه لباس به رخت آویز آویزان بود ریخت روی کف خیس رخت کن. بچه‌ها که از دوش بیرون آمدند با منظره‌ی وحشتناکی روبه‌رو شدند. بهرام منتظر ایستاده بود.

یکی از بچه‌ها (بگیرید "اوزون احمد" (احمد بزرگه) که دوبرابر بهرام قد و بالا داشت و بسیار تنومند بود) پرسیده بود: "کی این‌ها را ریخته روی زمین؟" بهرام گفته بود: "من ریختم" یکی دیگر از بچه‌ها (بگیرید جمشید مرادیان، همین مجسمه ساز توانای خودمان در همین روزها) که داشته از سرما می‌لرزیده می‌پرسد: "آخه چرا؟" و بهرام می‌گوید: "می‌خواستم پرسید چرا ریخته‌ام" که جمشید از سرغیظ و استیصال می‌گوید: "بابا اگر من نخواهم بیرسم چرا لباس‌ها و حوله‌های ما را زمین ریخته‌ای، کی را باید ببینم، دیوانه‌ی زنجیری؟"

همان زمان عده‌ای می‌گفتند: "این‌ها همه نغمه‌های بُریدگی است. معلوم است وقتی این حضرات می‌گویند: "آنچه عقلانی است واقعی است و آنچه واقعی است عقلانی" نتیجه‌اش چه می‌شود؟" و نتیجه می‌گرفتند: "بله دیگر، آنچه هست باید باشد" حکومت شاه واقعی است، پس عقلانی است، چون عقلانی است باید باشد. بعد هم پوزخند زنان می‌گفتند: "مگر خود هگل با همین توجیه به ارتجاع حکومت پروس گردن نگذاشت؟" من خودم این استنتاج را نه از زبان بهرام شنیدم و نه از زبان طرفدارانش.

من بهرام را بسیار دوست داشتم و هنوز هم دارم. در تمام مدت زندانم روابط حسنه‌ای با او داشتم، اما هرگز کوچک‌ترین گرایشی به آرا و عقاید او نداشتم، سهل است به نظرم عقاید هگلی‌اش بسیار خام، من عندی و چه بسا مضحک می‌آمد. برای من مارکسیسم مثل اعلامی انقلابی‌گری بود (چنان که هم امروز هم هست). اما شخصیت بهرام را به خاطر کلیشه‌شکنی، آزادگی، استقلال رای، شوخ طبعی ذاتی و هوای تازه و خوشی که در فضای دم‌گرفته‌ی زندان دمید، همیشه می‌ستودم.

پنج - شش سال پیش موقعی که پس از عمل جراحی‌ای که روی سرش صورت گرفته بود به خانه‌ی ما آمد، همان بهرام همیشگی بود. در این بیست سی سال اخیر پس از انقلاب بارها به تصادف هم دیگر را در کوه دیده بودیم، سلام و علیکی و گپ کوتاهی و تمام. بهرام، بهرام بود. این بار وقتی داشت همراه فرشین کاظمی‌نیا از خانه‌ی ما بیرون می‌رفت، کلاه لبه‌دارش را که از جارختی برداشت و بر سر

گذاشت، به فرشین گفتم: "نگاه کن پسر، عینهو تراویسِ «پاریس، تگزاس» ویم وندرس" و بعد با آهنگی آهسته‌تر پیش خودم زمزمه کردم: "و درست مثل تراویس تنهای تنهای تنها".

«۱۴»

رمضان در اوین / یاد حسین و زهرا و محسن

در رژیم سابق، ماه رمضان در زندان بی هیچ حادثه‌ای می‌آمد و می‌گذشت و کسی را با کسی کاری نبود. اولین رمضان در دوره‌ی زندان من پس از انتقال ما از قصر شماره‌ی ۳ به زندان عادل آباد شیراز پیش آمد. مجاهدین و حتی برخی از پاسبان‌ها روزه می‌گرفتند، اما مجاهدین مثقالی هفت‌صنار با مذهبی‌های دیگر فرق داشتند و به حکم عیسی به دین خود موسی به دین خود به فرایض دینی خود عمل می‌کردند بی‌آن‌که به کسی کاری داشته باشند. چند مذهبی قشری و خشک‌مغز، مثلاً بگیریده مهندس رجبعلی طاهری (که پس از انقلاب چند دوره‌ای هم نماینده‌ی مجلس شورای اسلامی شد) و به خصوص حاجی طُقا گرچه زیر زیر از ما کینه‌ای در دل می‌اندوختند ولی به تاثیر جو آزاداندیشانه‌ی حاکم بر زندان دم نمی‌زدند (این حاجی طُقا یازده نسخه‌ی "اندیشه‌های میرزا فتحعلی آخوندزاده" نوشته‌ی فریدون آدمیت را نسخه پشت نسخه دزدید و برد در دستشویی عمومی زندان ریز ریز کرد و در چاهک مستراح ریخت، و بچه‌ها دوازدهمین نسخه را به خانواده‌ها سفارش داده بودند که من آزاد شدم). به یاد دارم که یک رمضان (سال ۵۳) کتاب "آنتی دورینگ" انگلس به زبان انگلیسی به تمهیدی به زندان راه یافته بود و دل تو دلم نبود که هرچه زودتر این کتاب را به چنگ بیاورم و بخوانم. به خیال خودم دویدم پیش مسئول کتاب‌های فلسفی تا جزو نخستین کسانی باشم که برای این کتاب وقت می‌گیرم. مسئول کتاب، سهراب معینی، گفت: "همه‌ی وقت‌ها پُر است" و آب پاکی را ریخت روی دستم که: "باید دست کم ۴-۵ ماهی صبر کنی". پرسیدم: "یعنی همه‌ی وقت‌ها پُر است؟" سهراب گفت: "آره، دیر آمدی خُب" و بعد با پوز خندی: "مگر ساعت ۵ تا ۷ صبح". گفتم: "بد هم نیست، ۴ ماه خیلی زیاد است. نمی‌شود صبر کرد". سهراب با تعجب گفت: "واقعاً بنویسم؟" گفتم: "آره بابا بنویس، معطل نکن، از کی باید بگیرم؟" گفت "نوبت آخر مال مهندس سحابی است. بهش می‌گویم صبح که برای نماز بلند می‌شود، بیاید کتاب را بگذارد لای میله‌های اتاقتان". گفتم: "حرف ندارد، از این بهتر نمی‌شود". حالا مانده بودم صبح چه طور از خواب بیدار شوم. فکری کردم و سرانجام رفتم سراغ مشکل‌گشای همه‌ی مشکلات: نبی معظمی. به نبی گفتم: "نبی جان، می‌شود صبح که برای سحری بیدار می‌شوید مرا هم بیدار کنی؟" نبی یک از آن خنده‌های شیرین درجه یک‌اش را سرداد و گفت: "ها چی شده می‌خواهی روزه بگیری؟" گفتم: "آره می‌خواهم روزه بگیرم، عیبی دارد؟" گفت: "نه، ولی از شوخی گذشته برای چی می‌خواهی بیدارت کنم؟" گفتم: "نوبت کتاب دارم". نبی گفت: "ساعت ۴ صبح؟" گفتم: "آره". نبی خودش یک چریک زبده و خالص بود، چندان اهل کتاب خواندن نبود. برای او زندگی در کار خلاصه می‌شد، کار برای دیگران. گفت: "بابا دست بردار، خوره‌بازی هم حدی دارد، خب یک خُرده صبر می‌کردی نوبتت می‌شد، خوش حساب ... خب، باشد بیدارت می‌کنم، خیالت تخت باشد". برای محکم‌کاری رفتم پیش مهندس سحابی و

گفتم: "ظاهراً قرار است نوبت بعد از شما، من باشم؟" مهندس پرسید: "یعنی برای چه ساعتی؟" گفتم: "مگر سهراب بهتان نگفته؟ برای ۵ تا ۷". مهندس گفت: "راستی چرا با یکی شریک نمی‌شوی، دوتایی بخوانید. من هم با فتح‌الله (خامنه‌ای) می‌خوانم". گفتم: "نه، آقای مهندس من آدم بد قَلقی هستم، با همه کس آیم به یک جو نمی‌رود".

این شد که نبی هر سحر بیدارم می‌کرد، کورمال کورمال و خواب‌آلود می‌رفتم دستشویی، مجاهدین و مذهبی‌ها دست نماز می‌گرفتند و برای خوردن سحری آماده می‌شدند و من هم سر و صورتی صفا می‌دادم و بر می‌گشتم به اتاقم و مفرش کوچک مندرسم را با حوصله روی زمین می‌گستردم و لیوان پُر آبم را می‌گذاشتم کنارم و در پرتو نور کدر و کم‌رنگ راهرو، که اندکی از آن با خست به درون سلول می‌تابید، کتابم را می‌خواندم.

اما رمضان در اوین سال ۱۳۶۲ یکسر از لونی دیگر بود. اسدالله لاجوردی، همه کاره‌ی زندان و اتاق‌های بازجویی و دادگاه‌ها و دادستانی، دنیا و مافیها را فقط از دریچه‌ی اجبار و زور و سرکوب می‌دید: ترک سیگار اجباری برای همه‌ی زندانیان در یک دوره، چادر اجباری برای زنان زندانی سیاسی، روزه‌ی اجباری و... گذشته از این، با روحیه‌ی کاسبکارانه و بازاری‌اش فرصت را مغتنم شمرده بود و یک وعده از جیره‌ی زندانیان را زده بود: ماه رمضان یک وعده سحری بود و یک وعده افطاری، تمام. آن زمان حساب کرده بودیم که مجموع زندانیان چپ سالن‌های عمومی بیش از ۵۰۰ نفر نبود. اما این گزیدگی و نخبگی یک حُسن بزرگ داشت: یا در اتاق‌های ما مطلقاً خبری از تواب و خبرچین و جاسوس و آدم‌فروش نبود یا اگر احیاناً بود بچه‌ها چنان جان به سرشان می‌کردند و نق به جان‌شان می‌زدند که طرف ذلّه می‌شد و دُمش را می‌گذاشت روی کولش و زحمت را کم می‌کرد. این را گفتم تا روشن کرده باشم که در آن شرایط وحشتناک چه طور می‌توانستیم با دغدغه‌ی کمتری ماه رمضان را سرکنیم: اتاق خالی از اَعیار و ناکسان بود. این بود که قرار گذاشتیم صبح‌ها هر پنج نفر به نوبت بروند رو به "فن کویل" و پشت به در اتاق بنشینند و صبحانه‌شان را بخورند. ناهار هم به همین ترتیب، افطار هم که مشکلی در کار نبود. اما البته هنوز یک مشکل بر جا بود. ادامه‌ی پروژه‌ی لذت‌بخش و جان‌نشین‌ناپذیر سیگار کشیدن به این آسانی‌ها میسر نبود. کبریت همیشه در دست نگهبان‌ها بود و هر وقت طلب آتش می‌کردیم، می‌آمد و سیگارمان را روشن می‌کرد. در ماه رمضان، از سحر تا افطاری، از آتش خبری نبود. این شد که کارشناسان به تکاپو افتادند تا راهی بجویند و یکی از بچه‌ها، بگیریید رحمان تقی‌پور عضو سازمان پیکار که خواهر مجاهدش فراری بود و او را به نحوی به عنوان گروگان خواهرش گرفته بودند، با این که خودش سیگاری نبود اما پروژه‌ی روشن نگه داشتن شعله‌ی "مقدس" سیگاری‌ها را با جان و دل تقبل کرد. رحمان هر صبح، سر ساعت معین، عینک ته استکانی یکی از بچه‌ها را می‌گرفت و شاید ساعت‌ها با دقت و حوصله و مداومتی که فقط اسپینوزا را در حین تراش دادن عدسی‌های ظریف به یاد می‌آورد، از جا جُنَب نمی‌خورد تا این که سرانجام سیگاری را روشن می‌کرد و سپس آن را فاتحانه به دست مسئول اتاق می‌داد و آن وقت عیش مدام بود و لذتی که نگو و نپرس.

در یکی از دفعاتی که پنج نفر از بچه‌ها نشسته بودند به خوردن صبحانه، گویا نگهبانی مشکوک می‌شود و یک جوهرهایی پی می‌برد که این‌ها دارند "روزه" شان را می‌خورند که ناگهان در باز شد و سه- چهار نفر ریختند توی اتاق و یکی شان گفت: "آن چند نفر رو به فن کویل بلند شوند، چشم بند بزنند و بیایند بیرون". بچه‌ها را بردند و نیم ساعت بعد نگهبان‌ها همراه بچه‌ها و لاجوردی برگشتند. لاجوردی خشمگین به رو به ما گفت: "خواهید دید سزای روزه‌خواری چیست". بچه‌ها را هل دادند توی اتاق و در را محکم بستند و رفتند. ده دقیقه‌ی بعد مسئول بند آمد که: "حاج آقا دستور دادند که از این به بعد فقط یک وعده سحری بهتان بدهیم". هر چه اعتراض کردیم فایده‌ای نبخشید و این یکی هم با غیظ و لجاجت در را محکم به هم کوبید و رفت.

دو روزی به همین ترتیب با شکم‌های گرسنه گذشت تا این که روز سوم یکی از بچه‌ها، بگیریید تیمور گوگوشویلی، عضو اتحادیه‌ی کمونیست‌ها و برادر "محمود تیربار" معروف که در جریان درگیری آمل کشته شده بود، را برای بازجویی صدا زدند. بچه‌ها تا تیمور آمد شلوارش را پوشد و چشم‌بندش را بزند به او رساندند که اگر با کس دیگری از بچه‌های اتاق‌های دیگر در مینی‌بوس همراه شد ماجرا را برایش نقل کند و آن وقت بچه‌ها حتماً فکری به حال ما می‌کنند. تیمور رفت و برگشت و مزده داد که نه یکی، که چند تا از بچه‌های اتاق‌های دیگر در مینی‌بوس همراهش به بازجویی می‌رفته‌اند و بنابراین ماقوع را به آن‌ها گفته است. یکی از بچه‌ها به تیمور گفته بود خیالتان راحت باشد از امروز عصر در دستشویی برایتان غذا می‌گذاریم. مسئله نه تنها حل شد بلکه چون دوتای دیگر از اتاق‌ها هم برایمان خوراکی می‌گذاشتند دچار وفور "جیره" شدیم.

یکی از روزها به همان ترتیب پنج نفر- پنج نفر رو به فن کویل و پشت به در اتاق نشسته بودیم به خوردن ناهار که در باز شد و نگهبان صدا زد "حسین جودی" و بعد از مکثی کوتاه "با کلیه‌ی وسایل". انگار سقف اتاق با همه‌ی سنگینی در هم کوبنده‌اش بر سرمان آوار شد. حسین عضو "کومله"، از زندانیان سیاسی زمان شاه و محکوم به اعدام بود. کسی در آن میان آهی کشید که: "آخر چرا؟" آه را محسن زمانی فرد کشید که عضو "پیکار" بود و حسین خواهرش را به همسری گرفته بود. حسین برخاست، رفت به طرف جارختی، شلوارش را پوشید و نگاهی به دورادور اتاق کرد. از تنابنده‌ای صدا در نمی‌آمد. حسین لبخند تلخی زد: "چه تان شده، چرا ساکت شدید؟" هیچ کس جرئت نطق کشیدن نداشت. سرانجام یکی از بچه‌ها در آمد که: "خُب، حالا یک لقمه بخور حسین!"

حسین جورابش را از جیب شلوارش در آورد و با لهجه‌ی غلیظ ترکی گفت: "شما بخورید، دیر می‌شود" و ساک پلاستیکی وسایلش را برداشت و رفت به طرف در اتاق. بعد ناگهان ایستاد و برگشت و خنده‌کنان رو به بچه‌ها که حالا همه برخاسته بودند: "شانه، شانه، شانه بدهید، این طوری خوب نیست، باید سرم را مَساطه کنم" و شروع کرد به شانه کردن موهای براق شَبَق فامش که حتی یک تارموی سفید نداشت. یکی از بچه‌ها جرئت به خودش داد: "حسین محکم باش!" و یکی دیگر: "قوی باش، حسین جان!" که حسین شانه را داد دست یکی از بچه‌ها و در آن واحد نگاه تندى به هردو کرد یعنی که "مگر شک دارید؟" در باز شد و انگار خلاء راهرو او را چون چاهساری فرو بلعید. سکوت

چنان زور آور بود که از سنگینی بار آن سرها بالا نمی‌آمد. ما مانده بودیم و شانه‌ای که حسین سرش را با آن شانه زده بود و حالا در دست یکی از بچه‌ها چون بارِ ملعنتی رک زده بود توی چشم‌های ما به جست و جوی کسی که دمی پیش بود و اکنون دیگر نبود. ده دقیقه گذشت و ما سر در لاک خود، که در باز شد: "محسن زمانی فرد؟ چشم بند بزن بیا بیرون". محسن چشم بند زد و رفت. با رفتن حسین رفته رفته جنب و جوشی در بچه‌ها افتاد: "... چی شده ... چرا محسن را بردند؟ ... اما محسن را با کلیه‌ی وسایل نخواستند ... پس برای چی صدایش زدند ...؟" که در باز شد و محسن تاریک و به هم ریخته خودش را به درون اتاق انداخت. همین که در بسته شد بنای گریه گذاشت: "محسن چی شده، چی شده، تو نصفه جانمان کردی، چی شده؟" که محسن با چهره‌ی کبود شده از درد زار زد: "خواهرم بود، از سلول آورده بودندش، تلفنی باهام خداحافظی کرد، گفت دارد به یک سفر دور می‌رود، ... سفر دور یعنی کجا ...، هر چی پرسیدم هیچی نگفت، گفت سفر دور ... خیلی دور ..." یکی از بچه‌ها پرید و لیوانی پر آب کرد. محسن لیوان را پس زد: "خواهرم بود، خواهرم بود، ... حسین را کشتند".

آن روز دیگر هیچ پنج نفری برای خوردن غذا به کنار فن کویل نرفتند. حتی اعضا و هوداران حزب توده و سازمان اکثریت که به طور معمول در این گونه مواقع با ما هیچ احساس همدلی و همدردی نداشتند، به طرف دیگ غذا نرفتند. هیچ کس تا فردا صبح (که معلوم نشد بر هر یک از ما چه گونه گذشت) لب به غذا نزد. هیچ کس نمی‌خواست با هیچ کس حرف بزند، از نگاه کردن به چشم‌های همدیگر پرهیز داشتیم، هیچ کس نمی‌خواست اخبار شب را بشنود، هیچ کس نمی‌خواست فیلم ببیند، همه از خودشان بیزار بودند، حسین را برده بودند، به آسانی خوردن یک لیوان آب، حسین را کشته بودند، به آسانی نوشیدن یک لیوان آب.

نزدیک یک ماه بعد رمضان سپری شده بود و روزی سفره‌ی جمعی انداخته بودیم و نشسته بودیم به خوردن ناهار که در باز شد و پاسدار صدا زد: "محسن زمانی فرد" و بی هیچ مکثی: "با کلیه‌ی وسایل"، محسن برخاست، یکی از بچه‌ها گفت: "محسن جان، بابا عجب بساطیه، ناهارت را بخور". محسن تلخ و گزنده گفت: "دیگر چه فایده؟ که چه بشود؟"

در نزدیک به یک ماه، سه نفر از یک خانواده، حسین، همسرش (خواهر محسن) و محسن را از ما گرفتند و ما ماندیم و آوار دردی بی‌درمان که بر سرمان فرود آمد: تلخ بودیم ما همه، ویران بودیم ما همه.



«۱۵»

یاد آن بزرگ شاعر آزادی

دوستان! آن چه در پی می‌آید عین یادداشت‌های روزانه‌ی من است در آن روزهای تلخ درگذشت شاعر آزادی. در این یادداشت‌ها هیچ دست نبرده‌ام و اگر در جایی چیزی افزوده‌ام یا به دلیل‌هایی جمله‌ای را حذف کرده‌ام از کروش استفاده کرده‌ام. ظاهر و باطن هرچه را آن زمان نوشته‌ام آورده‌ام. شاید اگر امروز از روی حافظه می‌نوشتم، طور دیگری از آب در می‌آمد، اما سزاوار ندیدم که شخصیت و رفتار آن روزی‌ام را "رتوش" کنم.

سال ۱۳۷۹، ۳ مرداد، ساعت یک ربع به ۴ صبح تلفن زنگ زد. از جا پریدم. منگ خواب، حتی نمی‌دانستم کجا هستم. زنگ چهارم که خورد گوشی را برداشتم. محمد بهارلو بود. با هق‌هق گریه گفت: "اکبر... شاملو... شاملو رفت... شاملو مُرد... وای چه مصیبتی... وای...". گفت که دکتر پارسا بهش خبر داده. دل‌داری‌اش دادم و گوشی را گذاشتم. یخ زدم. تو دلم گفتم: "مد جان، پدرآمرزیده، یعنی نمی‌شد این خبر را دو-سه ساعت بعد به من بدهی، در این ساعت که کاری از من ساخته نیست". در این فاصله نسترن هم از صدای تلفن و گفت‌وگوی ما از خواب پریده بود و گیج‌گیجی پرسید: "چه شده؟" گفتم "بگیر بخواب، شاملو رفت". مطمئن بودم خسته‌تر از آن بود که بفهمد چه گفته‌ام. سرش را گذاشت و خوابش برد. اما من تا صبح خوابم نبرد. از ساعت 7:30 برای

اعلام خبر فوت دست به کار شدم و خبر را همراه متنی سردستی برای مطبوعات داخلی و خبرگزاری‌ها و رسانه‌های خارجی فکس کردم. بعد به (ایرج) کابلی زنگ زدم. خودش نبود. دختر خواهرش گفت که پیغامی برای شما گذاشته است که برایتان فکس می‌کنم. متن فکس خبر درگذشت و امضای آیدا و بچه‌های شاملو و ساعت تشییع جنازه بود. متن را همراه همان چند خطی که خودم نوشته بودم به روزنامه‌ی "بهار" فکس کردم برای چاپ در شماره‌ی فردا. تا ساعت 1 بعد از ظهر تقریباً هیچ خبرگزاری یا روزنامه‌ای نبود که از خبر درگذشت بی‌خبر مانده باشد. با بسیاری از این خبرگزاری‌ها درباره‌ی شخصیت و کار و بار شاملو گفت و گو کردم.

بعد از ظهر ساعت ۲ در منزل (محمود) دولت‌آبادی جلسه‌ای تشکیل می‌شد، حوالی میدان محسنی. گفتند که قرار است تدارک مراسم تشییع پیکر شاملو را ببینند. وقتی به خانه‌ی دولت‌آبادی رسیدم علاوه بر چند تنی از اعضای هیئت دبیران (رئیس دانا، سپانلو، درویشیان، کابلی منهای زرافشان که گویا برای رسیدگی به یک پرونده به لوشان رفته بود و تا شب بر نمی‌گشت و نیز بهبهانی) چند نفر دیگر هم بودند: علی‌اکبر گودرزی طائمه، گوینده‌ی خوش صدای تلویزیون و گویا شاعر، جواد مجابی، که معمولاً فقط این طور مواقع پیدایش می‌شود، و علیرضا اسپهبد نقاش که در واقع حکم پسر معنوی شاملو را دارد. تجربه‌ی تشییع جنازه‌ی گلشیری که بسیار تلخ بود و به مصادره‌ی جنازه به دست "از ما بهتران" منجر شد، خیلی به کارمان آمد. قرار شد جنازه را تا خود گورستان به هیچ وجه از آمبولانس بیرون نیاوریم، قرار شد بگذاریم خود مردم جریان را هدایت کنند و... در همین اثنا دولت‌آبادی در آمد گفت: "بچه‌ها! آقای دکتر مهاجرانی وزیر ارشاد تماس گرفتند و پیشنهاد کردند که مراسم تشییع را از جلو در تالار وحدت شروع کنیم. در ضمن ایشان گفتند بزرگداشت را هم در همین تالار برگزار کنیم و در آغاز مجلس هم دعای گلشیری را که برای هنرمندان نوشته بخوانیم". سکوتی سنگین افتاد. هیچ‌کس نه به موافقت و نه به مخالفت چیزی نگفت. دیدم جای سکوت نیست. دستم را بردم بالا و گفتم: "من مخالفم". دولت‌آبادی برافروخته گفت: "می‌شود بفرمایید چرا مخالفید؟" گفتم: "تالار رودکی دولتی است، حتی اسمش هم مصادره‌ای است، رودکی، اسم به آن قشنگی را برداشته‌اند به جایش گذاشته‌اند «وحدت»، بدتر از این هم می‌شود به ذات ادبیات توهین کرد؟ از این گذشته، مگر ما روضه‌خوان سر قبر آقا هستیم که برویم به دعاخوانی، این کارها با روح آن شاعر بیگانه است" که توفانی به پا شد. دولت‌آبادی کف به دهان آورده و خشمگین نعره کشید: "حضرت آقا، شما بفرمایید کجای این خراب‌شده دولتی نیست؟" گفتم: "به هر حال اتحادیه‌ی ناشران دولتی نیست، من با هر طور تماس با دولت یا زیر بلیت دولت رفتن مخالفت می‌کنم" که دولت‌آبادی فحش کشید به جان هر چه ناشر است و مادر هر چه ناشر را صلوات داد که: "دیگر ازین مادر فلان فلان شده‌ها نگو که من دلم از هرچه ناشر است خون است، گور پدر هر چه ناشر است کرده، تالار وحدت را بگذاریم و برویم توی پستوی یک مشت دزد؟..." که جنگ مغلوبه شد. گفتم: "اتحادیه نه؟ باشد برویم توی فلان فرهنگسرا". دولت‌آبادی گفت: "یعنی می‌فرمایید فرهنگسراها دولتی نیستند؟" گفتم: "نه، دست کم این روزها در خیلی جاها مردم به این‌ها نظارت دارند، فرهنگسراها پولشان را می‌گیرند، چه کار دارند در اول

برنامه چه خوانده می‌شود، نگذارید جان آن آدم در گور بلرزد". دولت‌آبادی فکر می‌کرد (یا راستش این طور القا می‌کرد) که فقط من مخالفم.

دوباره در آمد با غیظ نعره کشید: "معصوم بیگی، تو بالاخره این کانون را شقه شقه می‌کنی". خونسردی‌ام را حفظ کردم (که خیلی عجیب بود!) و چیزی نگفتم. چون فقط من مخالف نبودم، همه جز دولت‌آبادی مخالف بودند، حتی (جمشید) برزگر منشی کانون که در گوشه‌ای پشت میزی نشسته بود و مذاکرات را یادداشت می‌کرد، منتها به جای این که با صراحت نظرشان را بگویند فقط زیر لب لُند لُند می‌کردند. این جا بود که نگاه خواهشگرانه‌ای به درویشیان کردم. حرف درویشیان "برو" داشت. علی اشرف اجازه‌ی صحبت گرفت: "من صددر صد با تالار وحدت مخالفم، بهتر است برویم سالن یک دانشگاه را بگیریم". حالا دیگر مجایی، سپانلو، کابلی و اسپهبد هم مخالفت‌شان را آشکار کردند. رئیس دانا همچنان ساکت بود. سپانلو گفت: "من با برگزاری مجلس بزرگداشت در تالار وحدت و این‌ها مخالفم، ولی اگر برگزار شد و از من دعوت کردند می‌روم شعر می‌خوانم!" در همین حیص و بیص اسپهبد ضربه‌ی تمام‌کننده را فرود آورد. گفت: "راستش حق با اکبر است. روزی که علی حاتمی را از جلو تالار وحدت تشییع می‌کردند و گزارش آن را از تلویزیون نگاه می‌کردیم، شاملو با دیدن آن صحنه‌ها با خشم بر زانوی من کوبید که: «گوش کن الدنگ، نفرینت می‌کنم اگر وقتی که من مردم بگذاری مرا از یک همچو جاهایی تشییع کنند». محمود دیگر چیزی نگفت. اما لحظه‌ای بعد باز آن قُلت کرد که: "مراسم تشییع هیچ، آقا ببینیم بزرگداشت را کجا بگیریم". یکی گفت مراسم را می‌شود در یک پارک برگزار کرد، یکی گفت در یک دانشگاه، دیگری گفت کاری ندارد بزرگ‌ترین سالن پذیرایی تهران را می‌گیریم، که دولت‌آبادی برافروخته رفت به اتاق خوابش و با موبایل برگشت و پیرهن چاک و رنگ‌پریده و عرق‌ریزان با آیدا تماس گرفت و صحبت‌های آیدا را "رله کرد که: "بعله، دانشگاه با آن صندلی‌های شکسته و قراضه‌اش و چه وچه" که علی اشرف، از کوره در رفته، گفت: "کی می‌گوید صندلی‌های دانشگاه قراضه است؟ پسر من در دانشگاه است، هیچ هم این طور نیست" که همه از بیان ساده و صمیمانه‌ی علی اشرف با آن لهجه‌ی کرمانشاهی خنده‌شان گرفت. در این جا سپانلو با بی‌حوصلگی گفت: "محمود تورا به خدا این قدر داد نکش، مگر نمی‌بینی اکثریت مخالفند، بس کن دیگر" که چند ثانیه سکوت شد و بعد هم موضوع مسکوت ماند.

بعد نوبت رسید به این که کی متن بیانیه‌ی درگذشت را بنویسد. قرار شد سپانلو متن را بنویسد، برای کابلی بفرستد، اگر فقط مشکل ویرایشی داشت که خب رفعش کند وگرنه همه جمع شویم برای تصحیح و ویرایش نهایی. آمدیم بر سر این که چه کسانی بر سر مزار حرف بزنند و شعر بخوانند. قرار شد دولت‌آبادی با سخنانش مراسم را افتتاح کند، درویشیان هم پیام (و نه اطلاعیه‌ی) کانون را بخواند. من کابلی و دکتر (خسرو) پارسا را پیشنهاد کردم. گفتیم: "کابلی معتمد درجه‌ی اول شاملو بوده و رابط کانون با او. پارسا هم پزشک شاملو بوده و هم دوست جانخانی او و شاملو هیچ‌کس را بیش از او قبول نداشت (اسپهبد هم به شدت تایید کرد). پیشنهاد دادم فریبرز (رئیس دانا) گردانندگی و اجرای مراسم را به عهده بگیرد: هم صدای غرایبی دارد و هم دک و یَز و کراوات بجایی و هم می‌تواند مربوط

و نامربوط را خوب به هم بیافد. کابلی گفت می‌دانم که آیدا اهل سخنرانی نیست ولی حتماً از شما بخواهیم که در آخر برنامه بیاید و از مردم به خاطر حضورشان تشکر کند. درویشیان گفت: "پس جوان‌ها چه می‌شوند، این که نمی‌شود". همه موافقت کردند که فرشته ساری و جمشید برزگر به نمایندگی از نسل جوان شعر یا خطابه بخوانند. دولت‌آبادی سپانلو را پیشنهاد کرد. سپان گفت: "من در سراسر عمرم نه پا به گورستان گذاشته‌ام و نه به مجلس ختم احدی رفته‌ام، بنابراین من یکی را معاف کنید". اسپهبد گفت: "دوستان چند تا شعار پیشنهاد بدهید برای پوسترها". دولت‌آبادی گفت: "سپانلو حافظه‌ی خوبی دارد، سپان چند تا شعار از شعرهای شاملو بگو بچه‌ها بنویسند" و سپانلو چند تکه از شعرهای شاملو را پشت سر هم ردیف کرد که یکیش بود "متبرک باد نام تو!" من با حواس‌پرتی گفتم: "این هم که توش تبرک و برکت و این جور چیزها دارد" که سپانلو گفت: "بابا دست بردار! شعر خود شاعر است".

بخت یارم بود که محمود در آن لحظه حواسش به تلفن بود و گرنه همین را بهانه قرار می‌داد و قال چاق می‌شد. ولی مسئله‌ی جای بزرگداشت لاینحل مانده بود. کابلی گفت: "بابا اصلاً یکی دو ساعت بعد برویم مهرشهر پیش آیدا و از نزدیک ببینیم استدلالش چیست". همه موافقت کردیم. ساعت ۸ بود که رسیدیم منزل شاملو. حسابی شلوغ بود و از هر دست آدمی در حال برو و بیا بود. گوشه‌ی دخی را پیدا کردیم و نشستیم. حق کاملاً با کابلی بود. آیدا موافق مخاطب حاضر و مخالف غایب بود— حالا هر که بود. در ضمن در مورد جای دفن مردد و بی‌تصمیم بودند. آن‌جا علاوه بر ما کانونیان، مسعود خیام و پسران شاملو، سیاوش و سیروس، هم با ما نشسته بودند. آیدا گفت: "اگر به من باشد دلم می‌خواهد احمد را در همین باغچه‌ی خانه‌مان خاک کنیم، من بهش نزدیکم، همیشه می‌توانم باهاش حرف بزنم، ولی می‌گویند دولت نمی‌گذارد". مسعود خیام و پسرهای شاملو نظرشان به قطعه‌ی هنرمندان بهشت زهرا بود. البته سیروس اغلب ساکت بود و چیزی نمی‌گفت. سیاوش، پسر دیگر شاملو، تنها در بند این بود که بهشت زهرا و «قطعه‌ی هنرمندان» مفت تمام می‌شود. گفتند دکتر مهاجرانی تماس گرفته و گفته ترتیب همه‌ی کارها داده شده است. گفتم: "کدام «قطعه‌ی هنرمندان»؟ یک مشت آدم را گزینشی برده‌اند آن‌جا برای نمایش و تبلیغ حکومتی و اسمش را گذاشته‌اند «قطعه‌ی هنرمندان». اگر شاملو زنده بود یقین دارم که دلش رضا نمی‌داد که در همچو جایی خاکش کنند. دلش می‌خواست در کنار رفقایش مختاری و پوینده و گلشیری خاکش کنند. در همین نزدیکی شما، در این گورستان امامزاده طاهر، بنان خواننده، غزاله علیزاده‌ی رفیق شاملو را هم خاک کرده‌اند. بگذارید این‌جا به مزار آدم‌های حسابی و نویسنده‌های مستقل و غیردولتی تبدیل شود". باز جنگ مغلوبه شد، با این تفاوت که این‌جا دولت‌آبادی نبود و غائله زودتر خوابید. سرانجام آیدا گفت: "من با حرف این آقا موافقم، حرفش به دلم نشست، به هر حال این‌ها کانون‌اند، کار را می‌سپارم به این‌ها. شاید اگر احمد هم بود...". گفتم: "آیدا خانم، تمام است؟ اگر آره، بقیه‌اش را بسپارید به ما". آیدا گفت: "بله، تعارف که ندارم، بفرمایید، مختارید از جانب من". دیدم خیام هم که آدم خوش‌طینتی است موافق است، معطل نکردم و تر و چسب رفتم به صداقتی خیاط تلفن کردم. گفتم: "علی جان،

دستم به دامن، آب دست هست بگذار زمین، یک قبر کنار پوینده و مختاری جور کن برای شاملو، معطلش نکن تورا به خدا". صداقتی با لهجه‌ی شیرین مشهدی گفت: "آی به چشم، سر و جان می‌دهم برای شاملو، هیچ نگران نباش بیم".

ساعت ۹:۳۰ شب از منزل شاملو آمدیم بیرون و راهی تهران شدیم (من توی ماشین کابلی بودم). پس فردا در منزل رئیس‌دانا جلسه داشتیم، جلسه‌ی تدارک. فردا سه‌شنبه اعلامیه‌ی کانون و اطلاعیه‌ی مربوط به تشییع جنازه و اسامی تسلیت دهندگان آماده بود. همه را به مطبوعات داخلی و خبرگزاری‌های سراسر جهان مخابره کردیم.

در جلسه‌ی منزل رئیس‌دانا علاوه بر بچه‌های هیئت دبیران کانون (منهای سپانلو و بهبهانی) مجابی و بعد از ساعتی اسپهبد هم بودند. اسپهبد پوستره‌های بزرگ شاملو را آورده بود. سازمان‌دهی کارها نقص نداشت، چنان دقیق و برنامه‌ریزی شده بود که امکان نداشت احدی بتواند بدون موافقت ما به جنازه دسترسی پیدا کند. از درویشیان خواستیم متن پیام کانون نویسندگان ایران را بخواند تا اگر احیانا کسی نظری دارد بدهد. علی‌اشرف متن را خواند. مجابی گفت: "این پیام که شبیه اعلامیه‌های حزبی است". دولت‌آبادی هم نظرش را تایید کرد. ما که اعتراض کردیم، مجابی کمی پس کشید و گفت: "البته محتوایش تند نیست، لحنش فلان و بهمان است" که البته به ایشان ربطی نداشت، نه سر پیاز بود و نه ته پیاز، عضو هیئت دبیران که نبود، اگر هیئت دبیران موافق است معلوم نیست ایشان چه کاره‌اند. دست آخر هم گفت: "این متن فرهنگی نیست، سیاسی است" که کابلی حساسی از کوره در رفت که: "چه دارید می‌گویید آقای مجابی، از سیاست می‌گویید آن هم درباره‌ی شاعری که می‌گفت اگر می‌دانستم در تشییع جنازه‌ام مردم تلف نمی‌شوند و به دست ناکسان خون‌شان ریخته نمی‌شود، وصیت می‌کردم جسد را در «لغت‌آباد» خاک کنند، در کنار آن‌ها که با گلوهای سرخ از این جهان رفته‌اند، با همین لفظ «لغت‌آباد». دارید درباره‌ی این شاعر می‌گویید؟" و بغضش ترکید. سکوت شد. از احدی صدا در نمی‌آمد. اسپهبد سکوت را شکست و گفت: "می‌خواهید پوسترها را ببینید؟" و بعد پوسترها را یکی یکی نمایش داد که باز کابلی بغضش ترکید و ما سرها را زیر انداختیم.

سپس قرار شد بعد از ظهر زرافشان و رئیس‌دانا با بچه‌های تدارک در منزل رئیس‌دانا جلسه داشته باشند (گراناز موسوی، حافظ موسوی، علیرضا بابایی و...) و آخرین تمرین‌ها را بکنند. پیش از این که از هم جدا شویم زرافشان گفت: "بچه‌ها، همه روز تشییع جنازه کت و شلوار بپوشید و کراوات بزنید". گفتم: "نه تورا به خدا، من به عمرم کراوات نزده‌ام، آن وقت حالا تو مرداد ماه و کراوات و کت و شلوار؟"

پنج‌شنبه ساعت ۷ صبح جلو بیمارستان ایران‌مهر. اول تا جمعیت جمع نشده ترتیب کارها را دادیم. به یک روزنامه‌نگار جوان و علاقه‌مند، سپیده زرین‌پناه، فهرست تسلیت‌دهندگان را که نزدیک به ۸۰۰ نفر بود دادیم تا به خرج کانون در روزنامه‌شان چاپ کند. بعد از دولت‌آبادی خواستیم که بیاید و روی وانت حامل بلندگو آغاز تشییع جنازه را اعلام کند. گرداگرد آمبولانس را سه ردیف فشرده از بچه‌های جوان در محاصره گرفته بودند. سقف آمبولانس غرق گل بود. موج موج عکاس‌ها چنان بود که

دیگر نگذاشتیم دولت‌آبادی از وانت پیاده شود. آن قدر دسته گل آورده بودند که حتی یک صدمش را نتوانستیم در وانت جا دهیم. دولت‌آبادی متن مُظنن آشفته‌ای خواند که هیچ‌کس هیچی ازش نفهمید و بعد یک جلد کتاب شعر شاملو را طلب کرد و شعری از شاملو خواند که بی شک از بهترین شعرهای شاملو نبود. انگار محمود با ما لج کرده بود که هر کاری را وارونه انجام دهد که وانت راه افتاد و سیل جمعیت هم به دنبالش. وانت کمی تند می‌رفت که فریبرز به شاگرد راننده گفت: "او هوی! مگر داری سر می‌بری؟ یواش‌تر". سیل جمعیت گله به گله دنبال وانت راه افتادند، گاه قدم تند می‌کردند و شعر می‌خواندند، سرود می‌خواندند، و وسط‌های مسیر از ما وانت سواران هم خواستند که شعر بخوانیم. دولت‌آبادی باز شعر نامربوطی خواند (و بسیار بد خواند). بعد یکی یکی، زرافشان، برزگر، چایچی، کابلی (گریان) و من هم شروع کردیم به خواندن شعر و جمعیت هم با ما دم گرفت. همه‌ی اعضای هیئت دبیران کراوات زده بودند، جز من. اولش قرارمان این بود که از جلو بیمارستان تا میرداماد برویم ولی مگر جمعیت رضا می‌داد. می‌گفتند: "نایستید، بروید، می‌خواهیم شعر بخوانیم". یکی از میان جمعیت متن بسیار زیبایی به دست زرافشان داد که در آن آمده بود "چه شتابی دارید برای رفتن، بگذارید آرام آرام با شاعرمان همراه شویم" که ناصر هم خیلی محکم و شمرده متن را خواند و گریه‌ی جمعیت اوج گرفت. مردم همین‌طور که شعر می‌خواندند، گریه می‌کردند، کف می‌زدند، سرود می‌خواندند و خلاصه قیامتی بود. از میرداماد گذشته بودیم که فریبرز مرا کشید گوشه‌ی وانت که: "این یارو امنیتیه می‌گه چی شد؟ مگه قرار نبود فقط تا میرداماد باشه؟ کجا دارید میرید؟" گفتم: "ولش کن، محلش نذار، داریم می‌رسیم بزرگراه همت، اتوبوس‌ها از همان جا مردم را سوار می‌کنند". دولت‌آبادی عصبی بود (به خصوص آن جا که جمعیت هی تقاضای خواندن "وارطان" را داشت و محمود اصلاً زیر بار نمی‌رفت). سر(بزرگراه) همت ایستادیم. فریبرز انعام چربی به وانتی داد و گفت: "عمو معرفت داشته باش، ما را با غرغره‌هایت ذلّه کردی". وانتی گفت: "خدا از بزرگی کم‌تان نکند آقای دکتر، من سگ کی باشم که غرغر کنم".

دولت‌آبادی خسته و از پا افتاده نشست توی وانت و سرش را میان دست‌هایش گرفت. من هم به چایچی می‌گفتم: "رضا، دسته گل کانون را بده بالا، مبادا خراب شود!" که دولت‌آبادی صدایش در آمد که: "اکبر تورا سر جدّت دست بردار، توی این هیر و ویر چه اهمیتی دارد که چه بلایی سر دسته گل کانون می‌آید، بابا دارم دیوانه می‌شوم، از این همه سروصدا سرسام گرفتم!" می‌دانستم که هم شاملو را خیلی دوست دارد و با مرگ شاملو احساس یتیمی می‌کند و هم فکر می‌کند امروز یک عده چپ‌رو بالاخره کار دستش می‌دهند.

۱۲۰ دستگاه اتوبوس گرفته بودیم و خوشبختانه برعکس ماجرای گلشیری جمعیتی که برای خاک‌سپاری تا مزار می‌آمد به مضیقه نمی‌افتاد. سر(بزرگراه) همت پیچیدیم و رفتیم طرف شهرک غرب تا کابلی هم وسایلی را بردارد و هم با ماشین کابلی تا امامزاده طاهر برویم. از شهرک غرب تا گورستان را بایک پراید رفتیم. در ماشین ما علیرضا اسپهبد هم بود که نقل‌های بانمکی از

شیرین کاری‌های شاملو و شوخی‌های اش داشت. چند چشمه‌ای از ماجراهای شاملو را تعریف کرد که ما از خنده روده‌بر شدیم.

علیرضا تعریف کرد که "یک روز داشتیم از میدان ونک می‌آمدیم پایین که {...}." به عوارضی کرج که رسیدیم کسی که در اتاقک عوارضی ایستاده بود و پول می‌گرفت رو کرد به ما و گفت: "دارید می‌روید برای آقای شاملو؟" کابلی با تعجب گفت: "آره." طرف گفت: "جای ما را هم خالی کنید." اسپهبد گفت: "آقا شما هم بیا با هم برویم خُب." مامور عوارضی گفت: "می‌بینید که ... " و به دم‌ودستگاه عوارضی اشاره کرد.

به گورستان که رسیدیم هنوز جنازه را از آمبولانس در نیاورده بودند. دقایقی بعد جنازه در دستان مردم بود (موج جوان و جوان و جوان). کم و بیش همه‌ی برنامه‌ریزی‌های جز سخنرانی‌ها و بخشی از پیام‌ها به هم ریخت. فقط مراقبت کردیم که دولت‌آبادی زیر دست و پای مردم تلف نشود. آیدا (مطابق برنامه‌ی ما!) فقط چند قدم توانست جلو تابوت حرکت کند و سپس همه‌ی ما بدون استثنا از فشار جمعیت هریک به سوی پرتاب شدیم. جمعیت تابوت را برد! سرود "ای ایران!" قطع نمی‌شد. حقیقتاً که شورِ نُشور بود. بعد بالاخره سخنرانی‌ها شروع شد. سخنرانی‌ها، جز یکی دوتا (مثلاً مجابی) همه کوتاه بود و شورانگیز. گورستان از جمعیت موج می‌زد. بعضی‌ها از تیرهای چراغ برق آویزان شده بودند یا روی مخزن بزرگ آب گورستان بیتوته کرده بودند: تشیعی باشکوه برای شاعری با حشمت و بزرگ. تشیع جنازه نبود، جشنواره‌ی شعر و شادی و آزادی بود.

«۱۶»

یادِ سیمین بهبهانی

آنچه در پی می‌آید بخشی است از خاطره‌های من از سیمین بهبهانی ست. اگر وقت و حوصله کردم بخش‌های دیگر را هم به تدریج منتشر می‌کنم.

نخستین دیدارها در سال ۱۳۶۹ در دفتر قدیم مجله‌ی "آدینه" در خیابان فخرآباد پیش آمد. اما چندان سخنی در نگرفت. یک بار که سیمین دندان‌اش را کشیده بود و آمده بود تا متن نوشته‌اش را غلط‌گیری کند و بار دوم هم عجله داشت که زود برود، چند کلمه‌ای رد و بدل شد و از آن پس هم دیگر او را ندیدم.

پاییز سال ۷۷ چند روزی پس از مراسم خاک‌سپاری محمد جعفر پوینده، رفیق قدیمی من پرویز بابایی تلفن کرد و گفت: "وظیفه‌ی خودم دانستم که این جلسه را بهت اطلاع بدهم. خوب است بیایی، وجودت لازم است. جلسه در خانه‌ی گلشیری است، این هم نشانی‌اش."

روز خاک‌سپاری پوینده، محسن حکیمی بر مزار پوینده سخن‌رانی تنیدی ایراد کرده بود و در ضمن آن خطاب به آدم‌کشان اسلامی گفته بود: "مرا هم در فهرست مرگ‌تان بگذارید" و این سخن او سخن‌های دیگرش در حکم تحریک آدم‌کشان نابکار تلقی شده بود. روزی که من به خانه‌ی گلشیری رفتم هنوز جلسه شروع نشده بود و نشسته بودیم به گپ و گفت که زنگ زدند و گلشیری رفت و در را باز کرد و حکیمی و فریبرز رئیس‌دانا در آستانه‌ی در ظاهر شدند. گلشیری که پیدا بود از همان روز حسابی از دست حکیمی شکار است خطاب به رئیس‌دانا گفت: "شما می‌توانید بفرمایید تو، ولی ایشان بروند هر وقت کانون تشکیل شد می‌توانند بیایند." پیدا بود که هر دو یکه‌خورده‌اند ولی رئیس‌دانا خودش را سریع جمع کرد و گفت: "چون من همراه ایشان آمده‌ام اجازه بفرمایید من هم مزاحم نشوم" و گلشیری با تلخی گفت: "ایرادی ندارد". این اولین جلسه‌ی حضور من در جمع مشورتی کانون نویسندگان ایران بود. راستش نمی‌دانستم چه بکنم. حرکت گلشیری را در شان نویسندگان نمی‌دانستم، در جمع هم شاید یگانه کسی که از سال‌های دور صمیمیتی با او داشتم علی‌اشرف درویشیان بود. جلسه به ریاست کاظم کردوانی و منشی‌گری کاوه گوهرین‌کارش را آغاز کرد. این‌جا بود که رویم را سفت کردم و برای صحبت اجازه گرفتم و گفتم: "الان شاهد حرکتی بودم که زبنده‌ی نویسنده جماعت نیست. متأسفانه آقای گلشیری نمی‌دانم به کدام مجوز دو نفر از اعضا را از حضور در جلسه محروم کردند. من هم با تندروی آقای حکیمی در گورستان مخالفم، اما این راه و رسم اعتراض نیست، راه ندادن او را خلاف رفتار دموکراتیک می‌دانم و به رفتار آقای گلشیری اعتراض دارم. درست است که این‌جا منزل آقای گلشیری است، اما مهم‌تر از آن جلسه‌ی کانون است و متعلق به کانون."

این جا راست افراطی نشسته است (بعداً چنگیز پهلوان به کاظم کردوانی گفته بود منظور فلانی من بوده‌ام). بگذارید چپ افراطی هم بنشیند". درویشیان بی‌درنگ به پشتیبانی برخاست و سیمین پشت بندش. سیمین گفت: "این حکیمی دراز حرف می‌زند و حوصله‌ی آدم را سر می‌برد، ولی راه ندادن او غلط است و من صد درصد مخالف حذفم". یکی دوفرد دیگر هم (از جمله فرزانه طاهری که متوجه‌ی حرکت هوشنگ نشده بود) مخالفت کردند و چون گلشیری از حرکت خود دفاع نکرد و خیلی زود از جمع عذرخواهی کرد و گفت که در جلسه‌ی بعد از حکیمی عذرخواهی خواهد کرد، دکتر باطنی درخواست کفایت مذاکره کرد و جمع به دستور جلسه‌ی اصلی خود پرداخت. در همین جلسه وقتی یکی از بچه‌ها (به گمانم جاهد جهانشاهی) گفت که ممکن است در شب چهلم بچه‌ها مشکلاتی پیش بیاید و به طور ضمنی از بچه‌ها خواست که از شب چهل صرف نظر کنند سیمین خیلی قرص و محکم گفت: "یعنی چی؟ نهایتش می‌خواهند بریزند ما را هم بکشند، خب بگذار بکشند، رفقای ما را کشته‌اند، می‌خواهیم برای شان مراسم بگیریم. حق ماست، ما از چیزی باکی نداریم. اصلاً بگذار بیایند"، که دیگر کسی چیزی نگفت.

جلسه‌ی بعد در منزل امیرحسن چهل تن برگزار می‌شد. این بار ریاست جلسه با من بود و کاوه گوهرین، منشی تقریباً دائمی جمع مشورتی، وظیفه‌ی منشی‌گری را برعهده داشت. چون دعوت از اعضا گسترده بود ۷۰-۸۰ نفری جمع شده بودند و بیشتر وقت جلسه به تدارک مقدمات برگزاری انتخابات گذشت و هرکس عضوی را که گمان می‌کرد نامش از قلم افتاده با اسم و رسم و سابقه و ذکر نام کتاب یا کتاب‌های او اعلام می‌کرد و منشی یادداشت و صورت جلسه می‌کرد. روزهای تلخی بود و خطر ترور و آدم‌کشی هم چنان پابرجا. با این همه، همه مصمم بودند که هرطور شده انتخابات را برگزار کنند. در همین جلسه بود که گلشیری اعلام کرد: "مهم نیست چه اتفاقی بیفتد، ما فقط به حاکمیت اعلام می‌کنیم که می‌خواهیم انتخابات کانون را برگزار کنیم، اگر مجوز داد که داد وگرنه ما کار خودمان را می‌کنیم". بعد در وقت تنفس آمد پیش من و گفت: "چای و شیرینی‌ات را که خوردی برو به خانم بهبهانی بگو نشست عمومی را در خانه‌ی او برگزار می‌کنیم. مقدمات کار را باید خودش فراهم کند. از ما هم هر کاری ساخته است دریغ نمی‌کنیم".

پنج دقیقه‌ی بعد رفتم سراغ سیمین که در گوشه‌ای از اتاق نشیمن نشسته بود و داشت چای‌اش را می‌نوشید. گرچه نوآشنا بودیم اما چون آن روز ریاست جلسه با من بود مشکلی پیش نیامد. گفتم: "سیمین خانم، بچه‌ها همان‌طور که خودتان هم در جریان هستید مصمم‌اند که روز ۱۳ اسفند هرطور شده نشست مجمع عمومی را برگزار کنند. با در نظر گرفتن همه‌ی جنبه‌های کار، منزل شما را برای برگزاری جلسه مناسب دانسته‌اند. چون نشست صبح برگزار می‌شود و احتمالاً تا بعد از ظهر طول می‌کشد، لازم است خوراکی و نوشابه‌ای در حد «حاضری» برای نهار بچه‌ها مهیا کنید.

فلاسک چای و صندلی هم فراموش نشود. تعداد بچه‌ها را در همین حدود و شاید بیست نفر بیش‌تر در نظر بگیرید". سیمین با گردن افراشته و محکم گفت: "به روی چشم، از بابت پذیرایی خیال‌تان

راحت باشد. بروید به کارهای دیگر برسید. کمک نمی‌خواهم، بچه‌های خودم هستند. فقط ساعت‌اش را به‌ام اطلاع بدهید."

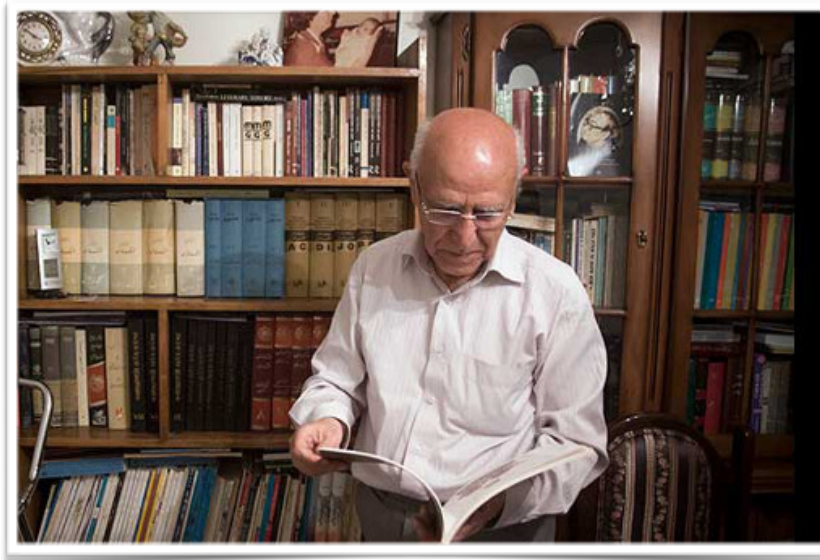
پنج شنبه ساعت ۱۰ صبح ۱۳ اسفند ماه ۱۳۷۷ وقتی به منزل خانم بهبهانی در برج سه‌سند رسیدم عده‌ی در خور توجهی جمع شده بودند و مجلس حسابی شلوغ بود و گلشیری با شوق و ذوق آمد جلو که: "مجوز را هم گرفتیم" و ورقه‌ی کاغذی را از جیب در آورد و پیروزمندانه در هوا تکان داد. بعد نقل کرد که صبح زود همراه فرزانه همسرش و کردوانی به ارشاد رفته‌اند و با آن که پنج شنبه‌ها ارشاد تعطیل است موفق شده‌اند مجوز را از شخص وزیر بگیرند. اما در همین حیص و بیص التهایی در جلسه پیدا شد و بعضی از بچه‌ها گفتند که به ساختمان حمله شده است و چند نفری از حمله‌کنندگان پشت دراند. هوشنگ به سیمین گفت: "یک آقای نظامی آمده است و صاحب خانه را می‌خواهد". سیمین گفت: "بروم بینم کیست و چه می‌خواهد" که هوشنگ گفت: "سیمین جان چیزی روی سرتان نمی‌اندازید؟" که سیمین با غیظ گفت: "برو بابا، این‌جا خانه‌ی من است، من توی خانه‌ی خودم اختیار دارم و هرگز چارقد سرم نمی‌کنم... نمی‌خواهد، برود گورش را گم کند" که با وساطت بچه‌ها سر و صدا خوابید و چنگیز پهلوان گفت: "بگذارید من همراه سیمین خانم می‌روم". رفتند و هفت-هشت دقیقه‌ی بعد برگشتند و چنگیز گفت: "همه چیز مرتب است، من از شان حکم ورود خواستم، در عین حال بهشان گفتم که ما مجوز داریم، طرف اول به مجوز اعتنا نکرد، ولی محکم ایستادم و گفتم باید حکمت را نشان بدهی و دست آخر گفت ما بیرون می‌مانیم. الان هم در داخل ساختمانند. ولی بهتر است برویم و کارمان را هر چه زودتر شروع کنیم که هر لحظه ممکن است حمله کنند."

در این نشست ریاست جلسه با کاظم کردوانی و وظیفه‌ی ثبت صورت جلسه با امیرحسن چهل‌تن و من بود. پیش از آغاز جلسه بچه‌ها از سیمین خواستند که چند کلمه‌ای صحبت کند. سیمین ضمن خوشامد به حاضران گفت: "دوستان می‌توانم به جرئت بگویم که آشنایی من با کانون نویسندگان ایران در سال ۵۸ از روشن‌ترین نقطه عطف‌ها در سراسر زندگی من است. کانون زندگی و بینش و راه و روش زندگی مرا از بیخ دگرگون کرد. من به حضورم در کانون افتخار می‌کنم."

پس از سیمین دکتر محمدرضا باطنی با یادکرد شهیدان آزادی و کانون، محمد مختاری و محمد جعفر پوینده، و همه‌ی کسانی که در سراسر تاریخ ایران جان بر سر عقیده و بیان گذاشته‌اند، جلسه را رسماً افتتاح کرد. سپس روند معمول انتخابات آغاز شد. پس از رای‌گیری ابراهیم یونسی به اتفاق آرا به عنوان ناظر بر شمارش آرا انتخاب شد و در یکی از اتاق‌های منزل سیمین آرا خوانده و ثبت شد و در نتیجه کسان زیر به عنوان هیئت دبیران موقت نخستین نشست دوره‌ی سوم فعالیت کانون نویسندگان ایران انتخاب شدند، به ترتیب حروف الفبا: سیمین بهبهانی، علی‌اشرف درویشیان، شیرین عبادی، کاظم کردوانی و هوشنگ گلشیری (اعضای اصلی)، کاوه گوهرین، مهرانگیز کار، ایرج کابلی، شهلا لاهیجی و اکبر معصوم بیگی (اعضای جانشین).

از این تاریخ رفاقت و همکاری نزدیک و مستمر من با سیمین بهبهانی آغاز شد.





«۱۷»

یادِ مجید امین موید

در میان دو گروه از زندانیانی که در پاییز ۱۳۵۱ از شماره‌های ۳ و ۴ زندان قصر به شماره‌ی ۹ همان زندان برده شدند تا فردای آن شب، صبح زود، سوار بر اتوبوس‌های محافظت شده‌ی مسلح به زندان عادل‌آباد شیراز انتقال پیدا کنند، نام مجید امین موید برای من آشنا ترین نام بود. امین موید را (که بچه‌ها از روی تحبیب «مجید آقا» صدایش می‌زدند) اول بار با ترجمه «نگاهی از پل» آرتور میلر در یکی از شماره‌های «کتاب هفته»ی سال‌های آغاز دهه‌ی ۱۳۴۰ می‌شناختم. سپس «حادثه در ویشی» (باز هم از میلر) که بعدها ناصر رحمانی‌نژاد کارگردان چیره‌دست آن روزهای تئاتر ایران نمایشی از آن را به صحنه برد، نام او را پررنگ‌تر ساخت. اواخر دهه‌ی چهل و سراسر دهه‌ی پنجاه سال‌های اوج پُروتن ترجمه و اجرای نمایش نامه‌های برتولت برشت بود و در همین ایام بود که امین موید چند اثر برشت را به فارسی در آورد و پشت‌بندش کتاب کوچکی در شرح زندگی و هنر برشت تألیف کرد با عنوان «سیری در اندیشه‌ی برشت» که در میان ما جوانان پرشور و شَغَب آن روزها حسابی «سوکسه» داشت.

«عادل‌آباد» برعکس قصر و زندان‌های سنتی دیگر (از جمله پیش از ساخت و ساز و راه‌اندازی عادل‌آباد، «زندان کریم‌خانی» شیراز)، زندانی مدرن به سبک و سیاق زندان‌های امریکایی بود با آشپزخانه‌ای مجهز به انواع ملزومات و غذاخوری و میز و صندلی، و بنابر برنامه‌ای که مقرر شده بود زندانیان هر بند را سر ساعت معین برای سه وعده صبحانه، ناهار و شام به سالن غذاخوری می‌بردند. در همان نخستین روزهای ورودمان به عادل‌آباد روزی من در سر میزی نشستم که مجید آقا هم نشسته بود. بشقاب‌های غذا را که پخش کردند، دیدم روی عدس‌پلویی بی‌رنگ و لعاب و خشک یک تکه گوشت «تخلمه»ی سرد و ماسیده زل زده توی چشم‌های من که دیگر طاقت نیاوردم و با حالت اشمئزاز گوشت را برداشتم و گذاشتم روی تکه نانی که کنار بشقابم بود. مجید آقا که متوجه حرکت اکراه‌آمیز من شده بود پرسید: «این گوشت را نمی‌خورید؟» با نخوتی آمیخته به بیزاری گفتم: «نه، من

این آشغال را نمی‌خورم». مجید آقا گفت: «من می‌توانم بردارم؟» گفتم: «خواهش می‌کنم، یعنی می‌خواهید این را بخورید؟» گفت: «خب اگر شما هم زندان درازمدت داشتید، می‌خوردید». من که حسابی کلفت شده بودم با خودم گفتم: «من هم زندان درازمدت دارم اما...» و چنان احساس سرشکستگی و تحقیری کردم که با خودم عهد کردم از آن پس هر آشغالی بهم می‌دهند، دم‌نزم، چشمم را هم بگذارم و فقط قورتش دهم.

در سراسر روزها، ماه‌ها و سال‌های بعدی رابطه‌ام با مجید آقا رابطه‌ای دوستانه، مشفقانه و گرم بود. مجید آقا چند سال پیش از آن به اتهام تجدید سازمان‌دهی فرقه‌ی دموکرات آذربایجان نخست به اعدام و سپس با یک درجه تخفیف به حبس ابد محکوم شده بود. یگانه هم‌پرونده‌ی از مرگ‌جسته‌ی او، بدرالدین مدنی، نیز انسانی فاضل، شاهنامه‌شناس و مترجم خوش قریحه‌ی چندین کتاب بود، از جمله چند نمایش‌نامه از سلسله نمایش‌نامه‌های رومن رولان درباره‌ی انقلاب کبیر فرانسه (دانتون و...). در جریان نزاع‌ها مسلکی چین و شوروی مجید آقا به خط چین گراییده بود و از دیدگاه مائو و حزب کمونیست چین دفاع می‌کرد، ولی مدنی همچنان به اردوگاه شوروی و طبعاً حزب توده‌ی ایران وفادار مانده بود. مجید آقا در سلوک شخصی خود انسانی خلیق، نرم‌خو، عموماً خنده‌رو و در عین حال سخت‌مستقل و متکی به رأی خود بود. یک بار برای من نقل کرد که وقتی در اواخر سال‌های چهل‌شاه با انگلیس‌ها ساخت و به استقلال بحرین رضایت داد، دکتر هوشنگ دامغانی که از زندانیان متمایل به خط چین بود و در آن روزها از هر چیز و هر کس دل‌زده بود و دایم به پر و پای بچه‌ها می‌پیچید، از مجید آقا مؤید می‌پرسد: «استاد، نظرتان درباره‌ی استقلال بحرین چیست؟» و وقتی مجید آقا در پاسخ می‌گوید: «فعالاً نظری ندارم و دارم فکر می‌کنم»، دامغانی در می‌آید که: «ها، ارباب هنوز نظرشان را اعلام نفرموده‌اند» که مجید آقا عصبانی می‌شود و با مخلوط ترکی و فارسی می‌گوید: «فلان فلان شده من خودم یک پا ارباب‌ام، گور پدر هر چه ارباب است کرده!». مجید آقا در عین حفظ مواضع نظری و خط و مشرب سیاسی خود با همه‌ی زندانیان، از کوچک و بزرگ، مناسبات حسنه داشت، هرگز ندیدم به سبب سابقه‌ی زندانی کشیدن طولانی مدت خود تکبری نشان دهد یا، به عکس برخی کسان، به دلیل ضعف قوای جسمانی، در طی دوره‌ی درازمدت زندان، توقع رسیدگی غذایی بیش‌تر داشته باشد. در این گونه موارد، خود را کاملاً همتای زندانیان جوان می‌شمرد؛ حتی در سلام و احوال‌پرسی همواره پیش‌قدم بود. همیشه انسانی آهسته بود، دست کم من هیچ‌وقت او را خشمگین ندیدم.

مجید آقا گاه درباره‌ی رابطه‌اش با برخی زندانیان هم نقل‌هایی داشت. از فیروز شیروانلو، مترجم نامدار فلسفه‌ی هنر و جامعه‌شناسی هنر، و همکاری نزدیکش در ترجمه‌ی «ضرورت هنر در روند تکامل اجتماعی» ارنست فیشر خاطرات شیرینی داشت. یادم هست که به نسبت دیگر زندانیان قدیمی (افسران توده‌ای و تک و توکی دیگر) رابطه‌ی ما جوان‌ها با مجید آقا بسیار گرم و صمیمانه بود، شاید از آن‌رو که او را به اندازه‌ی دیگر زندان‌کشیده‌های قدیمی قالبی و جزمی و خشک و حزبی نمی‌دیدیم. وانگهی او دوستدار برشت‌مدرن بود و کتابی درباره‌ی او نوشته بود. اما نوگرایی مجید آقا هم حدود و

ثغور معینی داشت و به قول امروزی‌ها، البته از خط قرمزها گذر نمی‌کرد. دعوایی را که من و یکی دو تا از بچه‌های پیشتاز زندان بر سر کوبیسم پیکاسو با او کردیم و مجید آقا ما را از اتاقش بیرون راند، هرگز فراموش نمی‌کنم.

کار ادبی مجید آقا، به جز در چند مورد محدود، سراسر در زندانهای شاه گذشت. طرف‌های سال ۵۲ و ۵۳ بود که مجید آقا تصمیم گرفت اثر سترگ «تاریخ اجتماعی هنر» آرنولد هاووزر، هنرشناس برجسته‌ی مجار، را به فارسی ترجمه کند. این شد که هر میزانی را که ترجمه می‌کرد در کاغذهای بلند موسوم به «ورقه‌ی امتحانی» پاک‌نویس می‌کرد و به صورت نامه برای دخترش به بیرون از زندان می‌فرستاد. روزی که مرا در آخر سال ۵۴ فقط مدت یک روز آزاد کردند و سپس بار دیگر به یکی از بازداشتگاه‌های ساواک در شیراز بازگرداندند، شب همان روز بازداشت در اتاق رئیس ساواک، «بصیری» نامی که از تهران آمده بود و در رفتار معمول خود هیچ شباهتی به ساواکی‌ها نداشت، در ضمن بازجویی و گفت و گو درباره‌ی سابقه‌ی من و رفتارم در طول زندان، یک جا از من پرسید: «راستی این مطالب جالبی که آقای امین مؤید با نامه به بیرون می‌فرستد نوشته‌ی خودشان است یا ترجمه است؟» که گفتم: «نه ترجمه است و به گمانم ترجمه‌اش دست کم چند سال طول می‌کشد» که گفت: «ظاهراً ایشان در میان زندانیان مقام شیخوخیت هم دارد» که گفتم: «راستش اشتباه می‌کنید، نه تنها ایشان، که هیچ کس در این زندان در مقام شیخوخیت نیست، همه برای خودشان یک پا شیخ‌اندا!».

در دوره‌ای که به شورش، سپس اعتصاب غذا و پس از آن به دوره‌ی درازمدت سلول‌های انفرادی انخامید، مجید آقا هم جزو «کمیته‌ی اداره‌کننده‌ی امور زندانیان» بود. وقتی به تدریج بچه‌ها را از بند یک انفرادی به بند چهار عمومی منتقل کردند، درها مانند بند یک هم چنان بسته ماند. معاون رئیس زندان، سرگرد ادیب‌پور، به خیال خام خودش برای «تفریح» خاطر زندانیان دو سه نوار موسیقی کوچه - بازاری آبگوشتی را از ساعت ۵ صبح تا ۱۰ شب یک روند پخش می‌کرد و هر چه زندانیان به این سرسام پایان‌ناپذیر اعتراض می‌کردند به خرجش نمی‌رفت که نمی‌رفت. سرانجام «کمیته‌ی اداره‌کننده» تصمیم گرفت که زندانیان هر یک جداگانه نامه‌هایی به متولیان امور (از جمله «مجلس شورای ملی») بنویسند و به این وضع ناهنجار و اعصاب‌شکن و دیگر رفتارهای غیرانسانی زندانبانان اعتراض کنند. نامه‌هایی که نوشته شد نخست به نظر «کمیته‌ی اداره‌کننده» می‌رسید و پس از کارهای ویراستاری به مراجع مورد نظر ارسال می‌شد. وقتی نوبت به من رسید یادم هست به سائقه‌ی «جوانی و جویای نام بودن» حسابی قلم‌فرسایی کردم و به نظر خودم نکته‌ای را فروگذار نکردم. مجید آقا با خواندن نامه‌ی من به یکی از رفقای مسئول گردآوری نامه‌ها، حمید ارض‌پیما، گفته بود: «این پسر خط و ربط خوبی دارد، باید تشویقش کرد». وقتی حمید پیام مجید آقا را به من ابلاغ کرد، راستش از شادی در پوست خودم نمی‌گنجیدم. «پسر! مجید آقا از خط و ربط من تعریف کرده! چه سعادتی!»

اما قضای روزگار را نگر، گردش روزگار چنان خواست که من در سال ۱۳۷۸ یکی از معرف‌های مجید آقا به «کانون نویسندگان ایران» باشم. مجید آقا، بچه‌ها همه می‌دانند، در فعالیت کانونی بسیار

پرتکاپو اما مثل همیشه بی‌سر و صدا بود و از هیچ کمکی در پیشبرد هدف‌های آزادی‌خواهانه‌ی کانون خودداری نداشت. در قضیه‌ی انتخابات مکاتبه‌ای سال ۸۷ خانه‌اش را محل دریافت نامه‌های اعضای کانون قرارداد و از همین رو مورد غضب نیروهای امنیتی قرار گرفت، بارها برای بازجویی احضار شد و حتی تا در دادگاه هم رفت.

یک بار که بازجو از او خواسته بود شرح همه‌ی فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی‌اش را بنویسد مجید آقا با تعجب پرسیده بود: «همه‌اش را؟» که بازجو که سابقه‌ی مجید آقا دستش بود، دستپاچه گفته بود: «خب، آن که نه، همه‌اش را که نه، خیلی خیلی خلاصه، چه طور بگویم خیلی فشرده یا اصلاً چطور است همین چند سال اخیر را بنویسد»، بعد نفسی کشیده بود و تکرار کرده بود: «همه‌اش را که نه!».

حدود یک سال پیش جمشید مرادیان، دوست هم‌زندان مجید آقا و من تلفن کرد و گفت: «منی دانم خبر داری یا نه، و احتمالاً نه، که مجید آقا حالش هیچ خوب نیست». پرسیدم: «بیماری‌اش چیست؟». گفت: «وجود غده‌های بدخیمی در مغز. بیا تا دیر نشده یک روز قرار بگذاریم برویم و در بیمارستان میلاد ببینیمش. من مهدی را هم خبر می‌کنم. برای تو شنبه خوب است؟». قرار می‌گذاشتیم و هر سه نفر، مهدی غبرایی، جمشید و من جلوی پل عابر پیاده میدان شهرک غرب هم دیگر را دیدیم و راه افتادیم طرف بیمارستان. به بیمارستان که رسیدیم خبردار شدیم که دو ساعت پیش مجید آقا را به منزل بردند. جمشید چند تا آب میوه خریده بود که ناچار آن‌ها را برد و پس داد و داشتیم با دماغ آویزان بیرون می‌آمدیم که جمشید گفت: «بابا، حالا که این همه راه آمده‌ایم چرا نرویم در تریای نقلی بیمارستان بنشینیم و چیزی بخوریم و گپی بزنیم؟». فکر درخشانی بود و حرف حساب جواب نداشت. رفتیم و نشستیم و قهوه و شیرینی سفارش دادیم. مهدی مترجم پُرکار و شناخته‌ی ده‌ها رمان است با روحیه‌ی شاعرانه و یک پا شاعر شعر نگفته. جمشید، مجسمه‌ساز است و عاشق سینه‌چاک شعر، خاصه شعر شاملو. من هم دل‌باخته‌ی هفت هنر، از سینما و شعر و رمان و موسیقی تا تئاتر و نقاشی و رقص. بنابراین در گپ زدن از شعر و رمان و سینما و ترجمه و کارهای کرده و نکرده و آن چه برای آینده در سر داشتیم، هیچ کم نیاوردیم. روز پاییزی خوشی بود و بارانکی نم‌نم می‌بارید، هوا نیم‌تاریک بود و هوای گرم و ولرم تریا رختناک. گذشته و حال در سیلانی مواج در هم می‌شدند و هیچ یک از ما کوچک‌ترین اصراری در جدا کردن زمان‌ها و تصویرها نداشت. در ما هیچ میلی به جدایی نبود اما لاجرم برخاستیم و لحظاتی بعد ناچار پراکندیم.

آخرین دیدار من با مجید آقا همراه جمشید مرادیان و دخترش آیدا چند روز پس از آن دیدار سه نفره در منزل مجید آقا در شهرک اکباتان پیش آمد. مجید آقا در بستر بود و ظاهراً هوش و گوش بجایی نداشت، اما آن قدر حواس‌اش بود که به پرسش پویان اشاره کند که: «به اکبر و جمشید مایع تلخ‌وش برسان».

یاد مجید آقا تا زنده‌ام، با من است.

«۱۸»

یادِ پیتر براون و چند زندانی عادی

در اواخر سال ۵۴، پیش از روز آزادی چند دغدغ‌های کوچک و بامک داشتم: هرطور شده خواندن کتاب تازه به زندان رسیده‌ی *The Philosophy of Art Histor* نوشته‌ی آرنولد هاوزر را به پایان ببرم، درخواست دوستم مهدی غبرایی را درباب گف و گوی مفصل درباره‌ی موضوع مورد علاقه‌ی هردومان، سینما، اجابت کنم و سرانجام طوری ترتیب و قتم را بدهم که به دعوت همه‌ی گروه‌های درون زندان برای آخرین دیدارها و بدرودها به تمامی پاسخ مثبت دهم و کسی یا گروهی از قلم نیفتد. چندی بود رسم شده بود که هر زندانی با سابقه‌ای پیش از آزادی شبی را مهمان یکی از گروه‌ها می‌شد و شام را با آن‌ها صرف می‌کرد و در ضمن آن، ساعتی را هم به گفت‌وگو درباره‌ی هدف‌های آن گروه می‌گذراند. هنگام آزادی من، مجاهدین وضعیتی بلا تکلیف داشتند: برخی هنوز نماز می‌خواندند ولی معلوم بود این نمازخوانی عاریتی است و بیشتر برای این است شاید بتوانند اعضای هنوز مسلمان مانده را هم به راه بیاورند، گیرم چند نفری هنوز بر مسلمانی خود پای می‌فشرند و حاضر نبودند بر خط اکثریت برگشته گردن بگذارند. این بود که من از جانب مجاهدین، از طرف مهندس سبحانی دعوت شدم. آن زمان فداییان هم در عادل‌آباد به دوشاخه تقسیم شده بودند. بنابراین، از سوی هردو شاخه دعوت شدم. و نیز از طرف افسران توده‌ای (عباس حجری، محمدعلی عمویی، تقی کی‌منش و البته یک نو توده‌ای از گروه موسوم به "فلسطین" به نام داود صلح‌دوست). گرایش اصلی من البته به فداییان بود، اما سخت مستقل بودم و با وجود دوستی نزدیک با تتی چند از یکی از شاخه‌ها و تنگی معاش، که خاصه در ماه‌هایی سخت آزارم می‌داد، با لجاج و یکدندگی هرگز وارد هیچ‌یک از این دو شاخه نشدم: استقلال برای من ارزشی ابدی ماند!

روزی که مرا برای آزادی صدا زدند، به قول نظامی‌ها به "همه‌ی هدف‌های تعیین شده" رسیده بودم، فقط مانده بود آزاد شوم، اما... بگذارید این قدر زود به "اماها" نرسیم. آخرین چهره‌هایی که دم در زیر هشت در خاطر من تا همین امروز حک شده است، این کسان بودند: دکتر تقی افشانی، حمید ارض‌پیما، فرج سرکوهی، محمود محمودی، علیرضا شکوهی و دوتا از پیرمردهای زندان، طاهر احمدزاده (پدر جاودان یادان مسعود و مجید و مجتبی) و مهندس عزت‌الله سبحانی.

رسیدیم به "اماها". اما از پیش می‌دانستم که آخرین زندانی آزاد شده از عادل‌آباد، حسن سعادت، را پس از سی و هفت روز به زندان بازگردانده‌اند. آن روزها ریچارد هلمز، رئیس سابق C.I.A. را به‌عنوان سفیر به ایران فرستاده بودند و شایع شده بود که او طرحی به شاه ارائه کرده است. این طرح استوار بر تجربه‌های امریکایی‌ها در امریکای لاتین بود: برای این که راه نیرورسانی به چریک‌ها را قطع کنید، لازم است در درجه‌ی اول ننگذارید هیچ زندانی سیاسی از زندان آزاد شود. زندان‌ها ذخیره‌گاه نیروهای چریکی‌اند.

در دفتر زندان علاوه بر سه نفر لباس شخصی که اسم رسم و اتهام مرا پرسیدند و تظاهری هم به ادب می‌کردند، مادر بیچاره‌ام هم حضور داشت. رفتم جلو، مادرم را بوسیدم و خیلی محکم (چنان‌که رسم و رفتار حماسی جوانان است) به او گفتم: "خوب گوش کن، به احتمال قوی آزادم نمی‌کنند، نکند یک وقتی جلوی این‌ها بزنی زیر گریه!" مادرم که پاک گیج شده بود هاج و واج گفت: "آخه چرا ننه؟ چرا ولت نمی‌کنند؟" دیدم با مادر بیچاره‌ای که جز یک عمر زحمت و زاییدن و پختن و شستن، و با نداری ساختن و دم نزدن چیزی از زندگی نفهمیده است سخن از سی‌آی‌ای و هلمز و امپریالیسم و شاه و وزیر بیشتر به یک شوخی تلخ می‌ماند. در همین حین یکی از آن سه نفر آمد جلو و از من خواست که ورقه‌ای را امضا کنم. ورقه‌ی آزادی بود. با اکراه امضا کردم. حالا عادل‌آباد مرا رسماً آزاد کرده بود اما از همان اول فهمیدم که هر سه نفر ساواکی‌اند و آمده‌اند مرا تحویل بگیرند. با کمال تعجب دیدم همان ساواکی روبه مادرم پرسید: "خانم می‌خواهید شما هم همراه ما بیایید؟" مادرم تر و چسب و بی‌معطلی گفت: "معلوم است که می‌آیم، من بدون پسرم از این‌جا جنب نمی‌خورم." از در غول‌آسای زندان بیرون آمدیم و سوار یک اتومبیل "آریا" شدیم و در نقطه‌ای از شهر که من نمی‌شناختم پیاده شدیم. همان ساواکی با گیرنده‌اش تماسی گرفت و دروازه‌ای باز شد. پیش از این که تو برویم باز هم او که معلوم بود سمت فرماندهی عملیات را دارد از مادرم خواست که پیاده شود. مادرم با پرخاش گفت: "کور خوانده‌اید، من پیاده بشو نیستم، یا با پسرم می‌آیم تو، یا پیاده بشو نیستم من." ساواکیه مستاصل و درمانده به حالت التماس گفت: "خانم خواهش می‌کنم، بهتان قول می‌دهم که ایشون را دو دقیقه بعد آزاد می‌کنیم، فقط باید ورقه‌ای را امضا کنند." مادرم گفت: "پس بگذارید من هم بیایم تو. آخرین باری هم که دیدمش قرار بود نیم ساعت بعد ولش کنید." ساواکیه با تضرع رو به من گفت: "خواهش می‌کنم به ایشون بگویید پیاده شوند" و اندکی قیافه‌ی تحکم‌آمیز گرفت. گفتم: "مامان پیاده شو، خواهش می‌کنم." مادرم با غیظ نگاه تندی به من انداخت و پیاده شد. ماشین به درون حیاط بی‌قواره‌ای رفت که قسمتی از باغچه‌ی خشکیده و سرمازده‌اش یخ زده بود. همه پیاده شدیم. همان ساواکی مرا به درون برد و دستبندم را باز کرد و گفت: "آقای معصوم‌بیگی این‌جا امضا کنید." بعد خودش متن را توضیح داد: "باید تعهد بدهید که فردا صبح این‌جا خودتان را معرفی می‌کنید." گفتم من طبق قانون آزادم، چرا باید خودم را معرفی کنم؟ ساواکیه که معلوم بود از دست مادر و پسر حسابی کلافه شده است در آمد که: "ببینید ما ماموریم و معذور، اگر امضا نکنید نمی‌توانیم آزادتان کنیم، خود دانید." گفتم: "خب نکنید. یعنی یک نفر این‌جا نیست که توضیح بدهد قضیه از چه قرار است؟" ساواکی دومی که تا این‌جا یکسر ساکت بود گفت: "نه جناب، راستش ما عملیاتی هستیم و از هیچ چیز خبر نداریم، اصلاً نمی‌دانیم شما کی هستی." ساواکی اولی گفت: "شما گرسنه‌اید ما هم از صبح چیزی نخورده‌ایم، امضا کنید، تا فردا صبح شما را به خیر و... سرانجام امضا کردم و آمدم بیرون. مادرم غم‌زده و کز کرده و تو خودرفته در سه کنج کوچه منتظر ایستاده بود. با دیدن من انگار که به آسمان هفتم پرواز کرده باشد پرید و مرا بوسید و گفت: "ننه دیوٹ راست می‌گفت آزادت کردند!" گفتم: "خوش خیال نباش، فردا باید خودم را معرفی کنم، بچه‌های دیگر را هم نگه داشته‌اند"

و بعد پرسیدم: "حالا کجا برویم؟" مادرم گفت: "ننه اول برویم یک اتاق تو مسافرخانه بگیریم، من شناسنامه‌ات را آورده‌ام. بعد هم می‌رویم یک چلوکباب مفصل می‌خوریم ننه". مادرم مسافرخانه‌ای را می‌شناخت که در یکی دو نوبتی که برای ملاقات من به شیراز آمده بود در آن‌جا رحل اقامت افکنده بود. اتاق مسافرخانه را محض احتیاط برای دو شب گرفتیم. در اتاق همه‌ی کوششم را به کاربردم تا وضعیت خودم و بچه‌های دیگر را به ساده‌ترین زبان توضیح دهم. ولی پیدا بود که بیهوده است، به خرج مادرم نمی‌رفت: "آخه دیگه چرا؟ تو که زندانت را کشیده‌ای، تو که آزادی، پس چرا ننه؟" گفتم: "مگر نمی‌خواهی به ما چلوکباب بدهی، چرا معطلی، دِ بلند شو، دیر نمی‌شود؟" که همین حرف مایه‌ی انصراف خاطرش شد و برخاستیم.

من با دمپایی‌های سیاه و بدترکیب و دوپولی زندان و او مثل هر زن زحمتکش زبر و زرننگ با چالاک‌ی چند قدم جلوتر از من راه افتادیم طرف چلوکبابی.

در طی راه و هنگام خوردن غذا یک ریزگپ زدیم. بعد از ناهار راه افتادیم طرف مسافرخانه که در سر چهارراهی درست وسط خیابان چشمم افتاد به بیژن امینی، رفیق هم‌زندانم که یک سال پیش از عادل آباد آزاد شده بود. همان وسط خیابان میان هیر و ویر ترافیک همدیگر را بغل کردیم و ماچ بوسه و خنده که بیژن با لهجه‌ی لری گفت: "پسر تو این جاشی می‌کنی؟" هرچه سعی می‌کردم توضیح بدهم بیژن بیشتر گیج می‌شد: "ریچارد هلمز... سازمان سیا... چریک‌ها... بیژن جان هم پرونده‌ات حسن سعادت... بابا برش گردانده‌اند" آخر سر دمپایی‌های سیاه و قشنگم را نشانش دادم که بابا همین الان آزاد شده‌ام و او نه خواب می‌بیند نه کابوس.

درست در همین دم متوجه شدم دختری همراه بیژن است: دختری تنومند، سرخ و سفید، نسبتاً چاق، و خندان (کم و بیش در تمام مدتی که وسط خیابان بیتوته کرده بودیم به هیجان آمده بود و می‌خندید، لابد خیال می‌کرد دارد یک فیلم روسی می‌بیند که در سیر داستان آن یک زندانی انقلابی از سبیری گریخته حالا از وسط چهارراهی در شیراز سر در آورده است)، سالم و سرحال که از همان اولین لحظه همه‌ی همتش را به یاری طلبید تا مادرم را دلداری دهد و مادرم که خدا برایش مخاطب تازه نفسی نازل کرده بود زیر بار نمی‌رفت که نمی‌رفت: "آخه ننه زندانش رو کشیده". بیژن که متوجه نگاه من به دختر شده بود رو کرد به او گفت: "ایشون نسترن، دختر برادر محمد". با نسترن دست دادم و گفتم: "از محمد خیلی تعریفان را شنیده‌ام". نسترن سرخ شد و باز هه و هه و خنده و بیژن گفت: "اینم سره خور اکبر". نسترن گفت: "اتفاقاً محمد معمولاً خیلی از شما حرف می‌زند، من کتاب‌های «سینما پنجاه و یک» را به سفارش شما به محمد رساندم". محض دلبری گفتم: "خیلی ممنون نمی‌دانید چه قدر به کارمان خورد". می‌دانستم که نسترن دانشجوی دانشگاه پهلوی شیراز است. چند لحظه‌ی بعد گیج و منگ از هم خداحافظی کردیم و من فکری که این چه ماجرابی بود: آزادی یک روزه، برخوردن به بیژن (که اصلاً اهل شیراز نبود و برای کاری به شیراز آمده بود) و نسترن، آن هم وسط خیابان... چه اتفاق غریبی.

آن روز را به گپ زدن در مسافرخانه به شب رساندیم و شب را به نزدیکی‌های صبح. بالاخره توانستم تا حدودی حالی مادرم کنم که ماجرای بازداشت مجدد من از چه قرار است. اما او هم چنان زیر بار نمی‌رفت: "ننه این مرتیکه چی می‌خواد از جون بچه‌های مردم؟" همه چیز را از چشم شاه می‌دید. تصویری از وزیر و وکیل و ساواک نداشت. همه چیز متوجه شاه بود، شاه خدای روی زمین بود، اگر می‌خواست می‌توانست همان روز مرا همراه او راهی تهران کند. فردا صبح مادرم تا دم در آن شعبه‌ی ساواک مرا بدرقه کرد و با چشم‌های اشک‌بار باهام خداحافظی کرد. بعد ماچ و بوسه‌ای کردیم و من زنگ در را زدم.

از حیاط به دو اتاق تودرتو رفتیم. پس از امضای اوراقی، که حکم قرار بازداشت مجدد داشت، همراه چهار مامور مسلح با ماشین جیبی به ساواک شیراز منتقل شدم. آن‌جا آدم سرطاسی که بعدتر معلوم شد سر بازجوی جلاّد ساواک شیراز "آرمان" است از من پرسید: "آقای معصوم بیگی فکر می‌کنید این‌جا کجاست" با تلخی و پوزخند گفتم: "معلوم است، ساواک است" که گفت: "خیر قربان غلط به عرضتان رسانده‌اند. این‌جا جایی است که ایمان فلک رفته به باد!" و خندید. نگاه تند و تلخی به او انداختم که امیدوارم بادم برایش این معنا را داشته باشد: "خب باشد به درک!"

زندان‌کشیده‌ها (چه در عصر ظفرنمون شاهنشاهی و چه در دوران شکوهمند جمهوری اسلامی) خوب می‌دانند که زندان دوزخ درد است اما بازداشتگاه و زندان شهرستان جهنم زیرو روست. در سلول‌های ساواک شیراز، برعکس تهران، دست و پای زندانی را به تخت زنجیر می‌کردند. تا شب به همان حالت تحمل‌ناپذیر ماندم تا این‌که در سلول باز شد و سربازی به درون آمد و غل و زنجیر را باز کرد و چشم‌بندی به دستم داد و بعد از پله‌ها بالا رفتیم و در طبقه‌ی دوم سرباز گفت: "چشم‌بندت را بردار". در اتاق سه نفر نشسته بودند. دو نفر که مشغول نوشتن بودند و سرشان را بالا نیاوردند و یک نفر که معلوم بود از لحاظ رده‌ی سازمانی از آن دو تا برتر است، با حالت راحت لم داده بود و همین که چشمش به من افتاد، بلند شد و دستش را پیش آورد. ابتدا از دست دادن تن زدم، از دست دادن با ساواکی جماعت‌اکراه داشتم، اما طرف چنان چهره‌ی خندان و آشنایی به خود گرفته بود که انگار صد سال است مرا می‌شناسد. سرانجام با دل‌زدگی دستم را پیش بردم و بعد هم بی‌آن‌که او از من بخواهد نشستم روی صندلی. از هر دری گپ زد. از سابقه‌ام، طرحی که برای آینده‌ام دارم، آیا می‌خواهم به فعالیت سیاسی ادامه بدهم. یک‌جا هم از مجید آقای موید پرسید: "راستی چیزهایی که ایشان به صورت نامه برای دخترشان در بیرون از زندان می‌فرستند، نوشته‌ی خودشان است یا ترجمه است؟". گفتم: "نه، این نامه‌ها ترجمه‌ی بخشی از «تاریخ اجتماعی هنر» آرنولد هاووزر است". بعد گفت: "ظاهراً ایشان در میان زندانیان مقام شیخوخیت هم دارند" که گفتم: "اشتباه می‌کنید، هیچ‌کس در عادل‌آباد مقام شیخوخیت ندارد، در این زندان همه برای خودشان یک‌پا شیخ‌اند". برعکس همه‌ی ساواکی‌هایی که دیده بودم این یکی، که خودش را "بصیری" معرفی کرد آدمی مودب، باهوش، خوش‌صحبت و حتی منطقی بود. بله، به نظر من تظاهر نمی‌کرد. در جایی هم پذیرفت که نظام بی‌اشکال نیست. هنگامی که به سلول برم می‌گرداندند، در پاگرد پله‌ها یکی از آن سه نفر آمد و

گفت: "آقای بصیری فرمودند که شما را غل و زنجیر نکنیم و هر چه زودتر به عادل‌آباد برتان گردانیم". من هم تشکر کردم و فردای آن روز با یک دستگاه جیب و چهار مامور مسلح و دستبند و پابند به عادل‌آباد برگردانده شدم.

حالا من رسماً یک بازداشتی به شما می‌رفتم و بنابراین پیش از آن که به "جرم" نکرده‌ام در دادگاه رسیدگی شود می‌بایست در بند "موقتی"‌ها، بند یک، به سر می‌بردم.

در بند یک، جز حسن سعادت که چندی پس از آزادی‌اش در شهر محل سکونتش، بجنورد، دوباره بازداشت شده و به عادل‌آباد آورده شده بود، یک زندانی آلمانی بود به نام پیتر براون که به اتهام جاسازی کردن ۱۳ کیلو حشیش در کف مینی‌بوس در بندرعباس دستگیر شده بود، مدتی را در زندان بندرعباس به سر برده بود و سپس به عادل‌آباد انتقال پیدا کرده بود. پیتر با آن که چند سالی از من بزرگ‌تر بود، شکل و شمایل بسیار جوانانه و «بیت نیک»ی داشت. همیشه شلوار و بلوز جین می‌پوشید و چند انگشتری با نقش‌های عجیب در انگشتان داشت. چشم چپش در کودکی سخت آسیب دیده بود و یک سر از کار افتاده بود. سرخ و سفید و موبور بود و کاملاً متمایز از همه‌ی ما. حسن مرا این‌طور به پیتر معرفی کرد: این اکبر، دوست هم‌زندان من است، او را هم مثل من پس از آزادی کوتاه‌مدت دوباره بازداشت کرده‌اند". پیتر پرسید: "چه کار کرده است؟" و حسن گفت: "اکبر چریک است، چند جا را منفجر کرده است، ازش دینامیت و بمب گرفته‌اند". برق شادی در چشمان پیتر درخشیدن گرفت، با حالتی آمیخته به شوق گفت: "خیلی خوش‌وقتیم که بالاخره دارم یک تروریست واقعی را از نزدیک می‌بینم". من که یگه خورده بودم، گفتم: "بابا، دست شما درد نکند، تروریست؟" حسن دستپاچه شد و کوشش بیهوده‌ای به کار برد تا تفاوت میان چریک و تروریست را توضیح دهد، ولی پیتر بی‌آن‌که اعتنایی به حرف‌های حسن بکند، مکرر می‌گفت: "خیلی جالب است بالاخره دیدم، البته ما هم در آلمان تروریست داریم ولی من هرگز هیچ تروریستی را از نزدیک ندیده بودم."

تا رسیدن برویچه‌های تازه (و اغلب گروه‌هایی از جوانان کم سن و سال که به جرم خواندن کتاب‌های «ضالّه» و نوشتن چند اعلامیه‌ی دست‌نویس دستگیر شده بودند) من و حسن و پیتر هم سفره بودیم. اولین بار بود که در سراسر دوره‌ی زندانم با زندانیان عادی محشور می‌شدم. یکی از زندانیان عادی، بهروز، موجود بامزه‌ای بود از دوره‌ی بند ۴ که چند ماه پیش یکی دو روزی او را به یکی از اتاق‌های دارالتادیب آورده بودند و او از همان طبقه‌ی دوم مرا به یکی دو نفر از رفقاییش با ذوق و شوق نشان می‌داد و می‌گفت: "او یکی از قاتل‌های فرسیو است" و هر چه می‌گفتم من قاتل فرسیو نیستم به خرجش نمی‌رفت. فرسیو دادستان کل دادرسی ارتش بود که حکم اعدام صدها نفر را به اتهام قاچاق مواد مخدر درخواست و مسجل کرده بود و نیز دادستان متهمان سیاسی از هر دست و گروه، خواه مسلحانه و خواه سیاسی‌کار. حالا در بند یک با بهروز در یک طبقه بودیم و باز دست‌بردار نبود و چو انداخته بود که قاتل فرسیو را به بند آورده‌اند. یک بار به او چند تا از رفقاییش توضیح دادم که: "قاتل‌های فرسیو همه در درگیری‌های خیابانی یا در پایگاه‌های چریکی‌شان کشته شده‌اند" ولی بهروز

چنان نگاه ناباورانه به من انداخت که یقین کردم حرف‌های مرا سیاهکاری محض می‌داند و دیگر رها کردم.

پیتر براون زندانی آرام و سر به راهی بود، آن قدر که تا زمانی که من در بند یک بودم همیشه میل داشت با زندانی‌های سیاسی هم خرج و دمخور باشد. پیتر از میان طبقه‌ی کارگر آلمان برخاسته بود و جدّ اندر جدّش کارگر بودند. با مارکس و کار او آشنایی اجمالی خوبی داشت. می‌گفت: "اولین کارم پس از آزادی این است که با «عفو بین‌المللی» تماس بگیرم و وضع شماها را به تفصیل گزارش کنم." من دائماً او را از تماس با زندانیان عادی پرهیز می‌دادم. یک بار با تحکم بهش گفتم: "پیتر، این قدر با این اراذل نپر، آخرش این‌ها معتادت می‌کنند." می‌دانستم که به بهانه رفتن به باشگاه زندان و بدنسازی می‌رود و خودش را به مواد مخدر می‌رساند، جلو ما و به خصوص من (که در این مواقع حسابی سگ می‌شدم) جرئت این کار را نداشت. ما را پناه خود می‌دانست.

اما یک روز که داشتم در راهرو بند قدم می‌زدم و به هزار زحمت سعی می‌کردم «زندگی من» تروتسکی را به زبان فرانسه بخوانم، دو نفر از عادی‌های آشنا، "قاسم سیا" نامی و بهروز، از من خواستند که اگر پاسبانی به بند آمد خبرشان کنم. توی رودریاستی قبول کردم. می‌دانستم که می‌خواهند مواد بزنند. اما بعد چنان غرق در مشکلات متن کتاب شدم که زمانی به خودم آمدم که دیدم پاسبان‌ها ریخته‌اند داخل سلول و دارند قاسم سیا و بهروز را کتک‌زنان بیرون می‌کشند. قاسم تا چشمش به من افتاد، گفت: "اکبر آقا، کار دُرست، این بود رفاقت؟" که بی‌اختیار گفتم: "بابا، این کتاب حسابی حواسم را پرت کرد" که یکی از پاسبان‌ها که ارادت خاصی هم به من داشت، در حین این که داشت قاسم سیا را خرکش می‌برد، گفت: "آقای معصوم‌بیگی، از شما بعید است که با این بی‌پدر مادرها محشور شوید." پیتر هم که در جمع زندانیان قاسم سیا و بهروز دوره کرده بودند و متوجه ماجرا شده بود، رو به من با شیطنت لب‌گزید و قیافه‌اش می‌رساند که: "شما را چه کار با عادی‌ها!". پیتر بیش از ده دوازده کلمه فارسی نمی‌دانست ولی گوش حساسی به فحش‌های چارواداری فارسی داشت. سابقه‌ی کار به زندان بندرعباس بر می‌گشت؛ در آن جا دایره‌المعارفی از فحش‌های آبدار جمع کرده بود و گاه‌گاه برای خنده چند تایی را نقل می‌کرد. حتی فحش‌ها را به «بد، خیلی بد، و خیلی خیلی بد» طبقه‌بندی کرده بود. معتقد بود احتمالاً هیچ ملتی به اندازه ایرانی‌ها چنین گنجینه پُرباری از فحش ندارد. زندانیان عادی معمولاً سر هر چیز کوچکی می‌زدند به تیپ هم و یک دیگر را به فحش می‌کشیدند. پیتر گوش تیزی داشت و وقتی فحشی را می‌شنید، مثل برق گرفته‌ها از جا می‌پرید و به فارسی می‌گفت: "فحش، فحش خیلی خیلی بد!".

یک بار که دو تا از دیوانه‌نماها (قاچاقچیان یا قاتلانی که برای در رفتن از چوبه‌ی دار یا تیرباران خود را به دیوانگی می‌زدند و بیش‌تر وقت‌ها چنان خوب در نقش خود فرو می‌رفتند که در سرانجام کار واقعاً به سرشان می‌زد) با هم دعوا کرده بودند و سرگرد ادیب پور، معاون رییس زندان، برای نَسَق‌گیری از همه‌ی زندانیان آمد در راهرو ایستاد و اَلدُرْم بَلدُرْم کنان همه را تهدید می‌کرد پیتر رو به

من و حسن سعادت‌ی گفت: "این از آن خواهر...ها است!" که من نتوانستم خودم را نگه دارم و نخندم ولی حسن با تغییر به او گفت: "پیتر، دیگر از این فحش‌ها در این سلول نباشد" و پیتر سرخ شد و خیلی جدی گفت: "چشم"

هنوز ده-بیست روزی از ورودم به بند یک نگذشته بود که گروهی از بچه‌های دانشجو و دانش‌آموز را به اتهام فعالیت‌های کمونیستی به بند ما آوردند. همه جوان و بلکه بچه‌سال بودند و گستره‌ی سنی همه‌شان بیش از ۱۸ تا ۲۲ سال نبود. در زندان‌های عادی جوانان و نوجوانان از گزند زندانیان بزرگ‌سال مصون نیستند. در این جا کمی فرق می‌کرد. اولاً چون زندان موقت بود، تعداد زندانیان به نسبت سلول‌های بند بسیار کم بود. ثانیاً، ترکیبی از عادی‌ها (که اکثریت داشتند) و سیاسی‌ها (که با وجود آن‌که در اقلیت بودند روحیه‌ای جسور، سلحشور و نترس داشتند) موازنه‌ی قوا به سود سیاسی‌ها به هم می‌خورد. یک روز هم چنان که داشتم در راهرو قدم می‌زدم و فکر می‌کردم، دیدم قاسم سیا دارد با یکی از زندانی‌ها پچپچه می‌کند. همین که چشمش به من افتاد با خنده گفت: "اکبر آقو، چه کنم! من مثل زن ویاری‌ام. مواد که می‌بینم اختیار از دست می‌دهم، ویار می‌کنم. دست خودم نیست، کاکو." با لحنی قلدرمانه گفتم: "قاسم خان، با ویارت خوش باش، باکی نیست، اما حواست باشد دور و ور بچه‌های ما نیلکی‌آ. می‌بینم گاهی می‌روی از پشت شیشه‌های حمام بچه‌ها را دید می‌زنی. از این به بعد دلم می‌خواهد وقتی بچه‌ها می‌روند حمام، قاسم بدود برود هواخوری و گرنه کلاه‌مان حسابی می‌رود توهم، من را که می‌شناسی؟"

با رندی به لهجه‌ی شیرازی گفت: "ها، قاتلو!". برای اولین بار انکار نکردم و گفتم: "مطمئنم من و تو خوب حرف هم دیگر را می‌فهمیم" و بعد به نشانه‌ی خداحافظی دستی به پشتش زدم و به قدم زدن ادامه دادم. یقین داشتم که قاسم دیگر پشت شیشه‌های حمام پیدایش نمی‌شود.

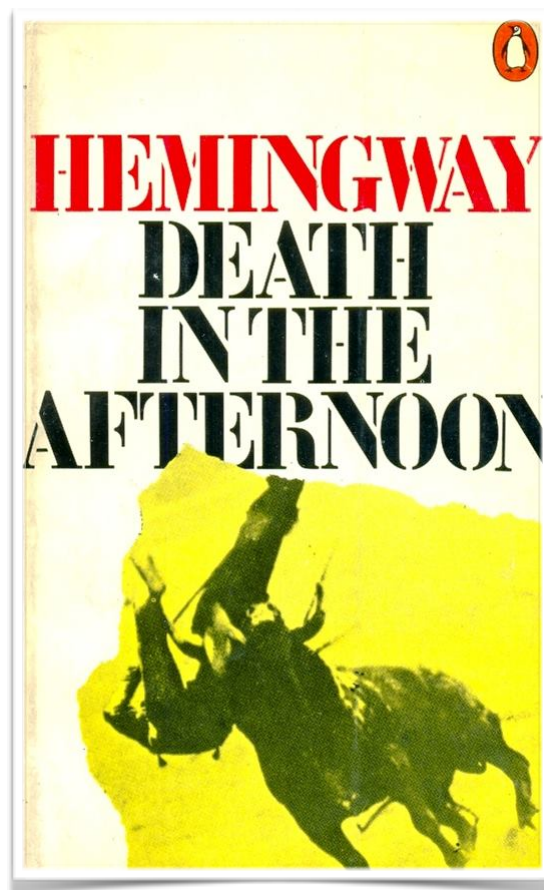
یک بار که باز داشتم در راهرو قدم می‌زدم دیدم بهروز (همان‌که چون انداخته بود من قاتل تیمسار فرسیو هستم) آمد دم در سلول‌شان و از من خواست که یک تکی پا بروم به اتاق‌شان. در سلول علاوه بر او پیتر و قاسم سیا و هاتف هم بودند. هاتف روز سیزده به در مشروب خورده بود و بامشت دهان افسری را خرد کرده بود و حالا چند ماهی بود که در انتظار محاکمه بود. هاتف گفت: "من می‌گویم این اکبر آقا و حسن آقا طرفدار یک کسی هستند به نام مارکس که اقتصاددان بوده و آدم دانشمند عجیبی بوده. این آدم یک قالیچه‌ی ایرانی داشته و آن قدر مقتصد و صرفه‌جو بوده که فقط از یک طرف قالیچه رفت و آمد می‌کرده. این بوده که کاکو یک طرف قالیچه سالم مونده بوده و فقط طرف دیگرش نخ‌ما شده بوده." از این تعبیر از اقتصاد سیاسی خنده‌ام گرفت ولی خنده‌ام را فرو خوردم و به پیتر که ساکت و هاج و واج نشسته بود و با زبان بی‌زبانی طلب می‌کرد که مطلب را به او هم بگویند حالی کردم که حضرات چه می‌گویند. پیتر خندید و گفت: "این‌ها افسانه است." من هم سخن پیتر را ترجمه و تایید کردم و تا جایی که می‌شد مارکس و نظریه‌ی ارزش اضافی‌اش را در حد قاسم سیا، هاتف و بهروز توضیح بدهم، شکافتم! قاسم سیا که پیدا بود حوصله‌اش از توضیحات من سر رفته است، گفت: "عامو، در یک کلام بگو کار کردنِ خر و خوردنِ یابو و خلاصمون کن. زنده باد خودم"

که در تمام زندگی کار نکرده‌ام". گفتم: "قاسم خان، از کجا آورده‌ای و خورده‌ای؟". گفت: "تا جوان بودم خوب می‌دزدیدم، حالا هم یک جوری با دکه‌دزدی سر می‌کنم، غمی نیست، قاتلوا!". خندیدم و به پیتر اشاره کردم که بلند شود.

وقت بازگشت به سلول‌مان توی راهرو به پیتر گفتم: "تو این‌جا چه می‌کردی؟" و چون دیدم سرش را به زیر انداخت و شرمگینانه چیزی نگفت، با خودم گفتم: "حالا تو چرا حالت پدربزرگ‌ها را گرفته‌ای. حسابی هوا برت داشته است". بعد رو کردم به پیتر که: "مگر نمی‌دانی که این اراذل فقط برای یک چیز دور هم جمع می‌شوند؟ می‌دانم حوصله‌ات سر می‌رود. چرا به خانواده‌ات نمی‌نویسی که رمان‌های بیش‌تری برایت بفرستند؟ این طوری لااقل از بیکاری کلافه نمی‌شوی." پیتر چیزی نگفت و رسیدیم به سلول.

حسن تا چشمش به ما افتاد، پرسید: "چیزی شده؟" که نگاهی به پیتر کردم و بعد رو به حسن گفتم: "نه!". یعنی که آره.

می‌دانستم که منزه‌طلبی ما تا حدودی کارساز است. پیتر معیارها و ارزش‌های ما را نداشت، ادعایی هم نداشت؛ وانگهی، شیوه‌ی زندگی ما برای او چه لطفی داشت؟ صبح سر ساعت معین از خواب برخاستن، ساعات طولانی را به کتاب خواندن و جست و جو در روزنامه‌ها اختصاص دادن، ساعاتی را به بحث کردن، یک ساعتی را به ورزش و نرمش در هواخوری، و یکی دو ساعتی را به رسیدگی به وضع باغچه‌ی نو تاسیس هواخوری گذراندن - خوب، که چه بشود؟ این که بیش‌تر به زندگی ملال‌آور قدیسان شبیه است. در عین حال دلم به حال او می‌سوخت. من و حسن سعادت‌ی سرانجام آزاد می‌شدیم. ما را مسلماً تجدید محاکمه نمی‌کردند، بچه‌های جوان را هم چندی بعد راهی بند ۴ می‌کردند. با رفتن ما، سرنوشت پیتر چه می‌شد؟ شک نداشتم که سرنوشت خوبی پیدا نمی‌کند، چنان که بعدها، پس از آزادی از زندان، شنیدم به عاقبت بدی گرفتار شد: در چنگ زندانیان گریگ و اَرَقَه‌ی عادی گرفتار آمد و بدترین آزارها را دید.



«۱۹»

مرگ در بعد از ظهر؛ یادِ ارنست همینگوی و سعداله علیزاده

پس از شورش سال ۱۳۵۲ و انتقال همه‌ی زندانیان سیاسی بند ۴ به سلول‌های انفرادی بند ۱، پلیس سر فرصت همه‌ی وسایل زندانیان (از جمله کتاب‌ها) را در ساک‌های نایلونی، به نام هر زندانی، بسته‌بندی کرده و به انبار زندان انتقال داده بود. در شش ماه اول انفرادی وضع خیلی خراب بود: دریغ از یک صفحه کتاب برای خواندن. به بند ۴ هم که رفتیم وضع بهتر نشد. درها بسته بود و ما نمی‌دانستیم با وقت مان چه بکنیم. این بود که خیلی از بچه‌ها به فکر "کار دستی" درست کردن افتادند. هسته‌های خرما و تکه شیشه‌های شکسته‌ی پنجره‌ها وسایل و مصالح ابتدایی خوبی برای درست کردن تسبیح بود. بعضی از بچه‌ها در درست کردن تسبیح با هسته‌ی خرما به مدارج بالایی رسیدند. من یکی از بی استعدادترین و بلکه به جرئت می‌گویم بی استعدادترین تسبیح‌سازان بودم. یکی دو بار کوشش بیهوده و بد فرجامی کردم ولی دیدم نه، مرا به زور اسلحه هم نمی‌شود تسبیح‌ساز کرد. این بود که بیشتر وقتم را به قدم زدن در عرض سلول و مرور کردن فیلم‌هایی که در بیرون زندان دیده بودم می‌گذراندم: در خیال بهشتی ساخته بودم که تسبیح در آن راه نداشت!

با انتقال تدریجی زندانیان از بند ۱ به بند ۴ رفته رفته توافق‌هایی صورت گرفت که تحت نظارت سخت‌گیرانه‌ی پلیس سیاسی کتاب‌هایی از انبار زندان، یا به سفارش بچه‌ها از بیرون، به بند آورده

شود. در سراسر این ایام درهای سلول‌ها در سراسر شبانه روز، جز به مدت یک ساعت برای هواخوری، بسته بود. پلیس هم می‌خواست با بسته نگه داشتن درها زندانیان را هر چه بیشتر تنبیه کند و عذاب بدهد و هم به هر حال از آن بیم داشت که درهای باز این مجال را به زندانیان بدهد که سازمان‌دهی کنند و بار دیگر بر ضد فشارها سر به شورش بردارند.

یکی از کتاب‌هایی که راه یافتش به زندان کمی عجیب می‌نمود کتاب "مرگ در بعد از ظهر" ارنست همینگوی نویسنده‌ی امریکایی بود که من تا آن زمان گمان می‌کردم رمان است و تازه آن وقت بود که به اشتباه خودم پی بردم. از بیرون زندان از عشاق سینه‌چاک همینگوی بودم و او را الگوی زندگی خودم قرار داده بودم. کتاب "داشتن و داشتن" او را بیش از هفت بار و دو صفحه‌ی اولش را بیش از صد بار خوانده بودم. چون می‌دانستم که کتاب "زنگ‌ها برای که به صدا در می‌آیند" کتاب بالینی فیدل بوده و هوشنگ نیری تاکید خاصی بر خواندن آن داشت، "زنگ‌ها" را هم از خودم دور نمی‌کردم. داستان کوتاه چهار پنج صفحه‌ای "آدم کش‌ها" را بیش از ۲۰ بار خوانده بودم. گرچه با ترجمه‌های بد و گاه بسیار بد، چیزی نمانده بود که از همینگوی نخوانده باشم. آرزو داشتم روزی به سادگی و روشنی و حلاوت او بنویسم. قدرت او را در توصیف‌های موجز، نو و بی‌حشو و زواید، اما شفاف و قاطع می‌ستودم. "تپه‌های سبز افریقا" مرا با ماجراجویی‌های این نویسنده‌ی خوش قریحه و خوش نثر بیشتر آشنا کرد. آنچه در او می‌پسندیدم آزادگی، بی‌زاری از هر قید و بند، اخلاق "بوهمی" و قلندرمانه، وارستگی از همه‌ی تعلقات، عشق به نفسِ زندگی، زن، ویسکی، قلدرمآبی مردانه و بی‌باکی و کله‌خوری بود: همینگوی هم می‌نوشت، هم می‌جنگید، هم عشق می‌ورزید، هم توی داستان‌هایش تنهایی عرق می‌خورد و یک بند حرف می‌زد (و چه حرف‌های باحالی)، هم در "بریگاد بین‌المللی" در کنار مبارزان جمهوری خواه اسپانیایی پنجه در پنجه‌ی فاشیست‌های "فرانکو" می‌افکند، هم زن‌ها را از عشق خودش دق مرگ می‌کرد، هم برای شکار به افریقا می‌رفت، ماهی‌های بزرگ می‌گرفت، و هم برای تماشای گاو‌بازی راهی اسپانیا می‌شد... آخرش هم وقتی از دنیا و مافیها برید معطلش نکرد و مرد و مردانه یک گلوله در دهان خودش خالی کرد و... خلاص.

سعدالله علیزاده (سعدی) یکی از نه نفر هم سلولی من در اتاق ۶، عضو "ساکا" ("سازمان انقلابیون کمونیست ایران") بود. سعدی بلند بالا، بسیار ورزیده و چارشانه بود. بوکسور بود و تا مرحله‌ی قهرمان کشوری هم رفته بود اما در همان اثنا به بند و زندان گرفتار آمده بود. یک بار که از او خواستم به طور منظم به من بوکس یاد بدهد، گفت: "فقط به یک شرط، باید هر روز همراه من، طبق روش من، از روی ساعت دست کم سه ربع نرمش کنی." برای من ضد ورزش البته تکلیفی مالایطاق بود اما پذیرفتم. ولی هنوز چند جلسه‌ای درس نگرفته بودم که که ظاهراً پاسبان‌ها به زیر هشت گزارش می‌دهند که چه نشسته‌اید که دونفر از زندانی‌ها دارند ورزش رزمی می‌کنند تا آماده‌ی شورش شوند. بنابراین تمرین بوکس موقوف شد ولی چند حرکت ابتدایی که سعدی به من یاد داد هنوز در خاطر من مانده.

اما آنچه من و سعدی را به هم پیوند می‌داد نه همینگوی، که اسپانیا بود. آن زمان هنوز ترجمه‌ی کتاب معظم و مفصل "جنگ داخلی اسپانیا"ی هیو تامس به فارسی در نیامده بود اما سعدی بخشی از متن انگلیسی آن را در دوره‌ی زندان کریمخانی و سپس ادامه‌اش را در عادل آباد خوانده بود و در نتیجه اطلاعاتش از اسپانیا و جنگی که در آن در گرفته بود بیش از همه‌ی ما بود و گه گاه تکه‌هایی از کتاب را نقل می‌کرد. یک بار به من که می‌دانست دوستانان انقلاب کوبا هستم گفت: "تو می‌دانی سرهنگی که به نیروهای فیدل در مکزیک تعلیم نظامی داد یک آنارشئیست اسپانیایی بود که از چنگ نیروهای فرانکو گریخته بود؟" یعنی که پایه و مایه‌ی فیدل و چه گوارا، آنارشئیستی است که در آن زمان یعنی فحش "خوار- مادر".

اسپانیا برای من یک رویا بود، برای سعدی هم: سرزمینی زیبا، با مردمانی خونگرم و ستیزه جو و دلیر، با میدان‌های گاو‌بازی، انقلابی‌های شش‌دانگ و ماجراجو و یک عالم رقص و پایکوبی و و شراب. تصمیم گرفتیم برای صرفه‌جویی در وقت برای "مرگ در بعد از ظهر" هر کدام نوبت‌های جداگانه بگیریم.

به این ترتیب به جای یک ساعت و نیم سه ساعت یک روند کتاب را بخوانیم. نوبت ما به ساعت هفت صبح افتاده بود: نوبتی یکی مان می‌خواند و ترجمه می‌کرد، آن یکی گوش می‌کرد یا لغت‌های دشوار را در می‌آورد. از صبح ساعت ۷ تا ۱۰. "مرگ در بعد از ظهر" کتاب مفصلی است، بر روی هم در ۳۴۹ صفحه که فقط ۱۰۴ صفحه واژه‌نامه و ۱۸ صفحه مُخلفات دیگر دارد و با یک آلبوم جداگانه‌ی ۹۶ صفحه‌ای عکس با شرح مبسوط همراه است. متن غیر داستانی کتاب همه در شرح آداب گاو‌بازی، ماتادورها و پیکادورها، انواع نیزه‌ها و ناوک‌ها، برگستوان‌هایی که بر روی اسب‌ها می‌کشند تا در صورتی که شاخ گاو شکم اسب را بردرید و دل وروده‌ی اسب بیچاره بیرون ریخت منظره‌ی امعا و احشای به زمین ریخته‌ی اسب مایه‌ی اشمئزازِ خاطرِ خطیر تماشاگران نازک دل نشود، داستانک‌های غم‌انگیزی درباره‌ی ماتادورها، انواع گاوها و شیوه‌ی پرورش گاوهای مخصوص گاو‌بازی و جز این‌ها است.

توصیف‌های همینگوی در این کتاب حرف ندارد. یکی از توصیف‌هایی که از پس بیش از چهل سال در یادمانده این است که همینگوی می‌گوید غروب‌ی داشته از یک جاده‌ی کوهستانی می‌گذشته که سرپیچی چشمش می‌افتد به آتش بزرگی که در کوهستان بر افروخته بوده‌اند. از پیچ جاده گذشته بوده ولی آتش چنان شکوه و حشمتی داشته است که او دنده عقب می‌گیرد تا یک بار دیگر آتش را ببیند؛ وقتی به عقب بر می‌گردد می‌بیند آتشی در کار نیست، خورشید است که دارد در افق فرو می‌رود. هر روز صبح هنوز بچه‌ها خواب بودند که یا من یا سعدی همدیگر را بیدار می‌کردیم، یکی مان می‌رفت از لای میله‌ها دستی تکان می‌داد به نشانه‌ی این که پاسبانی بیاید و در را باز کند. بعد می‌رفتیم تندتند دست و روی می‌شستیم و بر می‌گشتیم و در یکی از دو گوشه‌ی دنج میان سه ردیف تخت سلول می‌نشستیم؛ یکی دو فرهنگ یک زبانه و دو زبانه را کنار دستمان می‌گذاشتیم و مثل دو زاهد راه‌نشین تا سه ساعت بعدی همگام می‌شدیم با ضرب‌آهنگ: گاوها و گاو‌بازها، میدان‌های

خاکی خیال"، عشق‌های بی‌فرجام، خون‌های ریخته بر خاک میدان‌ها، زنان فتنه‌گر، رقصندگان زن و مرد آشوبگر، میخانه‌ها و زد و خوردها و چاقوکشی‌ها، شراب‌بارگی‌ها و دردها و خوشی‌ها؛ و انگار نه انگار که در فضایی محدود محصور شده‌ایم و برای هرکار کوچکی باید دست بالا کنیم تا بیایند و در را باز کنند. "عالم صغیر" ما را به پهن‌دشت‌های خرم اسپانیای زیبا و شگفت‌انگیز می‌برد و "عالم کبیر" را در زندان حبس می‌کند. حتی یک‌بار صبح که از زور کم خوابی چشم‌هایم درست باز نمی‌شد، در رویا دیدم که سرگرد ادیب پور، معاون لپن‌مآب سرهنگ قهرمانی رئیس زندان، در هیئت گاوی خشمگین ظاهر شده و من با چند ضربه نیزه حسابش را رسیده‌ام!

سعدی عادت‌های عجیبی داشت. مثلاً سر سفره تکه گوشت "تخلمه" و سرد روی پلو را بر می‌داشت، آن را با دقت روی تکه نانی می‌گذاشت، غذایش را می‌خورد و بعد در آخرین وهله گوشت را به دهان می‌گذاشت و با لذتی جوید. یک‌بار که با پوزخند از او پرسیدم چرا این کار را می‌کند، قیافه‌ی عالمانه‌ای گرفت و گفت: "یعنی متوجه نیستی، پسر دلم می‌خواهد آخرین مزه‌ای که در دهانم می‌ماند، مزه‌ی گوشت باشد، اما شماها چی؟ غذا خوردن بلد نیستید که!" یا می‌گفت یک تخم مرغ می‌دهم بیست تا خرما می‌گیرم. وقتی بچه‌ها می‌گفتند: "خب حالا لازم نکرده تاخت بزنی، بیا این هم خرما" می‌گفت: "سعدی چیزی را مجانی نمی‌گیرد، بابا چرا جنبه‌ی دراماتیک قضیه را در نظر نمی‌گیرید؟" دلش می‌خواست به همه چیز جنبه‌ی دراماتیک و نمایشی بدهد. سعدی از دلبستگی‌های ادبی بی‌بهره نبود. پس از آزادی از زندان "نامه‌های زندان" جسی جکسون شورشی امریکایی را که در زندان به دست زندانبان‌ها کشته شده بود، "بخش سرطان" سولژنیتسین و "نظریه‌ی مونیستی تاریخ" پلخانوف و چند کتاب دیگر را ترجمه کرد که همه هم منتشر شدند.

روزی که سرانجام برای آزاد کردنم آمدند، پس از رفتن به دفتر زندان برای امضای برگه‌ی آزادی، مرا به انبار زندان بردند تا تتمه‌ی وسایلم را بردارم. در میان لباس‌های زیر و یکی دو پیرهن ژنده و پوسیده و غبارگرفته‌ام، دیدم "مرگ در بعد از ظهر" هم در گوشه‌ای جا خوش کرده بود.

((۲۰))

یاد استاد غفور؛ استاد نجار

ورودی زیر هشت به شماره‌ی ۳ قصر به راهرو درازی گشوده می‌شد که در انتها پیچ می‌خورد و به راهرو دیگری می‌رسید و بر روی هم شکل «L»ی را تشکیل می‌داد که اضلاعش مساوی باشند. در یک سوی هردو راهرو ردیف دراز و به هم پیوسته‌ای از گنجه‌های کم ارتفاع، ظریف و شکیل قرار داشت که هر زندانی وسایل خود را در یکی از آن‌ها جای می‌داد. چند گنجه هم به وسایل و ملزومات عمومی زندانیان اختصاص داشت. البته در آن دوره با آن وفور زندانی گنجه‌ای به ما تازه واردها نمی‌رسید. ما دیر آمده بودیم. سازنده‌ی این گنجه‌ها را نمی‌شناختم، اما طرز ساخت و ساز آن‌ها چنان ظریف و نظر گیر بود که بارها می‌ایستادم و به این دستکارهای تحسین‌انگیز خیره می‌شدم. رفته رفته دریافتم که نجار این گنجه‌ها یکی از ما زندانیان است: استاد غفور.

شب‌ی که ما را از شماره‌ی ۳ به شماره‌ی ۹ بردند تا فردای آن شب به عادل‌آباد شیراز منتقل کنند، استاد غفور را هم در میان بخشی از زندانیان شماره‌ی ۴ به شماره‌ی ۹ آوردند و در نتیجه او هم در سفر شیراز با ما همراه شد. استاد غفور از دید آن روزی من (که جوانی بیست و دو ساله بودم) پیرمردی جلمبر، تکیده و سایه‌وار بود با ته‌ریشی همیشگی که اگر کلاهی پشمی به سر می‌کشید و کیسه‌ای بر دوش می‌انداخت می‌شد عینهو "پیرمرد خنزرینزری" هدایت در "بوف کور". کم‌تر کسی صدای او را شنیده بود. در حین سلام و احوال‌پرسی گویی کلمات در دهان او تجزیه و محو می‌شد. هیچ‌گاه ندیدم در ضمن گفت و گو، چنان که مرسوم ایرانیان است، از حرکات دست و صورت استفاده کند. از چهره‌اش چیزی بر نمی‌آمد، چهره‌ای سنگی که به سیمای باسترکیتون می‌مانست. استاد غفور چنان "طبیعی" و عادی زندان می‌کشید که انگار زندگی در زندان عادی و زندگی در بیرون زندان نا به هنجار و خلاف عرف است. بی‌دغدغه‌ترین زندانی‌ای بود که به یادم دارم. در میان زندانیان هرکسی دغدغه‌ای داشت: یکی دغدغه‌ی سازمان و حزبش را داشت (نتیجه‌ی فلان عملیات چه می‌شود؟ دستگیری فلان عضو موثر چه تاثیری در روند فعالیت گروه دارد؟ بهمان عملیات چه اثری در مردم دارد؟ آیا مردم به ما می‌پیوندند؟ چه طور باید اعضای پرنده و جوان را با استدلال متقاعد کرد یا نکرد؟)، یکی دیگر نگرانی‌های شخصی داشت (چه بلایی سر زن و بچه‌ای می‌آید که در بیرون از زندان پشت سر خودش به جا گذاشته) و یکی هم دربند زندان دراز مدتش بود و باید طوری با آن کنار می‌آمد که شرفش لکه‌دار نمی‌شد و... اما ظاهراً استاد غفور هیچ دغدغه‌ای نداشت. نگرانی با او بیگانه بود. هنگام راه رفتن حرکاتی تند و گام‌هایی کوتاه داشت و طوری به جلو چشم می‌دوخت که انگار در جست‌وجوی هدف عاجلی است و شتاب دارد و حال آن که هیچ هدفی در کار نبود، یا دست‌کم عاجل نبود. هیچ‌گاه ندیدم، چنان که معمول همه‌ی زندانیان بود، با کسی یا کسانی در راهرو یا هواخوری بند قدم‌زنان، با گام‌های تند یا آهسته، بحث و جدل که سهل است،

گفت و گو کند. هیچ شوری در او نبود. چون شب‌چی می‌آمد و می‌رفت و احدی متوجه‌ی حضور او نمی‌شد. حضوری بخارگونه داشت.

مهر ماه سال ۱۳۴۲ (۱۹۶۳) که ژنرال شارل دوگل رئیس جمهوری فرانسه برای دیدار چند روزه با شاه به ایران می‌آید استاد غفور مهم‌ترین تصمیم‌زندی‌اش را می‌گیرد و به استقبال ژنرال می‌رود، منتها همراه خود شیشه‌ی دوات پُر از جوهری هم می‌برد تا در استقبال سنگ تمام بگذارد. البته کاملاً به موقع می‌رسد، صف انبوه مستقبلان را می‌شکافد، با زور خود را به ردیف اول می‌رساند و شیشه‌ی دوات را با یک حمله‌ی حیدری به طرف اعلیحضرت همایونی و میهمان عالی‌قدرش پرتاب می‌کند. از بد حادثه، یا شاید یا نشانه‌گیری دقیق استاد غفور، دوات به گوشه‌ی در اتومبیل رو باز از ما بهتران می‌گیرد و قضیه به خیر می‌گذرد، ولی عملیات استاد از چشم ماموران تیز بین ساواک و شهربانی پنهان نمی‌ماند، او را می‌گیرند و تا به بازداشتگاه برسانندش تا می‌خورد او را می‌زنند و جسد نیمه‌جان‌ش را تحویل بازداشتگاه می‌دهند. در «دادگاه بلخ» نظامی رئیس دادگاه به گمان این که ما خَلْقُ اللَّهِ استاد عیب دارد و شاید بشود یک جوری سر و ته قضیه را به هم آورد و از شر این آدم سمج خلاص شد به او می‌گوید: "شما لابد می‌خواستید شیشه‌ی دوات رابه ژنرال بزنید دیگر؟" و چشمکی به استاد می‌زند برای گرفتن تایید، که استاد نه می‌گذارد و نه بر می‌دارد و می‌گوید: "آقا چرا کذب می‌گویید. من می‌خواستم به خود پدر سوخته‌ی بی شرفش بزنم که نشد" و با انگشت اشاره قاب عکس اعلیحضرت را در کسوت نظامی نشان می‌دهد. بقیه‌ی داستان چنان مکرر است که نیازی به نقل آن نیست: استاد غفور چه در دادگاه اول و چه در دادگاه دوم حاضر به اظهار پشیمانی از عمل «تروریستی» اهانت به ذات اقدس همایونی و اعتراف به تحریک از جانب اجانب و دشمنان ایران و شاهنشاه معدلت پرور نمی‌شود و در نتیجه به پانزده سال زندان محکومیت می‌یابد.

در شیراز استاد غفور از تخته‌های جعبه‌های میوه میز کوچک آخوندی خوش‌ترکیبی ساخته بود که هر صبح پس از نماز پشتش می‌نشست و جز در مواقع ضروری از پشت آن تکان نمی‌خورد. تنها سرگرمی‌اش ور رفتن با چاپ‌های متعدد "قرآن" بود. در طی مدت ده سال زندانی که کشیده بود به زبان انگلیسی احاطه‌ی نسبی پیدا کرده بود و در دستگاهش دو سه نسخه قرآن به زبان انگلیسی، از جمله قرآن چاپ "پنگوئن" و ترجمه‌ی جان آربری انگلیسی به هم می‌رسید و تازگی‌ها داشت زبان فرانسه را هم یاد می‌گرفت. یک بار بنا مسئولیت در کتابداری کتاب‌های علوم اجتماعی بند به اتاق استاد غفور اینها رفتم و خواستم برای یکی از بچه‌ها از او یک فرهنگ لغات انگلیسی-فارسی قرض بگیرم که چشمم بسیار اتفاقی به یکی از نسخه‌های انگلیسی قرآن استاد افتاد: در هر صفحه آن قدر یادداشت کرده بود که حروف انگلیسی کم و بیش محو شده بود!

در ماجرای شورش ۲۶ فروردین سال ۱۳۵۲ استاد غفور همراه بقیه‌ی زندانیان اعتصاب غذا کرد، در برابر فشار و سرکوب و شکنجه برای شکستن اعتصاب مقاومت کرد و هنگامی که "کمیته‌ی اداره‌کننده‌ی امور زندانیان" سرانجام تصمیم به شکستن اعتصاب غذا گرفت استاد هم به حکم جمع، گردن گذاشت و اعتصابش را گرچه با اکراه شکست. بسیار لجوج و یکدنده بود. اعتصاب شکست،

اما به گواه تاریخ هر جا که نیرویی چیره می‌شود تا مدتی فشار را چند برابر افزایش می‌دهد: شکست خورده باید حساب دستش باشد و جنب نخورد. این بود که نیروی گارد شاهنشاهی، نیروی قدرتی که از تهران برای سرکوب زندانیان اعزام شده بود، برای "نَسَقِ گیری" و محضُ اَلدورم بَلدورم و نفس‌کش‌خواهی هر صبح می‌آمد زیر هشت بند یک و ضمن عربده‌کشی‌های معمول سه بار فریاد می‌کشید: "جاوید شاه، جاوید شاه، جاوید شاه". هنوز دو روزی از این حرکت عینف خشونت بار نگذشته بود که در یکی از این دفعات استاد غفور با صدای غرش آسایی که نمی‌دانم از کجا در می‌آمد، فریاد زد که: "آیا غافل اید که جاوید فقط خداست؟" و پشت بندش این آیه را می‌خواند:

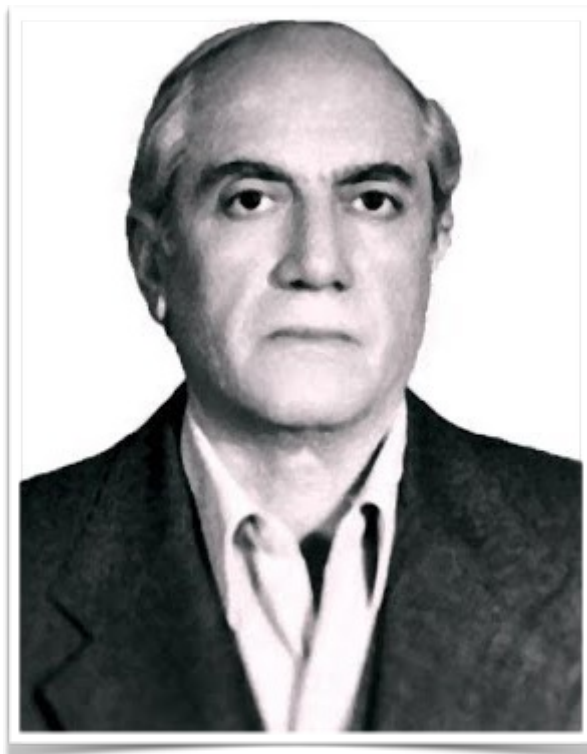
«يَوْمَ لَا يَنْفَعُ الظَّالِمِينَ مَعذِرَتُهُمْ وَلَهُمُ اللَّعْنَةُ وَلَهُمْ سُوءُ الدَّارِ» (روز قیامت روزی است که عذرخواهی ظالمان سودی به حال شان ندارد و لعنت خدا بر آن‌ها و جایگاه بد نیز برای آنان است).

گرچه صدای استاد غفور در غریب و غرنگ تندرآسای گارد گم می‌شد ولی آشکار بود که گارد از نغمه‌ی ناوک این خروس بی‌محل حسابی جا خورده و بور شده است. این بود که هر نوبت پس از هر "آیه خوانی" استاد را می‌بردند و یک هرچ مشت مال می‌دادند و جسدش را به سلول برمی‌گرداندند. باز روز از نو و روزی از نو. نه گارد کوتاه‌بیا بود و نه استاد غفور... ولی سرانجام روز چهارم گارد آمد ولی دیگر جاوید شاه سر نداد. استاد غفور برده بود! گارد سپر انداخته بود!

گرایش فکری و سیاسی استاد غفور طبعاً به مجاهدین خلق بود. گفتم "طبعاً" چون گرایش‌های دیگری هم در زندان حضور داشتند. حتی یک بار که در ۱۵ خرداد سال ۱۳۵۲ عده‌ای طلبه‌ی معترض را گرفته و راهی زندان کرده بودند، استاد غفور آشکارا از معاشرت با آن‌ها اکراه داشت و شنیدم که طلبه‌ها را "مشتی بی‌سواد عقب‌مانده" خوانده بود. باری، در جریان "تغییر مواضع ایدئولوژیک" خونین در سازمان مجاهدین ماجراهای غم‌انگیزی پیش آمد. روزی یکی از اعضای مجاهدین، ملک محمدی، را دیدند که سطل زباله‌ی اتاق‌شان را واژگون کرده و دارد با دقت ریاضی پوست خیارها را از پوست هویج، پوست سیب، پوست پرتقال و پوست نارنگی جدا می‌کند و هر کدام را در دسته‌ی جداگانه‌ای می‌چیند و زیر لب با خودش زمزمه می‌کند: "این طور درست است، هر چیز باید در جای درستش باشد، معنی ندارد همه چیز با همه چیز قاطی شود". پیدا بود به سرش زده و حسابی قاطی کرده. هرکس جلو می‌رفت تا ملک محمدی را از این کار جنون‌آمیز بازدارد، او با پشت دست محکم به سینه‌اش می‌کوبید و با تحکم و غیظ نعره می‌زد: "گم شو خبیث!" یگانه کسی که جرئت کرد جلو برود و او دست رویش بلند نکرد استاد غفور بود. استاد غفور رفت جلو و دست او را گرفت تا آن را ببوسد. ملک محمدی گفت: "استاد خواهش می‌کنم دخالت نکنید، خواهش می‌کنم نگذارید کاربردی از من سربزند". استاد غفور البته از میدان درنرفت.

در میانه‌ی سال ۱۳۵۴ زمزمه‌هایی برخاست که استاد غفور گوشه‌گیر و منزوی به میدان آمده و دارد برای لشکر حضرت قائم یارگیری می‌کند. باورم نمی‌شد، یعنی واقعاً حتی به این بهانه از لاک تنهایی‌اش بیرون آمده؟ از آن‌جا که طبق معمول سرم به کار خودم بود و از خیلی از خبرها آخرین نفری بودم که اطلاع پیدا می‌کردم چند روزی ماجرای الهامات خاصه‌ی استاد را فراموش کردم تا این که

روزی داشتم از کتابی یادداشت بر می‌داشتم که دیدم استاد غفور وارد اتاق شد، ناگاه چون ماری چالاک دو طبقه‌ی تخت را یکی کرد و تندی خودش را به طبقه‌ی سوم رساند و سیخ نشست رو به روی من: در چند سالی که هم زندان بودیم این نخستین مواجهه‌ی رو در رو من با استاد بود. پیش از این فقط سلام علیک ساده ای داشتیم. کم و بیش حدس زدم برای چه کاری آمده. استاد با طمأنینه و شمرده گفت: "فلانی، لابد دوستان خبرش را به شما هم داده‌اند. ظهور آقا نزدیک است. حضرتش به من ماموریت داده‌اند که نیرو جمع‌آوری کنم، این است که...". پریدم توی حرفش که: "درست، بله چیزهایی شنیده‌ام، اما چرا من؟". گفت: "اتفاقاً من بی جا دست روی شما نگذاشته‌ام. بدانید که در انتخاب شما حکمتی هست. حکمت الاهی‌اش را من خبر ندارم، اما از خودم مطمئنم. من شما را در جریان ۲۶ فروردین خوب زیر نظر داشتم، شما در خط مقدم زیر هشت بودید! رزمنده‌اید، سابقه‌ی کاری‌تان را بررسی کرده‌ام، روحیه‌ی جنگی دارید. ببخود که سراغ‌تان نیامده‌ام". گفتم: "آخر استاد غفور می‌دانید که من از لحاظ فکری و ایدئولوژیک...". حرفم را برید که: "چه فرق می‌کند عزیز من، همه‌ی ما برای برقراری عدالت می‌جنگیم". گفتم: "چرا، خیلی فرق می‌کند، چطور فرق نمی‌کند...". که گفت: "خضوع و خشوع هم حدی دارد، دست بردارید، در هر صورت انتخاب شده‌اید، من شما را به فرماندهی لشکر ششم تحت امر آقا منصوب می‌کنم. مشروحش را بعداً به نظرتان می‌رسانم. فقط بدانید که پیروزی نزدیک است" و بی آن‌که منتظر واکنش احتمالی من بماند دستم را با دست‌های استخوانی اسکلت‌وارش محکم فشرد و با لبخندی پیروزمند، مرموز و آمیخته به شیطنت از تخت پایین سُرید و رفت.



«۲۱»

یاد عباس هجری؛ افسر توده‌ای

هنگام انتقال ما از شماره‌ی ۳ قصر به عادل‌آباد شیراز، در میان عده‌ای که از شماره‌ی ۴ به شماره‌ی ۹ آوردند تا فردای آن روز به شیراز منتقل کنند، سه افسر توده‌ای هم حضور داشتند: عباس هجری، تقی کی‌منش و محمدعلی عمویی. هجری در میان این سه افسر شخصیت و منش خاصی داشت، چنان خاص و چشمگیر که نمی‌شد او را نادیده گرفت. هجری قامتی بلند و خدنگ داشت، پوست بشره‌اش بسیار روشن بود و در جاهایی از صورتش آثار کک و مک‌ها و لک و پیس‌های خاص پوست‌های روشن دیده می‌شد. چشمانی نافذ داشت اما نگاه رمنده‌اش از نگاه دیگران می‌گریخت و هرگز ندیدم که نگاهش با نگاه کسی گره بخورد. در سلام کردن، و به ندرت در احوال‌پرسی کردن، همیشه بی‌استثنا پیشقدم بود، حتی با جوانکی که من آن روزها بودم. هر روز سر ساعت معین به تنهایی مدت نیم‌ساعت در حیاط هواخوری زندان قدم می‌زد و سپس به اتاقش بر می‌گشت. در اتاق به عادت یک نظامی منضبط، و برخلاف بسیاری از ما که به حالت درازکش کتاب می‌خواندیم، بالش را به تختش تکیه می‌داد و به حالت نشسته و خیلی شق ورق مشغول مطالعه می‌شد. هرگز صدای بلند یا خنده‌ی بلند او را نشنیدم، از مقرراتی که برای خودش وضع کرده بود هیچ‌گاه تخطی نمی‌کرد، گویی ارتش را به زندان منتقل کرده بود.

رئیس زندان، سرهنگ قهرمانی، فردای شب ورود ما به عادل‌آباد از افسر نگهبان خواسته بود که ما را به محوطه‌ی وسیع نزدیک اتاق ملاقات ببرند و در آن‌جا ضمن سخن‌رانی‌ی غرایبی گفت که: "پذیرایی از شما فرهیختگان مایه‌ی افتخار من است". بعد هم اظهار امیدواری کرد که محیط زندان آرام باشد تا به قول او زندانیان "امنیتی" و اولیای زندان در آرامش به کار خود پردازند. قهرمانی به اتاق افسران توده‌ای عنایت خاصی داشت. هفته‌ای یک‌بار (و گاه دو بار) در معیت دو تن از معاونان خود، در یمین و یسارش، با گام‌های سنگین و محکم نظامی‌وار راهرو بند را طی می‌کرد و بی‌اعتنا به اتاق‌های دیگر یک راست می‌رفت و جلو در اتاق افسرها می‌ایستاد، به افسران توده‌ای سلام نظامی می‌کرد، نیم ساعتی در اتاق می‌نشست، همراه آن‌ها چای می‌نوشید، گپی می‌زد و بعد هم می‌رفت: انگار نه انگار که یکی زندانی است و دیگری زندانبان، درست به یک عده نظامی می‌مانستند که به عللی در جاهای مختلف قرار گرفته‌اند. بدی قضیه این بود که قهرمانی به غلط می‌پنداشت که زندان سیاسی هم مانند ارتش است و فرماندهی کل دارد و لابد فرمانده‌اش هم سروان عباس حجری است!

در سراسر سال‌های زندان جز در شبی که به مناسبت آزادی قریب الوقوع ام مهمان افسران بودم، هرگز با حجری هم سخن نشدم، به چند دلیل: یکی آن که از لحاظ فکری و مرامی هیچ‌سختی با توده‌ای‌ها نداشتم. دوم آن که در آن هنگام تازه بیست و دو سال از سن گذشته بود و حجری فقط بیست سال زندان کشیده بود. سه دیگر آن که من آدم بسیار کم‌رویی بودم و حجری هم بسیار فروبسته، نحوش و در خود. اما طبعاً همه‌ی حرکات او را با کنجکاوی دنبال می‌کردم. برخلاف عمومی که علاوه بر کار سیاسی و بحث و گفت‌وگو با علاقه‌مندان به تاریخ حزب توده، کار ادبی هم می‌کرد (چنان که «داستان‌های دُون» شولوخف را ترجمه کرد) حجری علاقه‌ای به امور ادبی نشان نمی‌داد و کی‌منش از او هم بی‌علاقه‌تر بود و بیشتر به امور عملی زندان می‌پرداخت. کی‌منش در دوره‌ی زندان بسیار طولانی خود دندان پزشکی شده بود و در سال ۱۳۵۳ همراه دکتر طباطبایی، عضو سازمان "ساکا"، با برخی وسایل دست‌ساز و به عاریت گرفتن پاره‌ی از ابزارهای دندان‌پزشکی زندان، بچه‌ها را وسط راهرو روی صندلی نشانند و دندان‌هاشان را جرم‌گیری کردند.

در جریان شورش ۲۶ فروردین سال ۵۲ یک روز پس از شورش از زندانیان خواستند که برای صرف ناهار به سالن غذاخوری بروند. بچه‌ها به گمان این که توطئه‌ای در کار است از رفتن به ناهارخوری تن زدند ولی سرانجام چاره‌ای جز رفتن ندیدند. ناهار در کمال آرامش صرف شد اما هنگامی که از سالن غذاخوری بیرون آمدیم تا به بند برگردیم دیدیم از پشت سر عده‌ای نظامی (که بعد معلوم شد سربازان "گارد" اند و از تهران آورده شده‌اند) با چوب و چماق و باتوم دارند می‌آیند. به سه‌راهی غذا خوری و بند‌ها که رسیدیم دیدیم فوج سرباز و پاسبان و درجه‌دار و افسر راه را به کلی بند آورده‌اند. پیشاپیش همه، سرهنگ قهرمانی و افسر فرمانده‌ی گارد پیروزمندانه ایستاده بودند: پیدا بود که کارمان ساخته است، برخورد حتمی بود. البته وقتی برای ناهار از بند بیرون می‌آمدیم، محض احتیاط هریک میله‌ای، تیزی‌ای یا هر سلاح و ابزار دست‌ساز می‌شد از وسایل محدود موجود در زندان بسازیم همراه خود آورده بودیم، ولی با لشکر "سَلَم و تَوْر" ارتش و شهربانی و ساواک، این

سلاح‌ها به شوخی می‌ماند. پس از سکوتی گزنده و آکنده از هول و ولا سرهنگ قهرمانی شروع به سخن‌رانی و خط و نشان کشیدن کرد که: "من ال می‌کنم و بل می‌کنم، خیالتان رسیده شهر هرت است ... " که حجری پرید توی حرفش و بسیار محکم در آمد که: "گوش کنید جناب سرهنگ، بگمانم به جای تحریک زندانیان بهتر است در پی آرام نگه داشتن زندان باشید. ما تا همین دیروز مطابق قوانین زندان رفتار کرده‌ایم. رفتار بد و ناشایست ماموران امنیتی موجب این وضع شد. حالا هم بگذارید روشن‌تان کنم، می‌دانید که ما از جان گذشته‌ایم، ما زندانی سیاسی هستیم و می‌خواهیم با ما مثل هر زندانی سیاسی دیگری در دنیا رفتار کنند. دارم بهتان هشدار می‌دهم اگر کوچک‌ترین اسائه‌ی ادبی به ما شود، اگر احیاناً ما را توهین و تحقیر کنید، مسلم بدانید که باید از روی جنازه‌های ما عبور کنید، این را جدی بگیرید" که فرمانده‌ی گارد خطاب به حجری گفت: "جناب سروان کی گفته قرار است به کسی توهین شود. ما می‌خواهیم زندانی مقرر را رعایت کند. حالا هم خواهش من این است که آقایان با کمال آرامش تک تک و پشت سر هم تشریف ببرند به بند ۱ که حجری با اعتراض گفت: "جناب سرهنگ چرا بند ۱، همه‌ی زندگی ما در بند ۴ است"، که افسر گارد این بار رو به همه‌ی زندانیان گفت: "آقایان! اقامت شما در بند ۱ موقتی است، فقط برای یک رو، ماموران باید بتوانند با خیال آسوده بازرسی کنند تا مثل دیروز قال چاق نشود". سنگین‌ترین سکوتی که در عمرم دیده‌ام برقرار بو. از احدی صدایی در نمی‌آم.

کوچک‌ترین حرکت نا بهنگامی می‌توانست به فاجعه بیانجامد و از کشته‌ها پشته درست کند. سرانجام در سکوتی نفس گیر توافق شد و حجری از بچه‌ها خواست تا راهی بند ۱ شوند. با این همه کسی نبود که نداند بند ۱ معنایی جز سرکوب تمام عیار ندارد و به هیچ روی قرار نیست بعد از دو روز ما را به بند ۴ برگردانند. این بود که همین که پای بچه‌ها به بند ۱ رسید بنابر تصمیم «کمیته‌ی اداره‌کننده‌ی امور زندانیان» همه‌ی زندانیان سیاسی دست به اعتصاب غذا زدند. («کمیته‌ی اداره‌کننده...») جمعی بود مرکب از ده- دوازده نفر از زندانیان از جمله حجری، امین موید، چند تن از رهبران فداییان و مجاهدین و دیگران برای تدارک تشکیل «کمون بزرگ» به سبک زندان قصر. هشت روزی از اعتصاب گذشته بود که عصر یکی از روزها سرهنگ قهرمانی آمد وسط بند ۱ ایستاد و اُشتلم‌کنان زندانیان را تهدید کرد و گفت: "آقایان فکر کرده‌اند «دین بین فو» را فتح کرده‌اند؟ ماموران را کتک می‌زنید؟ زندان را تصرف می‌کنید؟ بسیار خوب، اگر خودتان اعتصاب را شکستید که هیچ وگرنه خواهید دید".

شبی که من و چند نفر دیگر را از سلول‌ها بیرون کشیدند تا به محوطه‌ی نزدیک سالن ملاقات ببرند و با سیلی و لگد و ضربه‌های کابل به زور غذا به خوردمان بدهند در محوطه چشمم به حجری افتاد. دست‌های او را از پشت دست بند زده و روی یک تخت قهوه‌خانه‌ای نشانده بودند. قهرمانی نوک تعلیمیش را با حالتی عصبی بر کف دست چپش می‌زد و هرگاه زندانی‌ای را می‌آوردند خطاب به حجری می‌گفت: "بگوئید اعتصابش را بشکند!" و حجری هم مکرر جواب می‌داد: "من کاره‌ای نیستم، هرکس اختیار کار خودش را دارد، من به کسی حکم نمی‌کنم. این‌ها آدم‌های آزادی هستند و

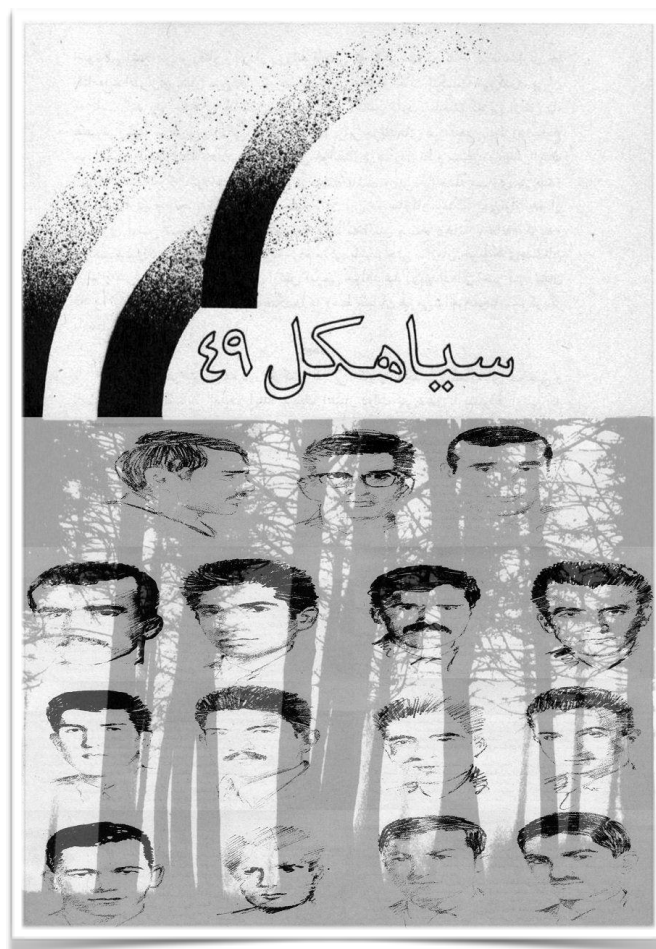
اختیارشان دست خودشان است" و سعی می‌کرد هر طور شد گردن و بالا تنه‌اش را راست نگه دارد. طوری نشسته بود که گویی اعتنایی به قهرمانی ندارد.

چند روزی از شکستن اعتصاب غذا نگذشته بود که در بند ۱ با یکی از سربازان گارد سر صحبت را باز کردم. در ضمن گفت و گو در آمد که: "اون آقا قدبلنده را از شماها جدا کردند و بردند بند ۴. عجب آدم جیگر داری است. ما ها که تو ردیف‌های عقب بودیم و اونو نمی‌دیدیم وقتی شروع کرد به حرف زدن فکر کردیم فرماندهی ما این بابا ست، نگو طرف زندانیه، بابا دمت گرم چه جیگری!".

حجری را به دو دلیل اولاً به بند ۱ نیاوردند و ثانياً در بند ۴ او را به بند زنان بردند. یکی این که سرهنگ قهرمانی گمان می‌کرد حجری "فرمانده‌ی ماست و بنابراین باید از ما دور می‌ماند و دیگر این که با بردن او به بند زنان می‌خواست او را تحقیر کند. از نظر او هیچ چیز به اندازه‌ی حضور یک مرد در زندان زنان تحقیرکننده نبود. و حتی در این گمان بود که شاید از طریق پاسبان‌ها زنان را تحریک کنند تا به حجری آزار برسانند. بند ۴ سه طبقه داشت. در طبقه‌ی یک سیاسی‌ها بودند، در طبقه‌ی دوم بچه‌های زیر هجده سال دارالتادیب و در طبقه‌ی سوم زنان زندانی عادی. اولیای زندان برای نگه داری بچه‌ها و زنان در مجاورت دیگر زندانیان فقط به زندانیان سیاسی اعتماد داشتند. حجری از بدو ورود همه‌ی محاسبات سرهنگ قهرمانی و فرماندهی گارد مخصوص را به هم ریخت. همان‌جا هم او در سلام به زندانیان زن پیش قدم شد، با زنان در کمال احترام رفتار کرد (چیزی که از بسیاری از آن‌ها در همه‌ی عمر دریغ شده بود)، با بچه‌های زنان بنای بازی و شوخی و مهربانی گذاشت، و شاید به جای پدران نداشته‌ی آن‌ها در حق‌شان "پدري" کرد، هرچه میوه و تنقلات از ما می‌گرفت همه را تا دانه‌ی آخر میان بچه‌های این زنان تقسیم می‌کرد و خود هیچ نمی‌خورد. زمانی که بین زنان دعوا و مناقشه در می‌گرفت حجری میان زنان می‌انگی می‌کرد و آن‌ها را آشتی می‌داد و زنان به احترام این مرد "دانشمند" که گویی از کوه‌ی دیگری آمده بود، به غائله خاتمه می‌دادند. در سیاه زمستان بسیار سرد سال ۵۲ که پیر همه‌ی ما را در آورد، زنان برای حجری "پولیور" بافتند، از همه جهت به او رسیدند و نگذاشتند از سرما آزار ببیند. پیدا بود که تیر سرهنگ قهرمانی به سنگ خورده است. حجری بارها از رفقای پزشک طبقه‌ی پایین خواست که به مشکلات پزشکی زنان رسیدگی کنند و دکتر میلانی (از بچه‌های مجاهدین و پزشک اطفال) و دکتر احمد احمدی (از بچه‌های فدایی) از طرف رفقای سیاسی مامور این کار شدند. هنگامی که سرهنگ قهرمانی بور و سرشکسته ناچار تصمیم گرفت حجری را به طبقه‌ی سیاسی‌ها برگرداند، زنان او را با چشمان گریان بدرقه کردند.

شبی که در آستانه‌ی آزادی به رسم آن سال‌ها به اتاق افسران دعوت شدم، برای نخستین بار با حجری هم کلام شدم. دیگر نگاهش را نمی‌دزدید و در حین گفت‌وگو در چشم آدم چشم می‌دوخت. با وجود ظاهر خشک نظامی‌اش بسیار بذله‌گو و خوش مشرب بود و برخلاف رفتار قالبی و "سمپات‌گیرانه‌ی عمویی بیشتر شوخی می‌کرد و سر به سر من می‌گذاشت. بعد خیلی جدی بهم گفت: "اکبر آقا! یادت باشد که در این سال‌ها پدر و مادرت چه رنج‌ها از بابت تو دیده‌اند، هوای پدر

و مادرت را داشته باش. آرمان به جای خود، ولی پدر مادر هم حقی دارند" و من البته سرم پُربادتر از این بود که توجهی به این پند پیرانه نکنم.
عباس حجری در شهریور/مهر سال ۱۳۶۷ به دست جمهوری اسلامی اعدام شد.



«۲۲»

تهران در اواخر دهه ۴۰

دهه‌ی چهل برای من از نیمه‌های این دهه آغاز شد، و با دو واقعه:

یکی ترور حسنعلی منصور نخست وزیر وقت و دیگر زمانی که پسر بچه‌ی پانزده ساله‌ای از جنوب شهر تهران به خودش جرئت داد که حصار تنگ و بسته‌ی محله‌ی فقرزده‌ی خود را بشکند، همه‌ی آنچه را که در طی پانزده-بیست روز پس انداز کرده بود صرف خریدن بلیت اتوبوس و بلیت سینما کند و برود برای کشف دنیایی که در هایش به روی او و هم‌گانش بسته بود. این پسر بچه‌ی کنجکاو به دیدن فیلم "خشت و آینه"ی ابراهیم گلستان رفته بود. فیلم را فقط در سینما "رادیوسیتی" نمایش می‌دادند، مابین چهارراه تخت جمشید و میدان ولی‌عهد (ولی عصر کنونی). این پسر بچه در سالن انتظار فراخ سینما خود را در میان جمع انبوه آدم‌هایی یافت که هرگز در هیچ‌جا آن‌ها را ندیده بود: زنان و مردان، پسران و دختران بی‌آن‌که لزوماً با هم محرم باشند دست در دست هم در سالن گشت می‌زدند، گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند، دخترها خیلی راحت می‌خندیدند، گاه به پسرها تکیه می‌دادند، می‌خوردند و

می‌نوشیدند و خوش و بش می‌کردند و بگوبخند به راه بود تا درهای سالن نمایش فیلم باز می‌شد. این جا جهانی دیگر بود. بوی عطر زن‌ها و رایحه‌ی اودکلن مردها، این پسرپچه‌ی وحشی را رام و مست کرده بود. وه که چه زیبا، چه دخترهای قشنگی، چه راحت در رفتار، چه راحت تر در گفتار، چه لباس‌هایی. پسرک از خجالتش آرنج‌های وصله‌دار کتش را دم به دم می‌پوشاند. نمی‌خواست توی چشم بزند. انگشت نما بشود. این شد که رفت گوشه‌ای و دفترچه‌ی مستطیل‌شکلی را که همراه بلیت از باجه‌ی فروش بلیت سینما گرفته بود گشود و وانمود کرد که دارد مصاحبه فیلمساز را با کریم امامی می‌خواند و به تصویرهای سیاه و سفید متن نگاه می‌کند، اما راستش را بخواهید همه‌ی هوش و حواسش متوجه این جمعیت نویافته بود. از گوشه‌ی چشم همه را زیر نظر داشت، کوچک‌ترین حرکت و اطواری را در ذهنش ثبت می‌کرد، نباید هیچ حرکتی را از چشم می‌انداخت. باید در اولین فرصت این عجایب را، این منشور رنگ‌رنگ را، برای بچه محل‌هایش مو به مو تعریف می‌کرد. باور نمی‌کردند؟ خب نکنند. می‌گفتند: "این را ببین! خیالاتی شده" خب بگویند، باکی نبود، بگذار هر چه می‌خواهند بگویند.

فیلم تاثیر خاصی در من نکرد. یعنی راستش نظرم را نگرفت. اما یک چیز مرا از دنیای پیشینم بیرون آورد، همان چیزی که مرا به این سینما کشانده بود. این فیلم با آن چه تا آن زمان از سینمای خودمان دیده بودم، تفاوت کلی داشت. قرار بود روشنفکرانه باشد، که بود؛ قرار بود با فیلمفارسی فرق داشته باشد، که داشت. از آن پس دیگر با رغبت به دیدن فیلم‌فارسی و هندی و ترکی و عربی نرفتم. گذشته از این، این فیلم جان می‌داد برای پز دادن و سرکوفت زدن به بچه محل‌ها و همشاگردی‌های مدرسه که: "شما بیچاره‌ها که فیلم ندیده‌اید، این آنگوشتی‌ها را ول کنید، بروید فکر نان کنید که..."

از آن شب دیگر کتاب‌های پلیسی بی‌مایه‌ی "مایک هامر" میکی اسپیلین را نخواندم. مایک هامرها را همراه آشغال‌های میشل زواکو یک جا دور ریختم. دیگر به سراغ "جوانان"، "اطلاعات هفتگی"، "روشنفکر"، "سپید و سیاه" (جز برای صفحه‌ی آخرش که در آن پرویز دواپی نقد فیلم می‌نوشت) و این قبیل مجله‌ها نرفتم. وقتم را که از آب نگرفته بودم! حالا دیگر با فخر و ناز "جهان نو"، "اندیشه و هنر"، "آرش"، "دفترهای زمانه‌ی سیروس طاهباز"، "نگین" محمود عنایت، "خوشه‌ی شاملو"، "جنگ اصفهان" بچه‌های اصفهان، گه‌گاه "سخن" خانلری و "ماهانامه‌ی ستاره سینما" و البته "فردوسی" را می‌خواندم. تهران پُر از کتاب‌فروشی‌های دست دوم فروش بود. باب همایون، پشت شهرداری در میدان سپه، چهارراه لشکر، لاله‌زار و لاله‌زار نو و خیابان فردوسی بهشت دست دوم‌فروشی‌ها بود. و من باچه ولع شهوت‌ناکی به دنبال کسری‌های مجله‌هایم می‌گشتم. روز و شب و گرما و سرما نمی‌شناختم. از یکی از همین دست دوم‌فروشی‌ها در شمال پشت شهرداری بود که بیشتر کسری‌های مجموعه مجله‌های "علم و زندگی" و "نبرد زندگی" خلیل ملکی و "ستاره سینما"‌های سنگین و رنگین و پرمطلب سال ۴۱ را می‌خریدم. دست دوم‌فروشی مفلوک که شباهت غریبی به پیرمرد خنزرینزری هدایت داشت و هیچ‌گاه، در زمستان و تابستان، از کلاه پشمی چرکینش جدایی نداشت، هر وقت چشمش به من می‌افتاد تندی در می‌آمد و می‌گفت: "آها، چانه زدن نداریم‌ها" و من که تا همین امروز

به یاد ندارم که جز در مورد کتاب با هیچ فروشنده‌ی هیچ جنسی چانه زده باشم می‌گفتم: "باشد چانه نمی‌زنم، بد انگی نکن مرد، بگذار از راه برسم" و از همان آغاز چانه می‌زدم و ذله‌اش می‌کردم. خیلی از همین دست دوم‌فروشی‌ها کتاب ممنوعه هم می‌فروختند، منتها نه به هرکسی، چون اگر ساواک بو می‌برد دمار از روزگارشان در می‌آورد.

دوستم احمد میر تعریف می‌کرد که روزی با هوشنگ نیری از جلو یکی از این خرت و پرت فروشی‌ها می‌گذشته‌اند که هوشنگ رو می‌کند به احمد و می‌گوید: "مانیفست کمونیست را خوانده‌ای؟" و احمد می‌گوید: "نه، چه طور مگه؟". هوشنگ می‌گوید: "هیچی". بعد می‌ایستد و رو به مرد کتاب فروش می‌کند که: "مانیفست داری، عمو؟" پیرمرد با کج خلقی می‌گوید: "نه، برو آقا جون، ما از این جور چیزها نداریم" که هوشنگ چپری معطل نمی‌کند و کشو گنجه‌ی قراضه‌ی کنار بساط پیرمرد را می‌کشد بیرون و می‌گوید: "پس اینا چیه، خوش حساب؟" که پیرمرد، هول شده و وحشت زده، می‌پرد دست هوشنگ را می‌گیرد و می‌گوید: "خب پدر جون درست بگو، دیگه چی می‌خوای؟!".

در این ایام جنس کتاب‌هایم به کلی تغییر کرده بود. حالا ادبیات آبکی و سوزناک "امشب اشکی می‌ریزد" و پرویز قاضی سعید و امیر عشیری و کورس بابایی، جواد فاضل و حسینقلی مستعان جای خود را به مجموعه‌ی کتاب‌های جیبی، و کتاب‌های انتشاراتی‌های معتبر دیگر داده بودند: "ترز راکن" زولا، "حاصل عمر" و "لبه‌ی تیغ" موام، "وداع با اسلحه"، "داشتن و نداشتن"، "پیرمرد و دریا" و "تپه‌های سبز آفریقا"ی همینگوی، "ترز دکرو" موریاک، "سپید دندان" (و از مخفی‌فروشی‌ها "پاشنه آهنین") جک لندن، "خشم و هیاهو"ی فاکنر و نیز "آغاز راه، حماسه‌ی نبرد استالینگراد" واسیلی چویکوف. ترجمه‌های رمان‌ها و داستان‌های کوتاه روسی چاپ "انتشارات پروگرس" از چخوف و تالستوی تا ارنبورگ، چنگیز آیت‌ماتوف، گورکی و دیگرها هم بود، با ترجمه‌ی گامایون، فردوس، نوشین و... هنوز بوی خاص کاغذهای این کتاب‌ها در مشام هست.

شعر در دهه‌ی چهل فقط یک فرم ادبی نبود، ذات زندگی بود. حتی نثرنویس‌های ما، مثلاً بگیریید همین ابراهیم گلستان "خشت و آینه"، همه‌ی همتش را به یاری می‌طلبید تا نثر شاعرانه بنویسد. در نظر من، در دهه‌ی چهل همه چیز معنی داشت؛ همه‌ی اشیا، تک تک آنچه در در پیرامون ما بود با مخاطب سخن می‌گفت. شعر بیانی شخصی بود که در گسترش و سیر خود صورت عام می‌یافت، از آن همه می‌شد. کافی بود دفتر شعر متوسطی چون "سحوری" م. آزرمت منتشر شود تا تهران از شدت هیجان و غلیان تب کند. ساواک کتاب را توقیف می‌کرد. ناشر و ابر و باد و مه و خورشید و فلک به کار می‌افتادند تا دست کم مبالغی از کتاب را از چنگ ساواک و ماموران سمجش به در ببرند و به دست مردم برسانند. شعر زبان تخاطب بود. نمایش حقارت‌ها و سرکوفتگی‌های شخصی نبود. یاخته‌ای نبود که در گوشه‌ای افتاده باشد و احدی پیدا نشود که سراغی ازش بگیرد. آدم‌ها وقتی به هم می‌رسیدند به مناسبت، و چه بسا بی مناسبت، چند سطری از نیما، فروغ، شاملو، اخوان، آتشی، سایه، خوبی، یا شفیع‌ی کدکنی زمزمه می‌کردند. از همدیگر شعر می‌گرفتند تا حفظ کنند. می‌کوشیدند

احساس‌شان را با شعر بیان کنند. شعر دنیای مشترکی پدید می‌آورد که آدم‌ها را از گزند نیروهای مهاجم در امان نگه می‌داشت. اگر از بد حادثه به زندان می‌افتادی، شعر "فریادرس" بود. هرکس بیشتر شعر بلد بود "سوکسه"ی بیشتری داشت. جمله‌های قصار و گزین‌گویه‌های نغز و خوش‌تراش سبیل بود. نه فقط شعر، که نمایش‌نامه و داستان و نوشته‌ها و ترجمه‌های نظری هم همین حکم را داشتند. کم پیش نمی‌آمد که وقتی دو نفر به هم می‌رسیدند پیش از هر چیز از هم می‌پرسیدند: "راستی" ترس و لرز "ساعدی را دیده‌ای؟" "سنگ صبور" چوبک را چه طور؟ و "ضرورت هنر" چه؟ انتشار "فلسفه‌ی هگل" استیس با ترجمه‌ی حمید عنایت حادثه‌ای تلقی می‌شد. مقاله‌ی "جهان‌بینی ماهی سیاه کوچولو" دکتر هزارخانی از صد برب بزرگ پُر هیابانگ‌تر بود. همه چیز در بستری پُر معنا شکل می‌گرفت. یادم هست در آن ایام در کتاب "ادبیات چیست؟" سارتر می‌خواندیم که او در قیاس ادبیات قرن هجدهم با ادبیات امروز گفته بود: "در آن زمان اثر ذوقی از دو جنبه به منزله‌ی عمل بود: نخست از آن رو که اندیشه‌هایی را به وجود می‌آورد که بعداً منشا تحولات اجتماعی شد و سپس از آن رو که زندگی صاحب اثر را به خطر می‌انداخت. کتاب مَطْمَح نظر هر چه باشد، این عمل همیشه به یک گونه تعریف می‌شود، عملی رهاننده". آری، کتاب و خواندن کتاب "عملی رهاننده" بود.

کتاب‌فروشی‌ها رفته‌رفته از خیابان شاه‌آباد (جمهوری کنونی) به خیابان شاه‌رضا (انقلاب کنونی) نقل مکان می‌کردند. فقط جای کتاب‌فروشی‌ها نبود که تغییر می‌کرد، کتاب‌فروشی‌ها حالا شکل و شمایل و ویتترین‌های نوپسندانه‌تر، روشنفکرانه‌تر و "شیک‌تری" به خود می‌گرفتند. گذشته از این، نوع کتاب‌های انتشارت خوارزمی کجا، کتاب‌های عتیقه و از دور خارج شده‌ی انتشارات علی‌اکبر علمی کجا؟ در جنب بازار رسمی کتاب بعضی از همین کتاب‌فروشی‌های نوپنید از زیر میز به پاره‌ای از مشتریان مطمئن زیر میزی کتاب‌های ممنوعه عرضه می‌کردند. کتاب‌فروشی و انتشارات خوب "پیام" یکی از این کتاب‌فروشی‌ها بود. می‌پرسیدی: "تازه چی دارید؟" جواب می‌شنیدید: "خب، این‌ها تازه است" و شما لبخندی می‌زدید که: "خب این‌ها که هیچ، دیگر چی، از آن ... و حرفتان را می‌خوردید چون طرف منظورتان را خوب متوجه می‌شد. نگاهی به اطراف می‌انداخت و اگر واقعا "ضالّه"ی تازه‌ای در بساط داشت البته که دریغ نمی‌کرد. این سال‌ها بره‌گشان برشت و سارتر و کامو بود اما جماعت اهل نظر از یونسکو و دورنمات و بکت و آنوی هم غافل نبودند. کاری از برشت نبود که ترجمه و چه بسا دوباره ترجمه نشده باشد. دور، دور ساعدی و در مراتب بعدی بیضایی و رادی و بعدترها اسماعیل خلع و صد البته بیژن مفید بود.

فقط کتاب‌فروشی‌ها نبودند که هم از لحاظ مکانی و هم از جهت مضمون و درونه‌ی کار تغییر جهت داده بودند. دیگر هیچ‌کسی که از لحاظی سرش به تنش می‌ارزید در زمینه‌ی نمایش طرف "آتراکسیون"های بی‌مایه‌ی تئاترهای لاله‌زاری نمی‌رفت. تئاتر سنگلاج و بعدها، تئاتر شهر تئاترهای لاله‌زار را سالبه‌ی به انتفاء موضوع کرده بودند. نمایش‌نامه‌های ساعدی و "شهر قصه"ی مفید جای سوزن‌انداز در سالن نمایش باقی نمی‌گذاشتند. در این دهه است که نخستین داستان‌نویسان نواندیش ما پا به عرصه می‌گذارند: "شازده احتجاب" گلشیری و داستان‌های کوتاه بهرام صادقی و رمان‌های تقی

مدرسی متعلق به این دوره‌اند. بهترین شعرهای شاملو، فروغ، اخوان، خوبی، آتشی در این دهه سروده می‌شود. در عرض فقط چند سال شمار گالری‌های نقاشی رو به فزونی می‌گذارد. تناولی، عصار، زنده‌رودی، ژازه طباطبایی، منصور قندریز و اسب‌های سرکش‌ش در این دهه گل می‌کنند. پیوندی ناگسستی میان اهل ادبیات و نقاشان و معماران و مجسمه‌سازان برقرار است. تالار ایران (که مدتی پس از مرگ زودهنگام منصور قندریز به احترام او تالار قندریز نام گرفت) محل برگزاری نخستین جلسه‌های کانون نویسندگان ایران است. نخستین جلوه‌های نقد جدی و نسبتاً جدی، چه در عرصه‌ی ادبیات و چه سینما، کتاب و تئاتر در این دهه نوشته می‌شود. بعضی کتاب‌فروشی‌ها و روزنامه‌ها ضمیمه‌های ادبی منتشر می‌کنند: ادبیات سخت خواهان دارد. بازار بحث شعر نو و کهنه گرم است. دکتر رضا براهنی در این دهه است که مقیاسی دیگرگونه و نواز نقد شعر به دست می‌دهد. نقد فیلم شمیم بهار در "اندیشه و هنر" دکتر وثوقی و فردوسی و ماهنامه‌ی ستاره سینما، و کیومرث وجدانی در ستاره سینما و پرویز دویی در "سپید و سیاه" و "ستاره سینما" افق‌های تازه‌ای را به روی تماشاگران جدی سینما می‌گشایند. سینمای جدی ما از دو شاخه‌ی "قیصر" کیمیایی از یک سو و "خشت و آینه" ی گلستان، "شوهر آهوخانم" داود ملاپور، "آرامش در حضور دیگران" تقوایی، "شب قوزی" فرخ غفاری و "گاو" مهرجویی در این دهه سر بر می‌آورد.

به تدریج نوع دوستانم هم تغییر کرد. دیگر بچه‌محل بودن یا همشاگردی بودن ملاک دوستی نبود. وقتی حصارِ شکست، کم و بیش در همه‌جا تأثیرش را به جا می‌گذارد. حالا دیگر بیرون از محل، خارج از مدرسه، بیرون از حلقه‌ی تنگ خانوادگی، در پی یافتن دوست یا دوستانی بودم که با پسندهای من، با نوع نگاه من به ادبیات و هنر، و در یک کلام در نگرش من به دنیا و مافیها جور در بیاید. این شد که رفته‌رفته با محیط مانوسم احساس بیگانگی کردم، ترجیح می‌دادم تنهای تنها باشم ولی با کس یا کسانی سر نکنم که با آنها سنخیتی نداشتم.

نوع تفریحاتم هم عوض شده بود. حالا دیگر کوه‌نوردی جزء لاینفک تفریحاتم بود. کوه‌نوردی فقط ورزش خشک و خالی نبود. در ضمن کوه‌پیمایی به هم‌فکرانی برمی‌خوردم که به بهانه‌های کوچک سر صحبت را باز می‌کردند: "ببینید این وضع ماست، در اقیانوسی از نفت نشسته‌ایم و آن وقت اکثریت مردم به نان شب محتاجند، باید کاری کرد و می‌فهمیدی که طرف از رفقااست، و گاه حتی همین جرقه‌ی کوچک به رفاقتی تمام‌عمر می‌انجامد. تا جایی که به یاد دارم برای پالایش روان باید از گوش دادن موسیقی عامیانه، یا به اصطلاح مبتذل، خودداری می‌کردیم. دو گونه موسیقی پیشنهاد می‌شد: موسیقی کلاسیک غربی و موسیقی محلی یا "خلقی". بتهوون در صدر فهرست قرار داشت: هم مارکس و هم لنین عاشق بتهوون بودند (راستش نخستین بار که یکی از سمفونی‌های بتهوون را شنیدم با خودم گفتم عاشق بتهوون شدن خیلی هم کار سختی نیست!). این بود که دیگر به برنامه‌های رادیوایران گوش نمی‌دادم. رادیو بیست و چهار ساعته‌ی من «برنامه‌ی دوم رادیو» بود. آن‌جا بود "از کلاسیک تا مدرن"، "با آهنگسازان بزرگ جهان آشنا شوید"، "جاز، موسیقی سیاه‌سیاهان" و بسیاری از اپراهای وردی، واگنر و روسینی را می‌شد به گوش جان شنید. در همین رادیو، کیومرث وجدانی

برنامه‌ای هفتگی داشت با عنوان "سینما، هنر هفتم" که موسیقی آغازین آن قطعه‌ی اول کنسرتو پیانو شماره‌ی پنج راخمانینف بود. پسندِ نمایش‌های رادیویی من هم تغییر کرده بود. دیگر "داستان شب" رادیو ایران با آن نمایش‌های آبکی و صدای پرسوز و گداز مهدی علیمحمدی حکم خنجری داشت که یک راست به دل فرو می‌رفت. حالا دیگر به «نمایش‌نامه‌های برنامه‌ی دوم رادیو» گوش می‌کردم:

"سرهنگ شابر" از روی داستان کوتاه و بسیار جذابی از بالزاک، "کلفت‌های ژان ژنه"، "ترز راکن" زولا، "زنان تروا"، "گوشه‌گیران التون"، "شیطان و خدا" سارتر و ده‌ها نمایش‌نامه‌ی مرغوب دیگر از گرنی، راسین، اونیل، تنسی ویلیامز (از جمله "تابستان و دود"، گربه روی شیروانی داغ" و "اتوبوسی به نام هوس")، و با صدای جادویی خمی وثوقی، جمیله ندایی یدالله شیراندازی، کامبیز وطن‌پرست، آذر، مرتضی عقیلی و ...

در دهه‌ی چهل سینماهای کشور یا اغلب در بست تیول کمپانی‌های ساخت و پخش فیلم‌های آمریکایی بود یا در در اختیار فیلمفارسی‌سازان. به ندرت از فرانسه، ایتالیا، سوئد، آلمان، کشورهای اسکاندیناوی، شوروی و حتی انگلستان فیلمی به روی پرده می‌آمد. سلیقه‌ی سینمایی مردم بسیار خیلی نازل بود، طوری که وقتی شاهکار آنتونیونی، "کسوف"، را در سینما دینا به نمایش درآوردند، عامه‌ی تماشاگران که فیلم را "سنگین" یافتند، افتادند به جان صندلی‌های سینما و تقریباً سالن سینما را تا مرز تخریب کامل به هم ریختند. اما بچه‌های دهه‌ی چهل هم بیکار نمی‌نشستند و در این گن‌دب گسترده، جزیره‌هایی هرچند کوچک پدید می‌آوردند. گذشته از برخی مراکز دانشجویی که گاه برنامه‌ی نمایش فیلم ترتیب می‌دادند و طبعاً جنبه‌ی عام نداشت، سینماهای تخت جمشید، بولوار، ماژستیک (چارلی سابق) صبح‌های جمعه برنامه‌ی نمایش فیلم‌های دگراندیشانه داشتند. بر سر نمایش فیلم "روانی" هیچکاک در سینما ماژستیک بود که برای اولین بار پرویز دویی را در حلقه‌ی اعوان و انصارش دیدم و چه ذوقی کردم ولی رویم نشد جلو بروم. من "ولگردها"، "زندگی شیرین"، "۵/۸" فلینی، "لکوموتیوران"، "فریب خورده و رها شده"، "طلاق ایتالیایی‌ی پیتر جرمی"، "لایم لایت" و "سیرک" چاپلین، "وقتی شهر به خواب می‌رود"، "خشم" و "فقط یک بار زندگی می‌کنید" فریتس لانگ و ده‌ها فیلم خوب دیگر را در همین سینماها دیدم. وانگهی، "انجمن فرهنگی ایران و شوروی" در خیابان وصال (محل کنونی «هلال احمر») هم بود که از میان خیل فیلم‌های متوسط و بد، شاهکارهایی چون "رزم ناو پاتیومکین"، "اعتصاب"، "اکتبر" آیزنشتاین یا "لک‌لک‌ها پرواز می‌کنند" کالاتازوف یا "پایان سن‌پترزبورگ" پودوفکین را هم نمایش می‌داد. در بسیاری از مواقع آخوندی را هم مشغول تماشای فیلم می‌دیدم و او کسی جز شیخ مصطفی رهنما نبود که بعدها به عضویت کانون نویسندگان ایران هم در آمد. در همین ایام بود که دو یار سینمایی مکاتبه‌ای هم پیدا کردم: محمود حق‌شنو که اهل و ساکن رشت بود و مسعود مدنی که ساکن تهران بود و بعدها به کار سینما ادامه داد و عمر خود را وقف سینما کرد. نامه‌نگاری با این دوشیفته‌ی سینما برای من یکی که خیلی پُربار بود، هر دو کتاب‌خوان و جدی و پُردانش بودند. به علاوه، در دهه‌ی چهل هنوز می‌شد در تهران نوعی هویت محله‌ای دید. لاله‌زار و لاله‌زارنو و مخبرالدوله قُرُق سینماها و تئاترهای عامه‌پسند بود.

یکی از این سینماها، سینما پردیس، در کوچه‌ی بن‌بستی نزدیک میدان مخبرالدوله، چسبیده به سینما دنیا بود که ناب‌ترین فیلم‌های درجه یک اکران دوم و چندم را نمایش می‌داد و از بهترین امکان‌ها برای کسانی بود که، به هر علت (برای من به دلیل سن و سال) نتوانسته بودند فیلم را در اکران اول ببینند. اما در عین حال سینما هم در دهه‌ی چهل، درست مثل کتاب‌فروشی‌ها، رفته‌رفته مرکزیت محله‌ای‌اش را از دست می‌داد و دیگر نمی‌شد گفت این‌جا راسته‌ی سینماهاست. سینماهای درجه‌ی یک حالا در سراسر شهر پراکنده بودند، نه مثل لاله‌زار و حواشی که همه در یک راسته قرار داشتند.

سیاست، هم بود و هم نبود. سیاست نبود، چون گرچه ترور حسنعلی منصور اولین معارفه‌ی خشونت‌آمیز من با سیاست بود، با آن همه گزارش و عکس و تفصیلات در روزنامه‌ها و رسانه‌ها، ولی من از آن می‌گریختم، با دنیای خودم خوش بودم، در پانزده-شانزده سالگی حس می‌کردم که جهان در کف من است، می‌دانم چه می‌خواهم، فرهنگ به تنهایی می‌توانست عایقی بکشد به دور من که مرا از همه‌ی بدی‌ها و ستم‌ها در امان بدارد: آری، فرهنگ. و مگر مارکس نیست که در نظریه‌ی بیگانگی خود می‌گوید ما همه انسان‌های تنهایی هستیم و فقط فرهنگی مشترک ما را به هم پیوند می‌دهد؟ این فرهنگ‌رهایی‌بخش البته همیشه با من ماند. در تاریک‌ترین و جانگزاترین روزهایی که در زندگی بر من گذشت آنچه مرا از اضمحلال و از هم‌پاشی نجات داد همین فرهنگ بود، همین در فرهنگ خود زیستن بود و بی‌اعتنا ماندن به فرهنگ ضد انسانی و عقب مانده‌ی خصم: جایی در این کوه‌ی خاکی، مهم نیست کجا، هستند کسانی که چون تو احساس می‌کنند، چون تو می‌پسندند، چون تو عشق می‌ورزند، چون تو همه‌ی زندگی را با همه‌ی بی‌رسمی‌ها و ناملایماتش به دم در می‌کشند، پس چه باک از این همه شرارت.

سیاست بود، چون فقر و شوربختی در کشور بیداد می‌کرد. هنوز از پول یامفت نفت خبری نبود، با این همه در زیر لایه‌ی ظاهر فریب زرق و برق بخش‌های کوچکی از کشور، کم نبودند مردان نان‌آوری که از فرط استیصال در تامین معاش خانواده دست به خودکشی می‌زدند و عکس و گزارش‌شان در مطبوعات می‌آمد. اصلاحات ارضی نیم‌بند اوایل دهه‌ی چهل حکم استخوان لای زخم نظام ارباب-رعیتی را داشت. کم نبودند مردانی که از ظلم عمده و آکره‌ی دربار شاه به راهزنی رو می‌آوردند و روزنامه‌ها کم‌تر روزی بود که آگهی‌های احضار یاغیان را به دادگاه‌ها منعکس نکنند. شاه به گمان پایگاهی که به سبب اصلاحات ارضی پیدا کرده بود پایه‌های استبداد فردی خود را به کمک ساواک و شهربانی و دیگر نیروهای امنیتی و انتظامی استوارتر می‌کرد. ساواک به دیارالبشری رحم نمی‌کرد. احدی را یارای نُطق کشیدن نبود. با سرکوب کم‌خطرترین (و بلکه بی‌خطرترین) و کم‌آزارترین مخالفان سیاسی از راست و چپ، مهندس بازرگان و خلیل ملکی، واپسین بارقه‌های آزادی سیاسی از این سرزمین رخت بریسته بود. حال و هوای روشنفکران و صاحبان اندیشه را شاید هیچ چیز نتواند به اندازه‌ی دو اثر هنری این دهه وصف کند: "آرامش در حضور دیگران" ساعدی-تقوایی و "شراب خام" اسماعیل فصیح. سرگشتگی، ملال، بیهودگی، بی‌هدفی و بی‌آرمانی، و نومی‌دی از آینده مذهب مختار

روز بود. هیچ‌امیدی به تغییر مسألت‌آمیز نبود. نمی‌دانم، آیا خشونت زائیده‌ی نومیدی است؟ در حوضِ راکدِ ملالِ ناشی از استبداد هیچ ریگی کوچک‌ترین موجی نمی‌انداخت.

گمانم در میانه‌های سال ۱۳۴۷ بود که روزی در مدرسه به تصادف شماره‌ای از "ماهنامه‌ی فردوسی" به دستم افتاد. داشتم مجله را با سرخوشی و ملنگی ورق می‌زدم که در وسط‌های مجله چشمم به مقاله‌ای افتاد با عنوانی عجیب: "یک، دو، چندین ویتنام بسازیم" و در گوشه‌ی سمت راست صفحه عکسی بود از مردی پرجذبه با چهره‌ی درهم‌کشیده (سال‌ها بعد پی‌بردم که عکس در یک روز بسیار سرد در جریان یک گردهمایی سیاسی بزرگ گرفته شده بود) با نگاهی نافذ، محکم، پُرصلابت و دعوت‌کننده، آری دعوت‌کننده همچو ناخدا "ایهَب" در "مابی دیک" هرمن ملویل به هنگامی که در اواخر داستان، چارمیخ شده بر نهنگ سفید، از زیر آب بیرون می‌آید و با دست راست ملوانان جان‌سخت و دلیرش را فرامی‌خواند تا به او پیوندند. بر جایم میخ‌کوب شدم. دهانم تلخ و خشک شد. مجله به دست، به جایی که نمی‌دانستم کجاست خیره شده بودم. سرخوشی رفته بود. خَلْجانی در دل و مغزم حس می‌کردم که در تب و تابم می‌داشت، روزم دیگر شده بود. دوباره پیام را کلمه به کلمه بادقت و دلهره خواندم و مجله را بستم. دیگر دنیا در مشتم نبود، نوجوانی و معصومیت رفته بود.

از آن‌پس عنصر دیگری بر فرهنگ افزوده شد: سیاست. و تا به امروز در زندگی من فرهنگ و سیاست، به جرئت می‌گویم، هم‌سنگ و هم‌عنان پیش رفته‌اند، از هم جدایی نداشته‌اند و گویی هوایی بوده‌اند که در آن دم زده‌ام. دهه‌ی چهل برای من از نیمه آغاز شد و با شلیک نخستین گلوله‌ها در جنگل‌های شمال کشور در بهمن ۱۳۴۹، به پایان آمد.

«۲۳»

یاد محمود محمودی

محمود محمودی، بچه‌ی شهر لاهیجان، جزو گروهی از زندانیان بود که در نیمه‌ی دوم سال ۱۳۵۱ از زندان-تبعیدگاه برازجان به زندان عادل‌آباد شیراز انتقال یافتند. محمود قامتی متوسط، هیكلی خپله، صورتی گرد و تپل و سبیلی پریش داشت. خنده‌های بلند و نخودی و بچگانه‌اش که با گونه‌ای فراغ بال همراه بود گاه آدم را به خنده می‌انداخت. خود را از بازماندگان "گروه سیاهکل" چریک‌های فدایی خلق می‌دانست و همچنان وفادار به کانون‌های چریکی در مناطق روستایی و جنگلی. همواره خود را متمایز از مشی عمومی "چریک‌ها" می‌شمرد و بی‌میل نبود و بلکه اصرار داشت که همه این تمایز را در مد نظر داشته باشند. تندخو بود و مزاجی تند و هیجانی داشت و وقتی از کوره در می‌رفت و "چرخ اگر بر غیر مرادش می‌گردید" چنان سیل کلمات را از دهان بیرون می‌ریخت که جز تجمع‌جی گنگ و تاریک چیزی از سخنانش شنیده نمی‌شد. در رفتارش سرگرانی و تکبری بود که در میان نیروهای چپ که اغلب به مردم‌داری و مردم‌واری یا به عبارت روشن‌تر "خلقی بودن" شهره‌اند، معمول نبود. شاید این رفتار از خاستگاه طبقاتی او سرچشمه می‌گرفت، گویا خان‌زاده بود و طبعاً رفتار و هنجار گفتارش آمیخته به نوعی اشرافی‌گری بود. به یادم دارم که بچه‌ها از این بابت کم‌سر به سرش نمی‌گذاشتند. یک بار که در اتاق کشتی به هم پیچیدیم (داوری با عزیز سرمدی بود) و من باتوجه به تجربه‌ام در کشتی او را در همان دقایق اول با یک بارانداز بی‌نقص ضربه‌ی فنی کردم، سخت به غرورش برخورد و مدت‌ها با من سرسنگین بود، اما قلبی صاف و زلال داشت و هرگز این "خطای" مرا چندان جدی به دل نگرفت.

در جریان شورش ۲۶ فروردین سال ۱۳۵۲ از شور و شلتاقی که داشت از فعالان درگیری‌ها با ساواک و شهربانی بود و ما را که چند نفری بودیم جوان‌تر و ماجراجوتر به حمله و تهور تحریض می‌کرد و گوشش بدهکار اعتراض رفقاییش نبود. می‌رفت و می‌آمد و دستورهایی می‌داد و رضا ستوده هم که از او تندتر بود و همان‌جا پیشنهاد به گروگان گرفتن رئیس زندان را کرده بود، همراهی‌اش می‌کرد. فردای روز شورش که به ناهارخوری رفتیم و در بازگشت سربازان گارد راه را از همه‌سو بر ما بستند محمود بازجوش و خروشی کرد ولی بچه‌ها ساکتش کردند که هیچ‌جای مسامحه و درنگ نبود: بحث بر سر مرگ و زندگی نزدیک به ۱۵۰ زندانی سیاسی بود. در دوره‌ی اعتصاب غذای هشت - نه روزه، من در طبقه‌ی سوم بند یک (سلول‌های انفرادی بخش بازداشتی‌های زندان) بودم ولی پس از آن که اعتصاب غذا شکست به طبقه‌ی اول منتقل شدم. در طبقه‌ی اول سلول من درست رو به روی سلول محمود محمودی و حسن طاهری‌پور، هر دو در یک سلول بودند و هم‌شهری. در سمت راست محمدرضا شالگونی (می) و یک معلم توده‌ای بگمانم کازرونی در سمت چپ. در سلول سمت

راست سلول من هادی پاکزاد از بچه‌های گروه "ساکا" و در سمت راستم عباس سورکی از "گروه جزنی-ضیاء‌ظریفی" بود. روزهای نخست پس از اعتصاب به آرامی و سکوت برخاسته از شکست می‌گذشت. در روزهای اول سرهنگ قهرمانی، رئیس زندان، محض قدرت‌نمایی یکی دوباری برای بازدید آمد و دیگر پیدایش نشد. یادم هست در یکی از این دفعات روی تخت دراز کشیده بودم و داشتم در عالم خیال سیر عالم و انفس می‌کردم که متوجه شدم سرهنگ دارد با معاونش سرگرد ادیب‌پور و یکی دونفر دیگر می‌آید. برای آن که وقتی سرهنگ به سلولم می‌رسد ناچار نشوم برای احترام به او از جا بلند شوم، جلدی از جا پریدم و شروع کردم به قدم زدن در طول سلول دو-سه متری. سرهنگ که آمد همچنان به قدم زدن ادامه دادم که قهرمانی جلو سلول مکثی کرد که: "جناب انگار فراموش کرده‌اید که این جا سلول انفرادی است نه میدان مشق، بفرمایید بنشینید" و روی "بفرمایید" تکیه‌ی ریشخندآمیزی کرد. ایستادم و خیره‌خیره به او نگاه کردم. سرهنگ درنگ نکرد و رفت.

روزها با نبودن کتاب بسیار سخت می‌گذشت اما رفته‌رفته بچه‌ها راه حل پیدا کردند. مطابق یک برنامه‌ی از پیش تعیین شده درباره‌ی مطلب یا مبحثی ارائه‌ی نظری یا بحث آزاد می‌کردند. یک بار بچه‌ها از می‌شالگونی خواستند که درباره‌ی کانت صحبت کند و اگر ملاک را حافظه و دانش آن روزی ام‌قرار دهم می‌الحق خوب از عهده برآمد. گاه بحث پراکنده بود از مقایسه‌ی شعر شاملو با کسرابی بگیر تا "گاتاها" و "یشت‌ها" که سورکی درباره‌ی آن‌ها دانسته‌های فراوان و شنیدنی داشت. یادم هست شعر کوتاه "شب/ با گلوی خونین / خواننده ست/ دیرگاه. دریا/ نشسته سرد / یک شاخه/ در سیاهی جنگل / به سوی نور/ فریاد می‌کشد" شاملو را از دهان می‌شنیدم و از همان وقت حفظم شد. می‌یک بار در ضمن صحبت‌هایش گفت که در دوره‌ی زندان - تبعید دو فقره از نمایش‌نامه‌های ایسن را محض ذوق‌آزمایی و دست‌گرمی ترجمه کرده است، اما در حین انتقال به عادل‌آباد شیراز به دست شهربانی افتاده است و دیگر به او برنگردانده‌اند.

اما هرچه می‌گذشت فشارها بیشتر می‌شد. اولیای زندان به جای آن‌که به درخواست‌های بهداشتی ما در مورد لباس زیر، صابون، نوبت‌های حمام، آب گرم، مسواک و خمیر دندان (که سه ماه می‌گذشت که از آن‌ها محروم بودیم) و نیز درخواست ملاقاتی توجه کنند محض تحقیر دم به دم ما را برای اصلاح موی سر با نمره‌ی چهار می‌بردند زیر هشت. یادم هست عباس سورکی که از لحاظ سنی از همه‌ی ما بزرگ‌تر و در شمار زندانیان کهنه‌کار بود یکی دوبار از رفتن سرباز زد و با ماموران درگیر شد و زندانبانان ناچار او را به زور بردند. رفته‌رفته جو زندان باز ملتهب می‌شد و صدای اعتراض از دو طبقه‌ی دیگر هم بلند بود تا این که روزی دهان به دهان خبر آمد که موسی محمدنژاد، معلم مدرسه و هم‌پرورده‌ی من، گفته است که می‌خواهد برای اعتراض به رفتارهای ضدانسانی زندانبانان سرش را به شیشه‌ی پنجره بزند. بسیاری از بچه‌ها با این تصمیم موسی مخالفت کردند و به او پیغام اکید دادند که از این فکر نادرست، ولو به خاطر جمع، صرف نظر کند. موسی بسیار قُد، مصمم و تک‌رو بود و در جریان اعتصاب غذا هم آخرین نفری بود که با تحمل سنگین‌ترین شکنجه‌ها، که

شگفتی و تحسین فرماندهی گارد را برانگیخته بود، حاضر به شکستن اعتصاب شده بود. موسی به حق از قهرمانان شکنجه بود. بچه‌ها به او رسانده بودند که هم‌پرونده‌ات اکبر هم از تو خواهش می‌کند که دست از این تصمیم برداری. ولی می‌دانستم که موسی، من که هیچ، حرف فلک را نمی‌خواند. روزی که سراخام موسی سرش را به شیشه زد از هر سه طبقه غوغایی برخاست. از همه جا یک صدا بلند بود: نزن، نزن، نزن، نزن... لحظه‌های سیاه و تلخی بود. درهای بسته، سلول انفرادی، نرسیدن صدا به دو تا سلول آن طرف‌تر و از این رو استیصال و درماندگی، قدرت تصمیم‌گیری را از همه گرفته بود. گاردی‌ها متوحش و دست و پاگم کرده ریختند و موسی را بردند. دو روز بعد یک نفر دیگر، روز بعدش دو نفر در یک روز و "سرزدن‌ها" همین‌طور ادامه داشت. در سراسر عمر کم‌تر روزهایی را سراغ دارم که بر من این قدر سخت گذشته باشد. اغلب بر سراسر بند سکوتی مرگ‌زده حاکم بود. همه منتظر بودند که ببینند نفر بعدی کیست. همه به همدیگر به نظر شک نگاه می‌کردند: "آیا نفر بعدی اوست؟" خبری از برنامه‌ی روزانه‌ی بحث و نظر نبود. سکوت بود و سکوت. شب‌ها هیچ خوابم نمی‌برد، هرچه بیشتر تقلا می‌کردم خواب بیشتر از سرم می‌پرید. روز کسل و ملول بودم و هی چرت می‌برد. همه‌ی کوشش‌ها را به کار می‌بردم تا بعد از ظهرها خوابم نبرد تا بلکه شب بتوانم بخوابم. ونمی‌شد که نمی‌شد. حسابی کلافه بودم. برای انصراف خاطر روی تخت دراز می‌کشیدم، چشمانم را می‌بستم، سعی می‌کردم صدای سکوت را نشنوم، و از زندان بیرون می‌رفتم. با خودم حساب می‌کردم که راستی اگر جای اما بوواری با شارل، شوهر بیچاره‌ی مفلوکش، عوض می‌شد چه می‌شد؟ یا جای آن‌کارینا با شوهرش؟ اگر فصل‌های "خشم و هیاهو" یا "حریم" را (که چند ماه پیش خوانده بودمش) پس و پیش می‌شد چه اتفاقی می‌افتاد؟ یا برادرهای کارامازوف؟ یا... با خودم می‌گفتم تو اگر بودی آخر "محاكمه" را چطور تمام می‌کردی؟ اما فقط یک چیز با سماجت از خاطر می‌گذشت، جمله‌ی آخر محاكمه: "مثل یک سگ". هرچه می‌کردم نمی‌توانستم حواسم را جمع یک فکر کنم. از فرط عصبانیت و خودخوری آن قدر سیل‌هایم را جویده و کنده بودم که تا سال‌ها سیلی پشت لبم نروید! یک بار که از بی‌حوصلگی برخاستم تا تخت دو طبقه‌ام را به طرف پنجره بکشانم، بچه‌ها به خیال آن‌که من هم به تاسی از معلم و هم پرونده‌ام محمدنژاد می‌خواهم سرم را به شیشه بزنم فریاد کشیدند نزن، نزن، نزن! که تندی پریدم و خودم را به میله‌های آهنی سلول چسباندم و فریاد زدم: "خواهش می‌کنم فریاد نزنید، نمی‌خواهم بزنم، نمی‌خواهم بزنم!" که یکی از بچه‌ها با تضرع فریاد زد: "پس به پنجره نزدیک نشو!" پاسبان‌ها و گاردی‌ها ریختند به درون بند، ولی به خیر گذشت، چون نفهمیدند چه کسی می‌خواسته است خودزنی کند و گرنه دست کم سلول "مجردی" روی شاخش بود. این شد که روزها مجبور بودم بی‌حرکت کُپ کنم کنار میله‌ها، از جا جنب نخورم مبادا که بچه‌ها فکر بد کنند.

سراخام نوبت به طبقه‌ی ما هم رسید. یک روز صبح محمود اشتلم‌کنان و برافروخته همه را تهدید کرد که تقاص محافظه‌کاری خود را پس خواهند داد. می‌گفت: "شرف زندانی سیاسی اجازه نمی‌دهد که این جور تحقیرش کنند، به این قهرمانی مزدور می‌فهمانم که با کی طرف است." بعد رو می‌کرد به

ما که: "شما حمیت‌تان کجا رفته؟ مگر فدایی اجازه می‌دهد که این طور با او رفتار کنند، من فدایی‌ام" بچه‌ها می‌شنیدند و دم نمی‌زدند مبادا که محمود تحریک شود. من و پاکزاد و سورکی او را می‌دیدیم، ولی دیگران فقط صدایش را می‌شنیدند. حول و حوش ساعت نُه صبح بود که محمود اعلام کرد که سر ساعت دوازده ظهر برای اعتراض به رفتارهای ضد انسانی متولیان زندان و شاه خائن سرش را به شیشه می‌زند. هرچه می، سورکی و هادی پاکزاد از او خواهش کردند که از این فکر بگذرد، محمود نه تنها اعتنایی نمی‌کرد، که جری‌تر می‌شد. هم سلولی و هم شهری او حسن طاهری پور موجود کوچک جثه‌ی باهوشی بود که چند سالی از محمود کوچک‌تر بود و از همان لحظه‌های اول اعلام خودزنی آثار وحشتی سرسامی در چهره و همه‌ی وجناتش هویدا شد. یک بار جرئت کردم و گفتم: "محمود جان به خاطر حسن این کار را نکن" که چنان چشم‌غره‌ای به من رفت که هرگز فراموشم نمی‌شود. گفت: "قیاس به نفس می‌کنید. فکر کرده‌اید که حسن نی (حسن را با لهجه‌ی لاهیجانی این‌گونه تلفظ می‌کرد) مثل شماها بی‌بخار است" بعد رو کرد به حسن که "تو از کار من ناراضی هستی؟" و حسن خیره نگاه کرد و وحشت‌زده هیچ نگفت.

هرچه به ساعت دوازده نزدیک می‌شدیم اضطراب، تشویش، خودخوری و وحشت بالا می‌گرفت. سرانجام محمود با حالتی حماسی جستی زد روی تخت و با سر محکم کوبید به شیشه‌های پنجره. من از همان آغاز شاهد همه‌چیز بودم. غوغایی در گرفت، پنداری شور نشور بود، قیامتی به پا شد، از همه سو فریاد برمی‌خاست و از همه بلندتر فریادهای ضجه‌آمیز جمشید مرادیان که واقعه را نمی‌دید ولی طاقتش از این همه فشار طاق شده بود. وقتی آمدند و محمود را با سر و صورت سراسر خون‌آلود، در حالی که متصل شعار می‌داد، مشت‌های گره‌کرده‌اش را تکان می‌داد و مبارز می‌طلبید، بردند جمشید همچنان فریاد می‌کشید و "ابراهیم، ابراهیم" می‌کرد و پاسبان‌ها دست‌پاچه و وارفته که چه بکنند، که ابراهیم دل‌افسوده، از فداییان و دوست نزدیک جمشید به یکی از پاسبان‌ها گفت: "در سلول مرا باز کنید، من رفیقشم، آرامش می‌کنم" که یکی از پاسبان‌ها گیج و گول و بی‌اراده در را باز کرد و ابراهیم به درون سلول جمشید رفت، و می‌شنیدیم پیوسته به او می‌گویی: "جمشید جان منم، ابراهیم، بین من سالم، بین ..."

فردای آن روز هزار روز، ده- پانزده نفر پاسبان و کارگر- زندانی آمدند و همه‌ی شیشه‌های پنجره‌ها را درآوردند و بردند. این بار وضع ما به ساکنان کویر لوت و صحرای "نوادا" می‌مانست: با هر نرمه‌نیمی هرچه خاک و خاشاک و آخال بود از پنجره‌ها به درون می‌آمد. طبعاً دیگر کسی خودزنی نکرد، چون شیشه‌ای در کار نبود، ولی همه جارا خاک و خارخسک برداشته بود. محمود را یک هفته‌ای در بیمارستان بستری کردند و سپس مدت کوتاهی، شاید سه- چهارروزی، به سلول مجردی بردند. در بیمارستان سرهنگ قهرمانی به ملاقات محمود رفته بود. محمود قهرمانی را تهدیدهای غلاظ و شداد کرده بود: "بدان که تو به عنوان خائن به خلق محکوم به اعدامی و رفقای چریک ما در بیرون از زندان به زودی تو را به سزای اعمال ننگینت می‌رسانند." قهرمانی البته واکنش تند نشان نداده بود، بلکه کوشیده بود از محمود استمالت کند. این‌ها را خود محمود، پس از این که به سلول بازگردانده شد،

برای ما نقل کرد. می‌دانستیم که محمود هیچ نفوذی در بچه‌های بیرون ندارد، ولی من یکی شک ندارم که قهرمانی باورش شده بود و بی‌گمان از ترس قالب تهی کرده بود، از بس که محمود با اعتماد به نفس سخن می‌گفت و خوی فرماندهی داشت، ولو کسی فرمان او را نمی‌خواند.

سرانجام وقتی پس از نزدیک به یک سال همه‌ی زندانیان سیاسی را از بند یک به بند چهار منتقل کردند، دیگر خبری از "کمون متحد" نبود. نه امکانش بود، چون درها بسته بود و نه فکر اتحاد خریدار داشت. اگر از بیرون میوه یا تنقلات یا ملزوات دیگر می‌رسید به یکی از اتاق‌ها می‌رفت و بعد به تساوی میان همه تقسیم می‌شد و هر گروه مادرخرج خودش را داشت. البته مجاهدین مستثنا بودند و هرگز میان آن‌ها شقاقی نیفتاد. فداییان به چند گروه تقسیم شدند. مدتی بود که دکتر تقی افشانی دیگر به کارسازی و کارآمدی مبارزه‌ی مسلحانه اعتقادی نداشت. یک بار از او خواستم تا انتقاداتش را با من در میان بگذارد. دوست نزدیک من بود و پذیرفت. در دو-سه جلسه‌ای که نظریه‌اش را توضیح می‌داد دم به دم از مائوتسه تنگ نقل می‌آورد در تائید جنگ توده‌ای، و طبعاً با حزب توده مرزبندی روشن داشت. شاخه دیگر مرکب از محمود محمودی و پرویز ضرغامی (پسر محمد خان ضرغامی، خان بزرگ شیراز که در بهداری زندان مدت حبس درازمدت خود را می‌گذراند) و حواشی آن‌ها بود. گروه سوم شامل علیرضا شکوهی، دکتر احمد احمدی، جواد اسکویی و نورالدین ریاحی می‌شد که با احدی کاری نداشتند، کسی را به جمع خود راه نمی‌دادند، همه‌ی کوشش خود را به کار می‌بردند که از درگیری‌های گروهی بپرهیزند، با هم کتاب می‌خواندند (حتی گاه رمان را) و طبعاً هم خرج بودند و سرانجام گروه چهارم که عبارت بودند از حمید ارض پیما و رحیم کیاور بهمن رادمیخی و اطرافیان‌شان که در خور توجه‌ترین گروه معتقد به خط پویان - احمدزاده و چریک‌های شهری بودند.

گرایش من از لحاظ فکری به گروه چهارم بود اما هیچ‌گاه در جمع کمون آن‌ها نبودم و در بحث‌هایشان شرکت نمی‌کردم. هنگامی هم که در دسته‌بندی‌های معمول از من خواستند که در جمع آن‌ها باشم، با وجود تنگناهای مالی که جای طرحش این‌جا نیست، سرانجام بر تردیدهام غلبه کردم و جواب رد دادم، نمی‌خواستم وقت و زندگی‌ام را صرف دعوای فرقه‌ای حیدری - نعمتی کنم. من در اتاقی بودم که حمید و رحیم بودند. گاه می‌شنیدم که این دو بقیه را دست می‌انداختند. حمید می‌پرسید: "راستی رحیم، محمود چه می‌گوید؟" و رحیم می‌گفت: "استراتژی شاخ و برگ" که اشاره داشت به این نظر محمود که اگر چریک‌ها مجبور نمی‌شدند که به جای بهار ۵۰، که شاخ و برگ درختان جنگل در می‌آید، عملیات مسلحانه را در زمستان ۱۳۴۹ شروع کنند، قطعاً پیروز می‌شدند. یا باز می‌پرسید: "تقی چه می‌گوید؟" و رحیم که خود آذربایجانی بود ادای لهجه‌ی ترکی تقی را در می‌آورد و می‌گفت: "طَبَقَه" که به اعتقاد تقی به مبارزه‌ی مستقل طبقه‌ی کارگر اشاره می‌کرد. ما می‌شنیدیم و ریزریز می‌خندیدیم اما چیزی نمی‌گفتیم و دعوا را داخلی می‌دانستیم.

چند روز مانده به موعد آزادی‌ام مطابق رسم آن سال‌ها یک شب هم برای خداحافظی به اتاق محمودی این‌ها رفتم. محمود ضمن پذیرایی به من اندرز داد که: "بیرون که رفتی، در اولین فرصت

برای خودت کاری پیدا کن و بعد هم مبارزه از یادت نرود، محکم باش" و بعد تاریخچه‌ای از گروه خودشان گفت و من هم من باب ادب مهمان در برابر میزبان پرسش‌هایی کردم و پاسخ‌هایی گرفتم. زمستان سال ۱۳۵۷، در بحبوحه‌ی روزهای انقلاب که تقریباً همه‌ی زندانیان سیاسی آزاد شده بودند، هر روز در سراسر محوطه‌ی باز و وسیع دانشگاه تهران جلسه‌های بحث و گفتگو و سخنرانی، تحصن و حتی راه‌پیمایی برگزار بود. در یکی از این روزها روی پله‌های نزدیک به دانشکده‌ی فنی در ضمن همین جلسه‌های بحث آزاد محمودی هم که تازه از زندان آزاد شده بود، پشت «تریون» رفت و سخنرانی هیجان‌انگیز غرایی ایراد کرد و در طی آن به تشریح مبارزه‌های جانفرسای چریک‌های فدایی خلق و جانفشانی‌های بی‌دریغ فداییان پرداخت. پس از او کارگر سرخ موی تنومندی که آن روزها در بیشتر راه‌پیمایی‌های نیروهای چپ شرکت فعالانه‌ی پُر جنب و جوشی داشت و در برخی از راه‌پیمایی‌ها چماق‌داران حمله‌ور به چپ‌ها را به کوچه پس‌کوچه‌ها می‌برد و با کتک مفصلی از خجالت‌شان در می‌آمد، «تریون» را از محمودی گرفت و در ضمن ستایش از فداکاری فداییان گفت که: "اگر چریک یک بار می‌میرد، ما کارگرها هر روز هزار بار می‌میریم، از بس که زحمت و استثمار و ظلم طبقاتی با هیچ چیز دیگری قابل مقایسه نیست". سپس بحثی در گرفت در این باره که کارگرها بیشتر رنج می‌کشند یا چریک‌ها که من دیگر نماندم چون محوطه شهرفرنگی بود که از هر سوی آن نغمه‌ایی شنیدنی به گوش می‌رسید. آخرین دیدار ما در زمستان سال ۱۳۵۹ در راسته کتاب‌فروشی‌های خیابان انقلاب پیش آمد. محمود کیف "سامسوتی" به دست داشت و قبراق می‌نمود. ایستادیم به سلام و علیک که باز پرسید: "مشغولی دیگر؟" گفتم: "جایی دستم بند است، می‌گذرد" که گفت: "محکم باش!" و خداحافظی کردیم.

درجایی خواندم که محمود محمودی پس از دستگیری در اردیبهشت سال ۱۳۶۴ به بازجویان‌ش گفته بود: "من محمود محمودی هستم از بازماندگان گروه سیاه‌کل... محمود محمودی، بچه‌ی لاهیجان و از آخرین بازماندگان گروه سیاه‌کل (آن‌گونه که خود می‌خواست او را با این صفت بشناسند) بر اعتقاداتش محکم ایستاد و در اسفند ماه سال ۱۳۶۵ به دست جمهوری اسلامی اعدام شد.



نشسته از راست:؟ ، دکتر شهرزاد، هادی پاکزا، عباس سورکی،
ایستاده از راست: حمید ارض پیما، عزیز سرمدی، محمد رضا شالگونی، دکتر اکبر طباطبایی، رحیم
صبوری، بهرام قبادی، الجبوری عرب، شالگونی(عمو)، محمود محمودی
زندان برازجان-۱۳۵۱

«۲۴»

یادِ جاهایی که از یاد برده ایم»

تهران شهر ضد احساسِ دلتنگی و "نوستالژی" است. هر حکومتی که آمده چنان کمر به قتل و تخریب مکان‌ها و بناهای به یادماندنی پیش از خود بسته که کم‌تر کسی می‌تواند در دوره‌ی میان‌سالی یا پیری به جاهایی که چهل- پنجاه سال پیش دوست می‌داشته است بازگردد و اثری از آثار آنچه مایه‌ی دلتنگی اوست بیابد. کم و بیش همه‌ی جاهای دوست داشتی و "خاطره‌انگیز" یا نابود شده یا از روی زمین زدوده شده یا سراسر رو به نابودی و نیستی گذاشته‌اند. اما مشکل من، دست کم در این‌جا، به هیچ روی غربت‌زدگی و بیگانگی و نوستالژی برای مکان‌ها و فضاها و حال و هواهای گم‌شده‌ی آشنا و از دست رفته نیست؛ مشکل نابودشدن جاها و آثاری است که تاریخ فرهنگی هر سرزمینی را شکل می‌دهند، آثاری که با آدم‌ها و رویدادهای معینی معنا می‌یابند. حتی یک قدم عقب‌تر می‌روم، نکته بر سر نابود شدن مکان هم (دست کم، به تنهایی) نیست، سخن بر سر این است که هیچ یک از این مکان‌ها حتی ثبت مکتوب نشده‌اند، و اگر در جایی سخنی هم از این مکان‌ها رفته باشد، در ضمن مطلب دیگری بوده است، اما خود این مکان‌ها هستی مستقلی نداشته‌اند. جاهایی هست که اگر در آن قرار و آرام‌بگیری، هیاهوی زندگی ملال آور روزمره را کنار بزنی، تاریخ در زیر دماغت نفس می‌کشد. راستی که نفسِ زمان بازگشت‌ناپذیر و تاریخی است، این نفسِ زندگی یک نسل است، نسلی که به فراخورِ پسند، حساسیت، شیوه‌ی زندگی و نحوه‌ی هستی و اندیشیدن خود در آن جاها عشق ورزیده، شاد یا غمگین بوده، قرار شخصی و عشقی یا قرار سازمانی و حزبی گذاشته، کتاب یا جزوه یا حتی اسلحه و مواد منفجره مبادله کرده، اعلامیه پخش کرده، یا خیلی ساده، زندگی کرده است. سینماها، کافه‌ها، قهوه‌خانه‌ها، پارک‌ها، بستنی‌فروشی‌ها، قنادی‌ها، چلوکبابی‌ها، برخی عرق‌فروشی‌ها و آبجو‌فروشی‌ها، غذاخوری‌های ارزان قیمت حول و حوش دانشگاه‌ها، چهارراه‌ها، گوشه‌ها و کُنج‌های ساختمان‌های خاص، کتاب‌فروشی‌ها، معدود مراکز فرهنگی کشورهای خارجی، تریاها و در یک کلام هر جا و فضای امنی که رابطه‌ی انسانی در آن شکل گرفته و ما را "ما" کرده است. یکی از این جاها بستنی‌فروشی "گل و بلبل" بود در نزدیکی‌های پیچ شمیران، ای بسا قرارهای سازمانی که در این بستنی‌فروشی اجرا شد. دیگری بستنی‌فروشی اوایل خیابان امیرآباد (کارگر کنونی) در صد قدمی میدان بیست و چهار اسفند (انقلاب کنونی) بود و چه بسیار قرارهای سازمانی چریک‌ها که در این بستنی‌فروشی (که اکنون به خرت و پرت فروشی "تغییر کاربری" داده) گذاشته شد. و دیگرها، برای اهل فرهنگ، کافه نادری و تهران پالاس، کارتیه لاتن و برای نسل

پیش، کافه فیروز و ده‌ها مکان دلپذیر دیگر که هر کدام تاریخ زنده‌ی این مرز و بوم‌اند. در کُنج شمال شرقی میدان راه آهن تهران پارک کوچکی است به مساحت حدود یک هکتار که به "باغ راه آهن" شهرت داشت و روبه‌روی ساختمان عظیم قند و شکر واقع شده است. باغ به ردیف‌های پرپشت و همیشه سبز شمشادها و درختان بید، تیریزی، صنوبر محصور بود و در محوطه‌ی

آسفالت آن گله به گله نیمکت‌های چوبی فرسوده قرار داشت که پذیرای خسته‌ای بودند که درمانده از کار روزانه و سگ دو زدن‌های بی حاصل، یا دیداری دوستانه یا فقط برای گشتن وقت دمی روی آن‌ها می‌لمیدند و خستگی در می‌کردند. باغ راه آهن پارک دنج و خلوتی بود که جان می‌داد برای قرارهای سازمانی. از دوست هم زندانم ابراهیم دل‌افسرده، بچه‌ی خانی‌آباد، شنیدم که برادران سلاحی، کاظم و جواد، از چریک‌های فدایی خلق، بسیاری از قرارهای سازمانی خود را در باغ راه آهن می‌گذاشتند؛ چنان که حسن دست پرورده، از اعضای بازمانده از گروه "آرمان خلق" نیز از همین باغ کوچک به عنوان محل قرارهای سازمانی این گروه کوچک نام می‌برد. گروه کوچک ما هم اغلب دیدارهای خود را در این پارک ترتیب می‌داد. من نخستین بار هوشنگ نیری را چهار ماه پیش از ماجرای حمله به پاسگاه ژاندارمری سیاهکل در همین پارک کوچک دیدار کردم. هر کس از شهرستان می‌آمد، به مناسبت نزدیکی این پارک به ایستگاه راه آهن، بهترین نشانی‌ای که می‌شد به او داد و قرار و مدار گذاشت همین باغچه‌ی بی سر و صدا بود. باغ راه آهن چنان کوچک و قناس بود که به درد دختر بازی نمی‌خورد. از این لحاظ پارک فرح (لاله‌ی کنونی) با کاجستان پر درخت و محوطه‌ی وسیع، پارکی چند منظوره بود که هم سیاسی‌ها به آن رفت و آمد داشتند هم دختربازها، هم قاچاقچی‌ها و خرده فروش‌های مواد مخدر و علاف‌های همیشگی.

البته ما هم در پارک راه آهن تنها نبودیم. در واقع این پارک عمدتاً محل رفت و آمد و دیدار دو دسته آدم بود: سیاسی‌ها و قاچاقچیان مواد مخدر. قاچاقچیان ما را می‌شناختند و ما هم قاچاقچیان را می‌شناختیم اما کاری به کار هم نداشتیم. هریک به کار خود می‌پرداخت. می‌دانستیم که تعرض به قلمرو همدیگر موجب برخورد است و هیچ طرفی طالب اصطکاک نبود. ما "مکان" را می‌خواستیم و غرض حاصل بود؛ عجالتاً کاری به ماهیت کار آن دسته‌ی دیگری نداشتیم. با این همه قراردادی نانوشته میان ما حاکم بود: به هیچ وجه نمی‌بایست "منطقه" را آلوده کنیم و به خطر بیندازیم، که اگر چنین می‌شد ساواک و شهربانی امان همه را می‌بریدند و یک جای بی‌خطر و استراتژیک را از دست می‌دادیم. در سمت شمال ساختمان قند و شکر قهوه خانه‌ای بود (هنوز هم هست منتها این اواخر سر و صورتی به آن داده‌اند، شب‌ها ساز و دهلی در آن به راه است و نامش را گذاشته‌اند "قهوه خانه‌ی سنتی") که محل رفت و آمد برخی از این قاچاقچیان بود. ما به حکم مجاورت با اغلب این جماعت سلام و علیک داشتیم و گاه متلکی بار همدیگر می‌کردیم محض شیر فهم کردن این نکته که اهل بخیه‌ایم و می‌دانیم حریف چه کاره است و همان بهتر که هر طرف به کار خودش پردازد و کاری به هم نداشته باشیم.

در تابستان سال ۱۳۵۰، از جمله‌ی بسیاری جاها و مکان‌ها سه نوبت هم در «شهر نو» تهران اعلامیه پخش کردیم. عنوان یک نوبت از این اعلامیه‌ها این بود: "انتخابات فرمایشی مجلس را تحریم کنیم" و دو تای دیگر کارگران، دانشجویان، دانش آموزان و خلق زحمتکش را به پشتیبانی از چریک‌ها فرامی‌خواند. گمان ما این بود که تن‌فروشان شهر نو از محروم‌ترین لایه‌های جامعه‌اند و باید به راه رهایی خود آگاهی یابند. منتها یا فکر این را نکرده بودیم یا نمی‌خواستیم بپذیریم که بیش از ۹۵ در

صد زنان تن فروش بی بهره از سواد خواندن و نوشتن‌اند. یک بار هم در زمستان همان سال (سال ۵۰) من و رفیقم اکبر خان بابا بمب قدرتمندی ساختیم و آن را بردیم تا زیر ماشین پلیس در کلانتری «شهر نو» کار بگذاریم. با تهوری که خاص جوانی است چند بار رفتیم و آمدیم و درجه‌ی ایمنی محل را سنجیدیم و با این که لحظه‌ی مناسب را نیافتیم و پاسبان مسلح به مسلسل «اوزی» به رفت و آمد مکرر ما از جلو ماشین حسابی مشکوک شده بود، اکبر گفت: «مراقب باش که رفتیم تا «کار بگذارم» و خزید به زیر جیب که پاسبان از ته کوچه‌ی بن بست تسمه‌ی حمایل مسلسل را از گردن‌اش در آورد و دوید طرف ما. داد زد: «اکبر، بیا بیرون که یارو آمد» و اکبر را کشیدم بیرون و هر دو پا گذاشتیم به فرار و شصت تیری دور شدیم. به پاسبان دم در «قلعه» که رسیدیم قدم آهسته کردیم و از در که بیرون رفتیم باز یک نفس تا میدان قزوین دویدیم و بعد قراری گذاشتیم و هر کدام از سوئی گریختیم.

در یکی از این دفعات متوجه شدیم که در شمال منطقه‌ی محصوره‌ی «شهر نو» تئاتری است به نام «حافظ نو» که کم و بیش شبانه‌روز برقرار است. با خودمان فکر کردیم با این که محل محصور به دیوار نسبتاً بلندی بود اما این تئاتر برای بعضی از قرارها جای بسیار مناسبی است. به عقل ساواک که سهل بود به عقل جن هم نمی‌رسید که کسی یا کسانی در «حافظ نو» قرار بگذارند. از نظر ما هم، هم فال بود و هم تماشا. «حافظ نو» برخلاف ترکیب جایی که در آن قرار گرفته بود نه تنها از تئاترهای عوام پسند و «آتراکسیون»های خیابان لاله زار (تئاترهای «نصر»، «دهقان» و غیره) کم نداشت، که به جرئت می‌توان گفت یک-دو سر و گردن از آن‌ها بلندتر بود. صحنه نمایش برای خودش میزانشن داشت، بازی‌ها اغلب خوب و حتی خیلی خوب بود و مهم‌تر از همه مثل تئاتر «فاصله گذاری» برشت با تماشاگر حالت تَخاطُّب داشت. مثلاً در یک جا دخترک ناز می‌کرد و به استغاثه‌های جوان نمایش محل نمی‌گذاشت و ناگهان از وسط ردیف تماشاگران یکی در می‌آمد متلک می‌انداخت که «بابا این همه ناز و گوز نکن، همچین مالی هم نیستی!» که دخترک جوان نمایش را ول می‌کرد به حال خودش و چاک دهنش را می‌کشید و رو به تماشاگر بنای فحش و فضحیت می‌گذاشت که: «آشغال کله کسی از تو نظر نخواست. ننه ... برو درت را بگذار». البته اگر این «تعامل» ادامه پیدا می‌کرد معمولاً چند تا قلچماق می‌آمدند و طرف را کشان کشان می‌بردند و مشت و مال حسابی بهش می‌دادند. روی هم رفته سه بار در «حافظ نو» قرار گذاشتیم.

اردیبهشت سال ۱۳۵۱ من و هم پرونده‌هایم را برای پرونده‌خوانی و تعیین وکیل از «عمومی»های اوین به دادرسی ارتش بردند. در سرای نظامی، ساعت ده و نیم صبح، هنگامی که داشتیم به چند تیمسار قُپه به دوش معرفی می‌شدیم، احمد، یکی از هم پرونده‌هایم سَقْلَمه‌ای به پهلوی من زد که: «دماغ یارو را باش» که من خنده‌ی کوتاهی کردم. یکی از قُپه به دوش‌ها، سرهنگ خواجه نوری نامی که خیلی هم بد اخم و بد زُهم بود رو به من گفت: «بخند آقای معصوم بیگی، ببینم در دادگاه هم می‌خندی» که بُراق شدم که: «خواهیم دید ...» که وکیل تسخیری ام سرهنگ بازنشسته، بهره ور، گوشه‌ی کتم را کشید و نهیبی به من زد و بلافاصله رو به خواجه نوری گفت: «جناب سرهنگ اجازه‌ی

مرخصی می‌فرمایید؟" و خواجه نوری با تشدد گفت: "بفرمایید!". بیرون که آمدیم با عصبانیت به سرهنگ بهره‌ور گفتم: "چرا نگذاشتید حساب این آدم را برسم" که بهره‌ور، که الحاق موجود نازنینی، بود گفت: "پسر، به جوانی‌ات رحم کن! مگر نمی‌بینی این بی‌پدر مادرها منتظرند... آن هم با این ماده‌ی اعدامی که در کیفرخواست دادستان توی کاسه‌ات گذاشته‌اند، می‌گذاری کارم را بکنم یا نه؟". یک ساعت بعد پرونده خوانی تمام شده بود و داشتند ما را به اوین بر می‌گرداندند که در میانه‌ی راهرو دراز بدون نیمکت طبقه‌ی دوم داررسی ارتش چشمم به چهار نفر از همگان پارک راه آهن افتاد، و هر چهار نفر دستبند به دست (ما دستبند نداشتیم): قَسَمَتِ گاوگُش، اصغر طلا (به مناسبت دو ردیف دندان طلا)، محمود حاج محمد، و موجود مفلوکی به اسم قاسم شیرهای. سلام و علیکی کردیم که: "به، شما کجا این کجا، آقا قَسَمَتِ؟" که قَسَمَتِ همین سؤال را از من کرد ولی بلافاصله پوزخندی زد و سری تکان داد که یعنی: "می‌دانم، معلوم بود کله‌تان بوی قرمه سبزی می‌دهد". پرسیدم: "آقا قَسَمَتِ، حکم گرفته‌اید؟" قَسَمَتِ گاوگُش که سلاح کشتارگاه تهران بود لبخندی زد و گفت: "ناقابل است، اعدام". سربازی آمد و ما را به طرف اتوبوس برد. به اوین بازگشتیم و به انتظار دادگاه ماندیم.

نیمه‌های خرداد همچنان منتظر موعد دادگاه بودیم و این بار در قصر شماره‌ی ۳ که بعدازظهری در روزنامه‌ی «کیهان»ی که به بند آمد عکس و تفصیلات ۳۷ نفر اعدامی چاپ شده بود که سحرگاه روز پیش در میدان تیر چیتگر تیرباران شده بودند. چهار نفری که در سرسرای دادرسی ارتش دیده بودیم در میان این ۳۷ نفر بودند.

«۲۵»

نمایش در زندان

سال ۱۳۳۹ بود بگمانم که عصری تابستان حدود ساعت ۴ پدرم طبق معمول با عجله و سرو صدا آمد خانه و تند و تند به مادرم گفت: "زود لباس تن بچه‌ها کن، یالا، یالا، کجایی؟ د بجنب زن، مگه نمی‌شنوی، هرچیز را که نباید ده بار گفت، باید راه بیفتیم برویم پارک شهر". مادرم حاج و واج پرسید: "برای چی پارک شهر؟". پدرم غضب کرده و آماده‌ی پرخاش گفت: "تو چه می‌دانی، خیمه شب بازی گذاشته‌اند، برویم تماشای خیمه شب بازی". من حیران به پدرم نگاه می‌کردم. او ابداً اهل نمایش نبود، از ماچ و بوسه‌ی زن و مرد در فیلم‌های امریکایی متنفر بود و می‌گفت: "این فیلم‌ها زن و بچه‌ی مردم را فاسد می‌کنند". برای او محبوب‌ترین نمایش تعزیه بود، از زیر و بم آن هم الحاق خوب سر در می‌آورد، اما خیمه شب بازی دیگر چه بود؟ از حرف‌هایش هیچ سر در نمی‌آوردم. اما کنجکاو بودم که ببینم خیمه شب بازی چه جور چیزی است. وقتی سرانجام همگی هول هولکی لباس پوشیدیم و مادرم مقداری آجیل در جیب‌های هر کدام مان ریخت و آتا و اوتا، دراز و کوتاه، پشت سر هم ریشه شدیم و رفتیم به طرف پارک شهر تهران، در اولین دقیقه‌های تماشای نمایش چنان مسحور و منگ خیمه شب بازی، و چنان با دهان باز و چشمان خیره محو این جادوی حیرت‌آور و دل‌انگیز شدم که هنوز که هنوز است مزه و شیرینی این نمایش کوچک و بی زرق و برق و حقیر (اما در چشم‌های ساده بین آن روزی من شکوهمند و با حشمت) در بن دندانم جا خوش کرده است: وای که چه شکوهی، چه هیبتی، چه جلالی، چه جبروتی! از آن پس هرآنچه با نمایش (نفس هرگونه نمایش) ارتباط داشت با من بیگانه نبود، سر و جان فدای نمایش خوب و مرغوب.

سال ۱۳۵۱ از جمله‌ی کسانی که گروه گروه به زندان قصر شماره‌ی ۳ می‌آوردند، یکی هم ناصر رحمانی نژاد، کارگردان و بازیگر تئاتر و دوست سعید سلطانیور بود. رحمانی نژاد را از سرزند نمایش "چهره‌های سیمون ماشار" برتولت برشت بازداشت کرده بودند. مدتی که گذشت حوصله‌ی رحمانی نژاد سر رفت. با چند نفری، از جمله خود من، مشورت کرد که چه طور است نمایشی ترتیب بدهیم. نظرها کم و بیش مثبت بود. بسیاری از زندانیان (خاصه زندانیان چپ) دوستدار تئاتر بودند، اگرچه در بیرون از زندان تئاترروهای پر و پاقرص و حرفه‌ای نبودند. اما پیشنهاد رحمانی نژاد چنان غیر مترقب بود که شور و شوقی در بچه‌ها برانگیخت.

رحمانی نژاد هم فرصت را مغتنم شمرد، معطلش نکرد و تر و چسب از میان کتاب‌های کتاب‌خانه‌ی زندان داستان کوتاه "نطق مراسم تدفین" برانیسلاو نوشیج نویسنده‌ی بلند آوازه‌ی اهل یوگسلاوی را از شماره یکم "کتاب هفته" های موجود در زندان انتخاب کرد، "دراماتیزه" اش کرد و سپس به گزینش بازیگران از میان نابازیگران داوطلب پرداخت. یادم هست یکی از این بازیگران دوست و هم‌پرونده‌ی

من احمد معصومی بود. خودِ رحمانی‌نژاد هم نقشی در نمایش داشت. تمرین‌های شاق و خسته‌کننده با نابازیگرانی که از سابقه‌ی بازی، حتی در نمایش‌های دبیرستانی، بی بهره بودند یک ماهی طول کشید. مسئولان "کمون بزرگ" آنچه مقدورشان بود در اختیار ناصر گذاشتند و از هیچ کمکی دریغ نکردند. سرانجام روز موعود فرا رسید. بی استثنا همه در حیاط زندان حاضر بودند. حتی پاسبان‌ها به بهانه‌ی مراقبت و حفظ نظم در "وضعیتی اضطراری" چنان محو تماشای نمایش بودند که وقتی واقعاً وضعی "اضطراری" پیش آمد مدتی گذشت تا متوجه ماجرا شدند. نمایش با موفقیت اجرا شد و بیش از ۲۰۰ تماشاگر داشت.

در نمایش شخصیتی بود که به مُفتش‌ها و بازجو‌ها می‌مانست. در میان تماشاگران زندانی افسری بازنشسته بود به نام سرهنگ پرویز از افسران شاخه‌ی شهربانی حزب توده که در سال‌های پس از کودتا چندی به زندان افتاده بود و سپس مانند بسیاری آزاد شده بود و در سراسر سال‌های بعدی سر در لاک خود داشت تا این که با وقوع ماجرای سیاه‌کل، در اواخر سال ۵۰ به جلو در اصلی دانشگاه تهران می‌رود، در پیاده‌رو بساطش را پهن می‌کند و صفحه گرامافون "جمعه"ی فرهاد را می‌گذارد و از مردم آزاده‌ی ایران می‌خواهد که از چریک‌ها حمایت کنند. روشن است که سرهنگ پرویز دستگیر و روانه‌ی زندان می‌شود. درست در اواخر نمایش بود که سرهنگ پرویز از میان تماشاگران با حالتی برافروخته بلند شد و گفت: "آقای کارگردان! محافظه‌کاری را کنار بگذار، د بگو این پدر سوخته ساواکی ست، د بگو این شکنجه‌گر ساواک ست، د..." که پاسبان‌ها و زندانبان‌ها که تازه شست‌شان خبردار شده بود که ماجرا از چه قرار است ریختند به حیاط زندان برای بگیر و ببند که پس از مختصری کشاکش با کیاست و وساطت بچه‌های مسئول "کمون بزرگ" حادثه‌ای پیش نیامد، پلیس را دست به سر کردند، نمایش با یک دقیقه تاخیر همچنان با آرامش و حفظ ضرب‌آهنگ دنبال شد و همه چیز به خوشی گذشت.

خزان سال ۱۳۵۱ که گروه بزرگی از ما را از قصر شماره‌ی ۳ به زندان عادل‌آباد شیراز بردند. رسم برگزار کردن مراسم شادی و سرور جمعی در شب‌های جمعه همچنان برقرار بود، ولی در هر حال می‌باید در این مراسم مکرر آوازخوانی و طرب تنوعی ایجاد می‌شد. این بود که عده‌ای از بچه‌ها تصمیم گرفتند نمایشی را تمرین کنند و به روی "صحنه" ببرند. من هم جزو این گروه بودم. برای متن نمایش "سزیف و مرگ" روبر مرل با ترجمه‌ی احمد شاملو را انتخاب کردیم. دیگر بازیگران نمایش تا جایی که به یاد می‌آورم عبارت بودند از:

حسین سحرخیز، سهراب معینی، جمشید مرادیان (مجسمه ساز کنونی)، محمود افشار و یکی دو نفر دیگر. بعد از ظهرها به طور مرتب روزی ۳ ساعت با صدای بلند "متن خوانی" می‌کردیم، ایرادهای کار را برطرف می‌کردیم و بر روی هم از کارمان رضایت نسبی داشتیم. من نقش عزرائیل یا ملک الموت را داشتم. تمرین‌ها بسیار خوب پیش می‌رفت که شورش ۲۶ فروردین سال ۱۳۵۲ به همه چیز، از جمله اجرای آماتوری این نمایش بسیار خوب، پایان داد.

سال ۱۳۹۱ منشی منتخب و بسیار فعال و متعهد کانون نویسندگان ایران، دوست دیرین من، منیژه خم عراقی، صرفاً به سبب فعالیت‌های کانونی و دفاع جانانه از آزادی بیان به یک سال زندان محکومیت یافت و چندی بعد راهی زندان شد. منیژه برایم تعریف کرد که روزی بچه‌ها تصمیم گرفتند نمایشی را آماده و اجرا کنند. نازنین دیهیمی که درس تئاتر خوانده بود نمایش نامه‌ی "مرگ و دوشیزه"ی آریل دورفمن نویسنده‌ی شیلیایی و از ابواب جمعی کاخ ریاست جمهوری سالوادور آلنده را برای تمرین و اجرا در نظر گرفت. این همان نمایشنامه‌ای است که چند سال پیش رومن پولانسکی هم فیلمی از روی آن ساخته بود. منیژه می‌گفت نمایش تمرین شد و عصر روز ۱۵ دی ماه ۱۳۹۱ با حضور ۳۰ نفر زندانی تماشاگر به روی صحنه رفت. باز به نقل از منیژه از میان تماشاگران فقط شاید یکی دونفر به عمرشان نمایش زنده دیده بودند. برای تماشای نمایش از ریاست حفاظت و زندانبان‌ها هم دعوت شده بود که البته نیامدند. بازیگران نمایش عبارت بودند از نازنین دیهیمی در نقش دکتر، بهاره هدایت در نقش جراردو، نسیم سلطان بیگی، مهسا امرآبادی، شیوا نظر آهاری در نقش پائولینا در سه برهه‌ی زمانی زندان و تجاوز، آزادی پیش از ازدواج و دوره‌ی زندگی با جراردو. در ضمن ژیلما مکوندی و لوا خانجانی هم در قالب منشی صحنه و نورپرداز همکاری داشتند. منیژه نقل می‌کرد که نکته‌ی بامزه این‌جا بود که نازنین در جریان برو بیا با رئیس حفاظت برای گرفتن مجوز و امور دیگر با پررویی و اصرار درخواست «لپ تاپ»، سی. دی. سونات "مرگ و دوشیزه"ی شوبرت، ضبط صوت و یک "گلت" کرده بود که طبعاً از میان این درخواست‌ها فقط با دوتای اول موافقت کرده بودند، با این همه نازنین توانست با امکانات محدود موجود در زندان ماکت‌هایی از گلت و ضبط صوت بسازد و با مازیک رنگ‌شان کند. برای شلیک هم جلوه‌های ویژه‌ی صوتی‌ای به کارگرفته شد که رفقا روی سی. دی. از بیرون به زندان فرستاده بودند.

مرداد سال ۱۳۹۲ محمود استاد محمد پس از یک دوره بیماری دردناک جهان‌پیشیده‌ی ما را وانهاد و رفت. در مراسم بزرگداشت او در تالار اصلی تئاتر روبه نابودی شهر در اواخر برنامه با شملی بلند بالا و کلاه مخملی آمد و تکه‌ای از یکی از نمایشنامه‌های استاد محمد را با صدای غرّاً و پرطنطنه خیلی خوب اجرا کرد. در آخر گفت: "مردوما! این تکه‌ای از نمایشی بود که من و چند زندانی دیگر با هدایت و بازی استاد محمود استاد محمد در دوره‌ی زندانی بودن ایشان در محوطه‌ی زندان اجرا کردیم". معلوم شد تئاتری جماعت در زندان هم از نمایشگری دست بر نمی‌دارد. عیب بزرگ اجرای تئاتر در زندان این است که فقط یک اجرا دارد، چون همه‌ی تماشاگران در همان شب یا روز اول اجرا نمایش را می‌بینند و ... خلاص.

«۲۶»

یادِ علیرضا شکوهی

علیرضا شکوهی، بچه‌ی بروجرد لرستان، در میان زندانیانی به عادل‌آباد شیراز آمد که در برازجان به حال تبعید به سر می‌بردند. علیرضا قدی متوسط داشت، چارشانه و توپُر بود و سبیل نه چندان پریشتی پشت لب داشت و خطوط سیمای روشنش حکایت از اعتماد به نفس و استواری اراده داشت. به طور معمول هیچ‌گاه عصبی یا خشمگین نمی‌شد، چه رسد که بخواهد با کسی جدل کند. خندان بود و هنگام سردادن خنده‌هایی که از ته دل بر می‌آمد چشم‌هایش تنگ می‌شد و چنان حالتی به چهره‌اش می‌داد که تا مدت‌ها در خاطر می‌ماند. او در دادگاه نظامی در سال ۱۳۵۰ از متهمان ردیف اول گروه بسیار پرشمار «ستاره‌ی سرخ» بود و با یک درجه تخفیف به حبس ابد محکوم شده بود. میان من و او تا شورش ۲۶ فروردین سال ۱۳۵۲ جز سلام و علیکی گرم رابطه‌ای برقرار نبود. می‌دانستم که در زیر شکنجه مقاومت درخشانی از خود نشان داده بود. یک بار که داشته شکنجه می‌دیده و طبق معمول برای تقویت روحیه‌ی خودش و فریاد نزدن، سرود می‌خوانده، در جایی که به کلمه‌ی "خلق" می‌رسد، ساواکی کابل زن دست می‌کشد و می‌گوید: "من که خسته شدم، ولی بگذار الان می‌دهم به یکی از آحاد این خلقی که تو سنگ‌شان را به سینه می‌زنی تا حسابی حالت را جا بیاورد." بعد رو می‌کند به سربازی که داشته سینی چای را از اتاق شکنجه بیرون می‌برده که "آهای براتعلی، سینی را بگذار سرجایش، بیا این‌جا این را بگیر" و کابل را دراز می‌کند طرف سرباز. سرباز اطاعت امر می‌کند، سینی را سر جایش می‌گذارد و می‌آید و کابل را از دست جناب سروان می‌گیرد. شکنجه‌گر در می‌آید که: "خب ... یالا معطل چی هستی؟ د بزن! "سرباز من و منی می‌کند و سرش را زیر می‌اندازد و هیچ نمی‌گوید. شکنجه‌گر باز می‌گوید: "مگر کری؟ الدنگ با توام مادر... "سرباز بی حرکت و خاموش به زمین خیره می‌شود. ساواکی شکنجه‌گر لگدی حواله‌ی ماتحت او می‌کند که: "کجایی؟ خواهر... " که سرباز دست آخر در می‌آید که: "جناب سروان فحش ندهید، من نمی‌توانم، هر کار دیگری از من بخواهید، ولی این یکی را ... نمی‌توانم" که ساواکیه دیوانه‌وار به او حمله می‌کند، با همه‌ی نیرو او را زیر چک و لگد می‌گیرد که: "من پدرت را در می‌آورم، می‌دهم بازداشتت کنند، اضافه خدمت برایت می‌برم، مادر ج... ات را به عزایت می‌نشانم ...". سرباز می‌گوید: "قربان، من گماشته‌ام، هر کاری بگوئید می‌کنم، کهنه‌ی بچه‌تان را می‌شویم، جارو می‌کشم، ظرف می‌شویم، ولی این یک کار از من ساخته نیست، نمی‌کنم" که علیرضا از تخت شکنجه رو به سرباز می‌گوید: "من ازت خواهش می‌کنم بزن، خواهش می‌کنم، اگر نرنی بدبختت می‌کنند، بزن!" که سرباز می‌گوید "نه قربان، نمی‌زنم، نمی‌زنم، من سربازم، گماشته‌ام". این بار شکنجه‌گر ساواکی با غیظ و تلخی لگدی حواله‌اش می‌کند که: "برو گم شو، کثافت عوضی، خواهیم دید".

در جریان شورش ۲۶ فروردین، اعتصاب غذا و پیامدهای پس از آن واقعه، علیرضا از نشان‌کرده‌های پلیس بود و رنج و درد بسیار دید. پس از آن‌که سرانجام بعد از نزدیک به یک سال همه‌ی بچه‌ها را به تدریج به اتاق‌های بند ۴ بازگرداندند من و علیرضا در یک اتاق (اتاق ۷) افتادیم و رفاقت ما از این‌جا شروع شد. درها بسته بود، اختیاری در گزینش هم‌اتاقی‌ها در کار نبود و ناگزیر و خواه و ناخواه هم سفره‌ها همواره با هم سر می‌کردند، ولی دوستی ما بی‌گمان از سر ناچاری نبود، از همان آغاز خیلی گرم گرفتیم. از آن‌جا که در آغاز به ندرت پیش می‌آمد که در سراسر هفته بیش از یک بار اجازه‌ی استفاده از هواخوری را بدهند، ناچار می‌بایست کمبود تحرک را با قدم زدن در محدوده‌ی چهار متری عرض اتاق‌های نه نفری جبران کنیم. آن زمان توانسته بودیم مقداری از کتاب‌های مصادره‌شده امان را پس بگیریم. در میان کتاب‌های پس‌گرفته شده چند کتاب به زبان انگلیسی هم بود، از جمله Monopoly Capital از پل. ام. سویزی و پل باران و چهار جلد "تاریخ اجتماعی هنر" از آرنولد هاووزر. من وقتی کتاب‌ها را می‌خواندم به بعضی از لغت‌ها که برمی‌خوردم و برایم تازگی داشت یادداشت‌شان می‌کردم و هنگام قدم زدن‌های معمول سعی می‌کردم به یادشان بسپارم. در طی همین قدم زدن‌ها بود که گاه‌گاه علیرضا هم به من می‌پیوست و با آن روی گشاده و لبخند دل‌نشین سر صحبت را باز می‌کرد. در ضمن یکی از این قدم زدن‌ها یک بار از من پرسید: "راستی شما روی چه حسابی دست به عمل مسلحانه زدید؟". گفتم: "خب... منظورت چیست؟". گفت: "آیا کتاب احمدزاده را خوانده بودید؟". گفتم: "راستش نه، جزوه‌ی پویان را چرا، ولی نوشته‌ی احمدزاده را نه، نخوانده بودیم". گفت: "پس چه طور قانع شدید که باید دست به عملیات مسلحانه برد؟ مبنای تئوریک‌تان چی بود؟". گفتم: "خب، ترجمه‌ای از «انقلاب در انقلاب» رژه دبره، «یادداشت‌های جنگ انقلابی کوبا»ی چگوارا و یکی دو کتاب دیگر از منابع امریکای لاتین، «جنگ الجزایر» و چند کتاب دیگر، وانگهی خود فضا، جو جامعه، حال و هوای عمومی... همه‌جا صحبت از این بود که همه‌ی روزنه‌ها بسته شده، فضای سیاسی چنان یخ‌زده است که مبارزه‌ی مسالمت‌آمیز یک جور رویای خوش‌خیالانه‌ی پیرانه است". گفت: "با این همه، این‌ها کافی نبوده".

رفتار علیرضا در اتاق در بسته که زندانی‌ها بیش از هر وقت دیگر خلوت و تنهایی لازم زندگی انسانی را از دست می‌دهند، نمونه بود. به طور معمول آرام سخن می‌گفت و هرگز با هیچ‌کسی بر سر هیچ مسئله‌ای درگیر نمی‌شد، حتی اگر مشکل مهمی پیش می‌آمد ترجیح می‌داد سر فرصت در موقع مناسب موضوع را با طرف بحث یا جمع اتاق طرح کند. هیچ‌گاه مزاحم خواب و راحت هم‌اتاقی‌هایش نبود، سر و صدای زاید از او سر نمی‌زد و بسیار ملاحظه‌کار بود، و همیشه او بود که در سلام و احوال‌پرسی پیش قدم می‌شد.

یک بار همین‌طور که دو تایی در سکوت قدم می‌زدیم و هرکس در عالم خود بودش بود، پرسیدم: "راستی علیرضا، چه شد که بعد از دو هفته پس از اعتصاب غذا تو را به مجردی بردند، تو که جزو سیزده نفر نشان‌کرده‌ی قهرمانی و ادیب‌پور و رئیس گارد بودی؟ تو را که یک بار برده بودند". علیرضا با خنده گفت: "ها، ماجرای داشت. یک روز از همان روزها اگر یادت باشد قهرمانی و خدم و

حشَم‌ش برای حرص دادن زندانی‌ها و اولدروم و بُلدروم کردن‌های معمول می‌آمدند برای بازدید و سرکشی به سلول‌ها تا یادمان نرود که چماق بالا سرمان جا خوش کرده و اصلا اهل شوخی نیست. یکی از این دفعات قهرمانی حین عبور از جلو سلول من مکشی کرد و گفت: "راستی آقای شکوهی تو بچه‌ی کجایی؟". پرسیدم: "مخصوصا پرسید؟". علیرضا گفت: "نه، گمان نمی‌کنم، نه همین جور کتره‌ای، برای این که چیزی گفته باشد". گفتم: "خب ...". علیرضا گفت: "من هم گفتم بچه‌ی بروجردم". قهرمانی قیافه‌ی فاتحانه‌ای گرفت و انگار که سومنات را گرفته است، گفت: "عجب پس همشهری اصغر قاتل هستی- یعنی که چون اصغر قاتل بچه‌باز و متجاوز به کودکان و پسر بچه‌ها بوده پس... من هم در جوابش گفتم بله، جناب سرهنگ من همشهری اصغر قاتل هستم، اما شما او را از کجا می‌شناسید؟". بعد علیرضا در دنباله‌ی حرفش گفت: "قهرمانی پوزخندی زد و رفت ... ولی هنوز دوسه سلول رد نشده بود که با سرعت و برافروخته در حالی که صورتش مثل شله‌ی گلی سرخ شده بود، برگشت و گفت: "منظورت چه بود؟ بگو منظورت چه بود؟". علیرضا ادامه داد که: "من به سرهنگ قهرمانی فقط یک کلمه گفتم: «جناب سرهنگ، لابد منظورم را فهمیدی که برگشتی!» پرسیدم: "خب؟". علیرضا گفت: "قهرمانی رو کرد به پاسبان‌ها و معاونش ادیب‌پور که: «این را از سلولش در بیاورید!»". پرسیدم: "از آن‌جا بود که رفتی مجردی؟". علیرضا گفت: "نه، قهرمانی خیلی شکار بود، کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد، حال خودش را نمی‌فهمید، هرگز او را این‌طور زخمی و گزیده ندیده بودم. بلافاصله دستور داد مرا ببرند و به تخت شکنجه ببندند، حتی آن قدر بود که از لجش خودش هم کابل به دست گرفت و شروع کرد با قوت تمام مرا زدن. وقتی چهار نفری به جانم افتادند لجم گرفت و افتادم به سرود خواندن تا روحیه‌ام را از دست ندهم و وقتی دیگر نیرویی برای سرود خواندن نماند، دیدم تنها کاری که ازم ساخته است این است که سعی کنم فریاد نزنم تا دل‌شان از داد و فریاد من خنک نشود. این بود که با هر پنج ضربه کابلی که فرود می‌آمد یک نفس عمیق می‌کشیدم و «هوم» می‌کردم. همین. که قهرمانی آتش گرفت و شروع کرد به بالا و پایین پریدن و سراخام در آمد که: «شلوار این مادر... را بکشید پایین تا حالی‌اش کنم» که من دیدم سکوت جایز نیست. رو کردم به پاسبان‌ها که: «شما را شاهد می‌گیرم که اگر من خودکشی کردم مسئول مستقیمش شخص سرهنگ قهرمانی است، شما شاهد باشید». پرسیدم: "بعد چه شد؟". علیرضا گفت: "سکوتی برقرار شد. پاسبان‌ها به هر حال به ماها به چشم زندانی‌های معمولی نگاه نمی‌کنند، خیلی جاها، خیلی وقت‌ها برای مان احترام قایل‌اند. این بود که همگی سرشان را زیر انداختند. بعد قهرمانی این پا و آن پا کرد و در آمد که: «نمی‌خواهد. ولش کنید. این کار در شان من نیست». بعد شلاقش را انداخت زمین و با غیظ گفت: «یک هفته مجردی!»

هنگامی که سراخام درهای اتاق‌های بند ۴ به تدریج طی یک سال و نیم- دو سال پس از شورش ۲۶ فروروین باز شد، علیرضا به اتاق یک منتقل شد و در آن‌جا بود که گروه چهارنفره‌ی یاران همدل (علیرضا، دکتر احمد احمدی، جواد اسکویی، و نورالدین ریاحی) شکل گرفت و علیرضا تقریبا تمام وقتش را با آن‌ها صرف می‌کرد، هر چهار نفر تقریبا به دیگران کاری نداشتند، به دعوای و

درگیری‌های فکری و ایدئولوژیک و سیاسی گروه‌های دیگر بی‌اعتنا بودند و حتی از لحاظ کارهای صنفی نیز حساب‌شان را از دیگران سوا کرده بودند. این بود که از آن پس طبعاً فقط گاه‌گاه، آن‌هم در هواخوری، گفت و گویی بین ما پیش می‌آمد.

میانه‌ی تابستان سال ۱۳۶۲ که در اوین بودم روزی خبر آمد که گروه عمده‌ای از «راه کارگر»ی‌ها را گرفته‌اند. علیرضا هم جزو دستگیرشدگان بود. معلوم بود که «راه کارگر» ضربه‌ی سختی خورده است. روزی مرا برای بازجویی صدا زدند. در اتاق بازجویی داشتم فکر می‌کردم که چه شده است که مرا صدا زده‌اند که بازجو آمد. ضمن یکی دو جمله‌ی انحرافی مثل این که: "زید را می‌شناسی؟ عمرو را چه طور؟"، بازجو یک‌هوا در آمد که: "علیرضا شکوهی را چه؟". چون از دستگیری علیرضا مطمئن بودم گفتم: "بله، با هم در عادل‌آباد شیراز هم زندان بودیم". بازجو گفت: "خب این که هیچ، چه خطی دارد؟". گفتم: "راستش نمی‌دانم، در زندان که کاری به کار کسی نداشت". گفت: "البته ایشان در مورد شما نظر دیگری دارد". می‌دانستم که بی‌خود می‌گویم و دارد یک‌دستی می‌زند. این بود که از حالت گرفتگی و کشاکش عصبی و روانی چند لحظه‌ی پیش بیرون آمدم، روی صندلی آهنی زمخت و یخ‌زده‌ی اتاق بازجویی حسابی لم دادم و با خودم گفتم علیرضا چیزی از زندگی سیاسی بعد از زندان من نمی‌داند، وانگهی اگر هم می‌دانست علیرضایی که من می‌شناسم لب از لب باز نمی‌کرد. به بازجو گفتم: "جدا؟ خب، چه گفته است این آقای شکوهی؟".

گفت: "قرار نیست شما سؤال کنید. من می‌پرسم". با اعتماد به نفس و آسوده از هر اتفاق احتمالی گفتم: "کاری ندارد، می‌توانید رو به رو کنید، اگر من دروغ گفته باشم معلوم می‌شود" که بازجو سکوت کرد و چند

لحظه‌ی بعد از اتاق بیرون رفت. یک ساعت بعد ماموری آمد و گفت: "بلند شو!" پرسیدم: "کجا؟" گفت: "حرف نباشد!" دستم را گرفت و مرا برد روی نیمکتی نشانده که مخصوص کسانی بود که بعد از بازجویی از آن‌جا راهی بندشان می‌کردند. یک ربع ساعت بعد من و چند نفر دیگر را سوار مینی‌بوس کردند و به این ترتیب راه بند را در پیش گرفتیم.

علیرضا شکوهی، بچه‌ی بروجرد، در تیرماه ۱۳۶۲ دستگیر و در دی‌ماه همان سال به دست جمهوری اسلامی اعدام شد.



از چپ به راست: علیرضا شکوهی، نورالدین ریاحی و اصغر ایزدی
زمستان ۱۳۵۷

«۲۷»

یاد کریستوفر هیچینز، نویسنده‌ی درخشانی که به دامن «راست» افتاد

اواخر تابستان سال ۲۰۰۵ نسترن و من به اقامت کم و بیش دو ساله‌مان در شهر پنوم پن کامبوج پایان دادیم و راهی شهر هارتفورد ایالت کانکتیکات در امریکا شدیم. نسترن قرار بود مدت یک سال در "ترینیتی کالج" هارتفورد درس بدهد و من هم به کارهای معمول خودم می‌پرداختم. نوامبر سال ۲۰۰۵ بود که روزی نسترن نزدیک‌های ظهر از کلاس درس برگشت و هیجان زده کیف و کتاب را به گوشه‌ای پرتاب کرد و گفت: "پسر، حدس بزن بعد از ظهر کی قرار است در ترینیتی سخنرانی کند؟". کمی فکر کردم و سرانجام با بی‌حوصلگی گفتم: "خُب تو بگو، من چه می‌دانم". گفت: "رفیقت". گفتم: "رفیق من؟ این جا؟ رفیق من کیست؟" گفت: "آگه هی، بابا! هیچینز، کریستوفر هیچینز". گفتم: "عجب، حالا دیگر هیچینز شد رفیق من؟" نسترن گفت: "رو را بروم، ببخشید قربان همین شما نبودید که تا دیروز یک هیچینز می‌گفتید صدتا هیچینز از دهن تان می‌افتاد، حالا که چند صباحی است این بابا به سواحل راست افتاده محل سگ بهش نمی‌گذارید و رفیق تان نیست؟" (با این همه توی دلم می‌گفتم: "مگر می‌شود که هیچینز در این شهر باشد و نروم سخنرانی‌اش را گوش کنم؟ مگر چند بار توی زندگی پیش می‌آید؟"). با یک جور بی‌میلی قلبی پرسیدم: "خُب، حالا چه ساعتی هست، قرار است راجع به چی سخنرانی کند؟" نسترن گفت: "سمیناری است درباره‌ی سکولاریسم در اجتماع و فرهنگ که پنل اولش به سکولاریسم در زندگی عمومی امریکا می‌پردازد." بعد در ادامه پرسید: "حالا هستی یا نه؟" و من ادای بی‌نیازی در آوردم که: "خُب، چه بگویم. هرچه بادا باد، برویم ببینیم این مرتیکه چه می‌گوید."

کریستوفر هیچینز را از مجله‌ی نیشن (The Nation) می‌شناختم و در جاهای دیگر هم دنبالش می‌کردم. او در "نیشن" هر هفته صفحه‌ای ثابت داشت زیر عنوان دلپذیر "گزارش اقلیت" (Minority Report) که به دلیل نقد رادیکال‌ش "از آنچه موجود است" سخت به مذاق من خوش می‌آمد. هیچینز از میان طبقه‌ی کارگر انگلیس برخاسته بود، با هزار زحمت و مرارت در آکسفورد درس خوانده بود، بسیار تیزهوش و نکته‌یاب و خوش قریحه بود، طنزی آتش‌ناک و گزنده و نثری بسیار چگشی و شیوا داشت و در مصاحبه‌ای که روزگاری با مجله‌ی "پروگرسیو" (Progressive) کرده بود گفته بود که هنوز هم مانند سال‌های دانشجویی‌اش شخصیت رزا لوکزامبورگ و ذهن وقاد او را تحسین می‌کند و معتقد است که تحلیل‌های "رزای سرخ" در باب سرمایه‌داری و سوسیال دموکراسی همچنان خواندنی است و "اگر کسی آثار رزا لوکزامبورگ را نخوانده باشد، نمی‌توان گفت که واقعاً سواد سیاسی دارد." اما با وقوع حادثه‌ی ۱۱ سپتامبر هیچینز که پیش از آن هم منتقد چپ ارتدوکس و برخی رفتارهای آن بود انگار که دچار برق‌گرفتگی شده باشد از این رو به آن رو شد، چپ را به باد انتقاد گرفت که چرا

بنیادگرایی مذهبی را جدی نمی‌گیرد و به "بهانه‌ی مبارزه با راست و امپریالیسم در خیلی جاها آب به آسیاب بنیادگرایی مذهبی می‌ریزد و متوجه نیست که اگر امپریالیسم بد است بنیادگرایی دینی عینِ توحش است و می‌خواهد بشر را به ماقبل تاریخ برگرداند. این بود که با بسیاری از نویسندگان طیف چپ از جمله چامسکی و نورمن فینگلستاین در افتاد و حتی کار را به جایی رساند که به طور ضمنی و بعد صریح‌تر به پشتیبانی از جورج بوش برخاست. مقارن همان ایام هیچینز با جورج گلووی نماینده‌ی پارلمان انگلیس که گرایش‌های چپ‌گرایانه قوی داشت و سخت مخالف دخالت‌های امپریالیستی آمریکا و انگلیس در خاورمیانه بود، بدجوری زاویه داشت و گلووی بارها او را "مردکی که همیشه خدا سیاه مست است"، توصیف کرده بود. بعد کار چنان بالا گرفت که بسیاری از خوانندگان "نیشن" تهدید کردند که اگر سردبیران مجله عذر او را نخواهند آبونمان و کمک‌های مالی‌شان را قطع می‌کنند و خیلی‌ها به تهدیدشان عمل کردند. سردبیران مجله البته او را بیرون نکردند و هیچینز کماکان به کار خود ادامه داد تا این که روزی در یادداشتی در "نیشن" نوشت که: "احساس می‌کنم که خوانندگان این مجله مرا نمی‌خواهند" و رفت و جز یک بار که به مناسبتی از او نظرخواهی کرده بودند (و همین امر باز مایه‌ی اعتراض خوانندگان شد) دیگر به "نیشن" بازنگشت. البته هیچینز تا همان وقت هم ده-دوازده کتاب نوشته بود، از جمله کتابی به نام "خدا بزرگ نیست" و تاجایی که یادم هست کتابی هم از او درباره‌ی بیل کلینتون با عنوان "دروغی نمانده است که نگفته باشد" به فارسی در آمد و منتشر شد که نوشته‌ای بسیار افشاگر و خواندنی بود. هیچینز، دست کم در چشم من، یک امتیاز دیگر هم داشت و آن این بود که برخلاف همگان چپ و رادیکال‌ش در مجله‌ی "نیشن" (الگزندر کوبورن، خانم کاتا پولیت و...) به مسایل خاورمیانه هم وارد بود و من روزگاری گزارشی او را در سفر به سوریه و دیدار با عبدالله اوجلان (آپو، "عمو") خوانده بودم. در آن سفر توصیفی کرده بود از کتابخانه‌ی عظیم اوجلان که مجموعه‌ی مفصلی از آثار دوره‌ی کمینترن و کومینفورم را یک جا گردآورده بود و نیز بخشی از کتابخانه که مزین به کتاب‌های انور خوجه، مائو و استالین بود. می‌دانستم که در ژوئیه‌ی همان سال ۲۰۰۵ به ایران رفته است و گزارشی سفرش را در کتابخانه‌ی دانشگاه هارتفورد در یکی از شماره‌های Vanity Fair زیر عنوان Iran's Waiting Game خوانده بودم و آن قدر که باید کوک بودم، که یقه‌اش را بگیرم.

سمینار در ساعت سه برگزار می‌شد و چون چیزی به ساعت سه نمانده بود هول هولکی چیزی خوردیم و خودمان را به محل سخنرانی‌ها رساندیم. رفته رفته حدود ۲۰۰ نفر جمع شدند و سمینار کارش را آغاز کرد. هیچینز قامتی نسبتاً بلند، چهره‌ای دلپذیر و صمیمی و هیکلی درشت و فربه داشت. او در طی بحث با دو سخنران دیگر، خانم سوزان جیکوبی (که کم و بیش با او هم موضع بود) و پیتراستاین فلز (که می‌گفت مسیحی سکولار است) همچنان بر عقاید آتئیستی و ضد بنیادگرایانه خود پافشرد و وقتی استاین فلز گفت که بدترین ضربه‌ها را بی‌دین‌های افراطی و دین‌داران افراطی به جامعه‌ی سکولار وارد می‌کنند، هیچینز با اما و اگرهای فراوان و شرط و شروط‌های بسیار سخن او را نصفه-نیمه تایید کرد. سخنرانی که تمام شد نوبت به پرسش و پاسخ رسید. به نسترن گفتم: "خوب است

درباره‌ی سفرش از ایران پرسیم. نسترن گفت: "صبر کن ببینم چه می‌شود". اما چیزی نگذشت که جلسه‌ی پرسش و پاسخ هم به پایان رسید. میزهایی در انتهای سالن قرار داشت که روی آن بطری‌های شراب با خوردنی و مخلفات چیده بودند و حاضران رفتند تا دلی از عزا درآورند. ما هم داشتیم می‌رفتیم طرف میز پذیرایی که ناگهان نسترن آستینم را کشید که: "برویم یقه‌ی هیچیز را بگیریم؟". برقی از چشمانش جهید که "من و من" و "نه و نه" بر نمی‌داشت. گفتم: "پیشنهادت حرف ندارد، ولی چه عیب دارد که قبلش کمی ته بندی کنیم و قدری از آن مایع سرخ فام و تلخ وش بنوشیم؟". نسترن گفت: "پس بجنبیم که هر آن ممکن است صید از چنگمان بگیرزد". به نیمه‌ی عیش نرسیده بودیم که نسترن سقلمه‌ای به پهلویم زد که: "کجایی عمو؟ طرف دارد می‌رود." با دلخوری نگاهی به در سالن کردم و دیدم هیچیز دارد از در بیرون می‌رود. جلدی از خوردن دست کشیدیم و با چند گام بلند، نزدیکی آسانسور، خودمان را به هیچیز رساندیم و سلام و علیکی کردیم که: "ما ایرانی هستیم و...". که هیچیز نیشش باز شد که: "عجب! من همین چند ماه پیش ایران بودم و...". که نسترن گفت: "می‌دانیم، گزارش سفرتان را در Vanity Fair خوانده‌ایم، اتفاقاً...". که هیچیز که با چند نفر دیگر همراه بود گفت: "این جا که نمی‌شود حرف زد، برویم پایین توی محوطه." من و نسترن نگاهی به هم کردیم یعنی که موافقیم وبعد فرزی تپیدیم توی آسانسور و رفتیم به محوطه‌ی دل بازکن و خوش و خرم دانشگاه.

پایین، هیچیز بی درنگ پاکت سیگارش را در آورد و تعارفی کرد و ما پس زدیم و او سیگاری گیراند و ما هم مهلتش ندادیم و من گفتم: "شما را از "نیشن" می‌شناسم" بعد کمی اخم کردم و پرسیدم: "خب، آقای هیچیز گفتید که به ایران رفته‌اید. می‌خواستم ببینم گذشته از دیدار شیراز و اصفهان و گل و بلبل و هزار و یک شب، و احیاناً ملاقات با مقام‌های ایرانی، آیا با روشنفکران مستقل ایرانی و به طور مشخص با اعضای «کانون نویسندگان ایران» هم دیدار کرده‌اید؟" هیچیز گفت: "راستش من چنین سازمانی را نمی‌شناسم، راهنمای من از این جا برای سفر به ایران عباس میلانی بود که مثل خود شما چپ‌گرا است و...". که نسترن گفت: "چی؟ عباس میلانی چپ‌گراست؟ پس باید معنای چپ‌گرایی عوض شده باشد که عباس میلانی آدمی را بشود گفت چپ است" و پوزخند تلخی زد. هیچیز گفت: "این فقط حرف من نیست، حرف...". که گفتم: "بین جناب هیچیز شاید روزی روزگاری عباس میلانی چپ بوده باشد، ولی راستش الان همه او را یک جور دیوید هورویتر ایرانی می‌شناسند، هورویتر که معرف حضور هست؟" هیچیز قهقهه‌ی خنده را سر داد و از جیب بغلش بغلی ویسکی‌اش را در آورد و دوسه غلپ زد و با پشت دست دهانش را پاک کرد. پیدا بود سر حال آمده است. گفت: "دیگر دارید غلو می‌کنید، عباس، هورویتر، نه نه...". این بار مایه را غلیظتر گرفتم. گفتم: "در جبهه‌ی چپ باشی و همه‌اش به چپ سرکوفت بزنی و صد برابر مزخرفات راست را بار چپ کنی، فکر نمی‌کنید عاقبت کار طرف به کجا می‌کشد؟ آن وقت دیگر کجای طرف چپ است؟ یعنی از اسباب قلیان فقط فوتش را داشتن؟". این بار داشتم او و هورویتر و میلانی را در یک کاسه می‌کردم، هر سه سابقه‌ی چپ رادیکال داشتند و یکی از این سه تا، دیوید هورویتر، حالا دیگر افسار بریده بود و

در میان «نئوکان»ها کاسه‌ی داغ‌تر از آش شده بود و راست‌های محافظه‌کار و چه بسا افراطی سعی می‌کردند برای حفظ «آبروی» راست هم شده او را مهارکنند. اما هیچینز ظاهراً کنایه را به ریش نگرفت. گفت: "باید این جا باشید و ببینید که چه طور چپ از دیکتاتورهای جهان سومی دفاع می‌کند و خودش را به آب و آتش می‌زند تا هرجور شده خودش را سپر بلای انواع اقسام بنیادگرایی اسلامی و این قبیل کند...". نسترن توی حرفش دوید که: "ما هم از بیخ با هر نوع به قول شما بنیادگرایی مخالفیم. ولی یادتان هست به اصفهان که رفته بودید نظر یکی از زن‌های اصفهانی را درباره‌ی حمله‌ی نظامی به ایران پرسیده بودید؟". هیچینز لبخندی زد و گفت: "آره، خب یادم هست، خانمه گفت: "اگر امریکا می‌آید تا یک هفته‌ای کار را تمام می‌کند و می‌رود که باشد وگرنه، نه"...". نسترن پرسید: "خب، نظر خودتان چیست؟" هیچینز من و منی کرد و گفت: "البته بستگی دارد...". نسترن تند شد و گفت: "واقعاً بستگی دارد؟ یعنی این گندی که در افغانستان و عراق زده‌اید، کافی نیست؟ کافی نیست که دو تا ملت را نابود کرده‌اید و خاورمیانه را به آتش کشیده‌اید، جنگ‌های حیدری و نعمتی قومی و مذهبی و قبیله‌ای و...". که هیچینز دادش در آمد که: "شما باید هم این را بگویید چون فقط دارید ابتدای پروسه را می‌بینید وگرنه چرا به ژاپن و آلمان بعد از جنگ نگاه نمی‌کنید...". که حرفش را بریدم: "پس خبر بد را نشنیده‌اید، وسط و آخر پروسه افتضاح‌تر از افتضاح خواهد بود!". هیچینز سیگار دیگری گیراند (این بار دیگر تعارف نکرد) چند قلاج محکم زد و از جیب بغلش آن بغلی فلزی خوش ریخت‌اش را در آورد و چند غلپ دیگر زد و گفت: "بچه‌ها، اگر بخواهم از هواپیما جا نمانم باید فوراً فلنگ را ببندم". نسترن گفت: "به، تازه گیرتان آورده بودیم! نشد که". هیچینز گفت: "تا این جاش هم دیرم شده است، کشور زیبایی دارید و مردمی مهربان، راستش را بخواهید مردم ایران شایسته‌ی زندگی بسیار بهتری از اینند، حیف!". بعد دسته‌ی ساک دستی سفری‌اش را بیرون کشید و با ما دست داد و رفت.

کریستوفر هیچینز در سال ۲۰۱۱ بر اثر بیماری سرطان مری در شصت و دو سالگی درگذشت.

«۲۸»

یاد سرهنگ پرویز

اوایل سال ۱۳۵۱ حسینی (شعبانی، شکنجه‌گر معروف) دفتر و دستک به دست آمد "عمومی" پایین اوین و نام عده‌ای را صدا زد که من و تنی چند از هم‌پرونده‌های ام‌هم جزو این فهرست بودیم. بعد با اخم و تخم و غرولند گفت: "یالله! وسایل‌تان را جمع کنید، به جای دیگری منتقل می‌شوید." یکی از بچه‌ها از دهنش در رفت: "کجا؟" که حسینی گفت: "سر قبر بابای تو، حرف نباشد." دم اتوبوس حسینی رو به ما گفت: "گرچه آرزوی نابودی همه‌تان را دارم، چون همه خر وارد زندان می‌شوید و جان پل سارتر بیرون می‌روید ولی امیدوارم زندان آدم‌تان کند و دست از دشمنی با اعلیحضرت بردارید." ما هم بروبر بهش نگاه کردیم و منتظر که: "خب، بعدش؟" حسینی به راننده اشاره کرد و راننده هم رو به ما که: "آقایون سوار شوید!"

ما را به بازداشتگاه موقت معروف به "دایره" بردند که مناسبت دایره نامیدنش شکل مدور ساختمان آن بود. بعد فهمیدیم که این مرحله از سیر زندان‌کشی به "قرنطینه" شهرت دارد: قرنطینه در عرف زندان به جایی چرک و پلید و بویناک و موقت می‌گویند که هیچ چیزش ثابت نیست، نه آدم‌هایش، نه وسایلش، نه اتهام آدم‌هایش (از سیاسی تا چاقوکش و جاکش و باج‌خور، چک و سفته‌ای و قاتل) و نه دوستی‌هایش. تشک‌ها و پتوها و بالش‌ها غرق چرک و کثافت و آثار الباقیه‌ی عرق تن و استفراغ و لکه‌های خون و عن دماغ و هزار پلشتی دیگرند. قرار است در قرنطینه همه‌ی مراحل عکس‌برداری و انگشت‌نگاری را یک بار دیگر، منتها این بار با تفصیل بیشتر، تکرار کنند و بعد زندانی را رسماً از حالت بازداشت در آورند و جامه "زندانی" به او بپوشانند: در واقع یک جور مراسم تشریف است! وقتی به دایره رسیدیم ما را به اتاق دنگالی راندند که هیچ نمی‌شد حدس زد که دیوارهایش روزگاری رنگ روشن هم به خود دیده است: آکنده از یادگاری‌های مستهجن، طراحی‌های پست و ناشیانه از پیکر خیالی نشمه‌ها و نشانده‌های چاق و تپل، دشنام‌هایی که حتی من جنوب شهری هم به ندرت به گوشم خورده بود، انشاهایی که نشان از برنیامدن رذیلانه‌ترین امیال بشری داشت، و در گوشه‌ای هم کسی زار زده بود از آرزوی دیدار فرزند و درد دلی و اشکی و آهی. بازداشتی‌ها گله به گله روی زیلوها ولو بودند. البته که سه-چهار نفری هم منگ خواب بودند و خرخرشان به هوا بود.

در گوشه‌ی این سرسام‌کده که حتی یک دم سکوت بر آن نمی‌افتاد چشم‌مان به پیرمردی افتاد که به حالت یکه به یک پهلو افتاده بود و گاه صدایی از دهانش بیرون می‌آمد که چندان ملفوظ نبود یا شاید ما چیزی سردر نمی‌آوردیم. چیزی ما را به طرف او کشید، یک جور حس هم‌سازی و هم‌هوایی مبهم. دوره‌اش کردیم و از روی مردم دوستی یا به اصطلاح آن روزها روحیه‌ی "خلقی" از حالش پرسیدیم. پیرمرد با دیدن ما برقی در چشمانش درخشید و دیدگان بی فروغش نورباران شد. پرسید: "شما کی هستید؟ با بقیه فرق دارید." گفتیم: "ما زندانی سیاسی هستیم و طرفدار مبارزه‌ی مسلحانه، شما کی

هستی؟". پیرمرد مثل برق گرفته‌ها از جا پرید و نشست و گفت: "من سرهنگ پرویز، افسر سابق شهربانی و عضو سابق سازمان افسری «حزب توده‌ی ایران». برای من مایه‌ی افتخار است که با قهرمانان جان برکف و فدایی‌آشنا می‌شوم. در مدتی که در بازداشت بوده‌ام آرزوی‌ام دیدار فرزندان جوان‌ام بوده است، حالا به آرزوی‌ام رسیدم و اگر همین الان بمیرم حق است، چون به هر حال ظرف چند روز آینده می‌میرم". یکی از بچه‌ها پرسید: "چرا؟ چرا بمیرید؟". سرهنگ گفت: "من در اعتراض به این وضع ناهنجار اعتصاب غذا کرده‌ام و حس می‌کنم چیزی به آخر عمرم نمانده است." همه به شدت جا خوردیم. راستش در کتاب‌ها یا روزنامه‌ها چیزهایی درباره‌ی اعتصاب غذا خوانده بودیم اما هیچ‌یک از ما تا آن لحظه با چشم‌های خودش کسی را ندیده بود که از شدت گرسنگی خودخواسته به این حال نزار افتاده باشد. یکی دیگر از بچه‌ها پرسید: "جناب سرهنگ، اصلاً چی شد که گذارتان به زندان افتاد؟" سرهنگ گفت: "هیچی. من فقط به وظیفه‌ی انسانی و میهنی‌ام عمل کردم. صفحه‌ی «جمعه»ی فرهاد را برداشتم بردم جلو دانشگاه تهران و برای مردم پخش کردم و از خلق الله خواستم که به فرزندان مردم که اسلحه به دست گرفته‌اند کمک کنند، تنهانشان نگذارند. بی شرف‌ها برای همین مرا گرفتند، بگذار در راه خلق شهید شوم، باکی نیست." ما که دور تا دور او حلقه زده بودیم، پنداری که حواریون بر گرد مسیح در حال احتضار، نگاهی به هم کردیم و یکی از بچه‌ها در آمد که: "جناب سرهنگ این طور که نمی‌شود وجود شما برای جنبش ارزشمندتر است تا این که احیاناً بر اثر اعتصاب غذا خدای ناکرده بلایی سرتان بیاید." سرهنگ که کلافه می‌نمود در آمد که: "خواهش می‌کنم، من تصمیم‌ام را گرفته‌ام."

دَمی بعد خودم را به یکی از زندانیان عادی، باج خوری به نام "اسی رمال"، رساندم از او پرسیدم: "این رفیق ما از کی اعتصاب کرده؟" اسی گفت: "والله یازده روزی می‌شود. جز چای شیرین آن هم فقط سه نوبت در روز چیزی نمی‌خورد. دو سه روز اول محلش نمی‌گذاشتیم، جدیش نمی‌گرفتیم و حتی غذایش را می‌خوردیم ولی وقتی دیدیم این جاکش‌ها، با دست اشاره به زیر هشت کرد، محل نمی‌گذارند و این بابا هم هی هر روز بیشتر دارد تحلیل می‌رود، لب به غذای اش نزدیم." برگشتم پیش بچه‌ها و گفتم: "جناب سرهنگ، به ما نگفتی که یازده روز است اعتصاب کرده‌ای؟" گفت: "حال خودم را نمی‌فهمم، هیچ حواسم نیست."

یکی از بچه‌ها گفت: "اگر ما را رفیق خودتان می‌دانید، خواهش ما این است که دست از اعتصاب بکشید، شما کارتتان را کرده‌اید، پیام‌تان را رسانده‌اید، غرض شما هم که جز این نبوده. دیگر کافی است." سرهنگ گفت: "من چیزی می‌دانم که شما نمی‌دانید. به این لامپ نگاه کنید!" با انگشت سبابه به لامپ کدر و کثیف سقف سیاه و کبره بسته‌ی اتاق اشاره کرد: "عزیزان من! من از این طریق این لامپ با ماهواره‌های اتحاد شوروی ارتباط دارم، من سرخود کاری نمی‌کنم. من تابع دستورم، تابع انضباطم، گفته‌اند بکن، من هم کرده‌ام." همه حاج و واج محو حرف‌های سرهنگ بودند؛ تکان خفیف و نامحسوسی در جمع پدید آمد. مطلب دستمان آمد: پس بگو، ما خلق الله جناب سرهنگ یک جاهایی لنگی می‌زند! در همین حین هم پرونده‌ی من احمد کامفر که همیشه با من سر شوخی و

لودگی داشت در آمد و خیلی محکم گفت: "جناب سرهنگ شما کاملاً درست می‌فرمایید، دوستان خواهش می‌کنم به فرمایشات جناب سرهنگ پرویز توجه کنید!" بعد با لحن بسیار جدی‌تر گفت: "جناب سرهنگ اجازه بدهید به عرض‌تان برسانم که ما هم با ماموریت خاص در این جا حاضر شده‌ایم. این اکبر...، بادت به من اشاره کرد، "این اکبر هم با ماهواره‌های شوروی ارتباط دارد، دستور دارد به جناب عالی ابلاغ کند که دست از اعتصاب غذا بکشید." من خون خونم را می‌خورد. آرزو می‌کردم زمین دهن باز می‌کرد و مرا می‌بلعید. بچه‌ها که به زور می‌توانستند جلو خنده‌شان را بگیرند همه بی‌استثنا زُل زدند به من. نه تاخیر جایز بود و نه چاره‌ای بود. گفتیم: "جناب سرهنگ احمد درست می‌گوید، گرچه قرار نبود ماموریت من فاش شود ولی خب راستش... ماموریت است دیگر." سرهنگ گفت: "عجب! پس چرا من بی‌خبرم، چرا به من نگفته‌اند؟". احمد گفت: "راستش ما هم نمی‌دانیم لابد مصلحتی در کار رفقا بوده، شاید نخواسته‌اند به جایی درز کند." سرهنگ گفت: "این همه بی‌اعتمادی، آن هم به من؟ چه طور هیچ کسی پیدا نشد مصلحت کار من را در سال ۳۵ بفهمد، یعنی این قدر سخت بود؟ منی که خودم را فدایی سوسیالیسم می‌دانم." سرهنگ داشت به "گیری" در سال ۱۳۳۵ سال آزاد شدنش از زندان اشاره می‌کرد. سرهنگ به ۱۵ سال حبس محکوم شده بود اما سه سال بعد آزاد شده بود. بعد از زندان هم گرچه به اجبار بازنشسته‌اش کرده بودند، اما توانسته بود خوب گلیم خودش را از آب بیرون بکشد تا این که بر سر ماجرای پخش «جمعه» ی فرهاد بازداشت شده بود. احمد که پیدا بود کم آورده است، در نهایت استیصال گفت: "رفیق پرویز نمی‌دانم، نمی‌دانم، یقین که مصلحتی در کار رفقا است."

سرهنگ پرویز را سراغام قانع کردیم که دست از اعتصاب غذا بکشد. بعد در کمال خوش خیالی در زدیم و از نگهبان درخواست سوپ کردیم. نگهبان ابتدا قیافه‌ی متعجبی گرفت و سپس با پوزخند گفت: "دیگه چی؟ چلوکباب سلطانی نمی‌خواهید؟ جوجه کباب چی؟... بروید سرجایتان بنشینید. یک ساعت بعد شام آبگوشت است، همان را بخورد، از سرش هم زیاد است." در را به هم کوبید و رفت.

هرچه می‌گذشت حال سرهنگ بهتر می‌شد. هرچه از دست‌مان بر می‌آمد، در حد مقدرات "قرنطینه"، کردیم تا سرهنگ حسابی تقویت شد. حالا دیگر سرهنگ از حالت افقی به صورت نیم‌خیز در آمد بود و یک دم از حرف زدن باز نمی‌ماند. گفت که یک دختر و پسر دارد. دخترش از فرط سواد و دانش به حق "مادر ماتریالیسم دیالکتیک" است و کم‌تر کسی در فن جدل به پای او می‌رسد اما پسرش... "وای از این خائن و مزدور سرمایه‌داری که فقط به فکر پول در آوردن و عیاشی است. من که این نامرد را عاق کرده‌ام." بعد رفته رفته "آمپرش" رفت بالا که بی‌درنگ او را از عصبانیت پرهیز دادیم. فردای آن روز در سرهنگ دیگر اثری از آثار ضعف و سستی ناشی از اعتصاب غذا باقی نبود، بلکه حسابی به حرف افتاده بود. ظاهراً سرهنگ از فقه اللغه هم بی‌اطلاع نبود، چون یک‌بار برای ما توضیح داد که واژه‌ی "برنج" در اصل برگرفته از "به" و "رنج" است یعنی چیزی که به رنج به دست آمده است. دو روز بعد همه‌ی ما سیاسی‌ها را به همراه سرهنگ پرویز راهی زندان قصر شماره‌ی ۳ کردند.

سرهنگ پرویز در دادگاه اول و تجدید نظر به شش ماه زندان محکوم شد. رفتارش در زندان بسیار خوب بود جز این که گاه خلّ خلی‌هایی از خودش بروز می‌داد که بیشتر وقت‌ها مایه‌ی خنده و پاره‌ای وقت‌ها هم مایه‌ی دردسر بود. پاسبان پیری در قصر بود که روزگاری گماشته‌ی سرهنگ بود و به همین سبب در چشم او، هیبت و ابهت سرهنگ هم‌چنان برجا بود. آقا بزرگ (نام پاسبان این بود) بیشتر وقت‌ها مامور سرشماری زندانیان بود. اما اگر کسی در حین سرشماری به او سلام می‌کرد و آقا بزرگ جوابش را می‌داد، شمارش از یادش می‌رفت و مجبور بود کار را از سر بگیرد. بچه‌ها این را می‌دانستند و برای این که سر به سرش بگذارند بیشتر وقت‌ها بهش سلام می‌کردند: "سلام، آقا بزرگ". آقا بزرگ جواب می‌داد: "سلام علیکم". بعد می‌فهمید خراب کرده است، بر می‌گشت با غیظ و اوقات تلخی می‌گفت: "سلام و زهر مار، سلام و کوفت، سلام و درد!" یک بار که این صحنه‌ی مکرر تکرار شد و آقا بزرگ باز اوقات تلخی کرد، سرهنگ پرویز هم شاهد ماجرا بود. این شد که با توپ پر رفت جلو: "آقا بزرگ! ابله چه طور جرئت می‌کنی به فرزندان عزیز من، به دل‌بندان من اهانت کنی؟ زود باش معذرت بخواه نادان!" که آقا بزرگ ترسیده و توبّ رفته سلام نظامی داد و بنای معذرت خواهی گذاشت. از آن پس آقا بزرگ همه‌ی کوشش خود را به کار می‌برد که دم پر سرهنگ آفتابی نشود.

در ماجرای اجرای نمایش برانیسلاو نوشیچ با بازی و کارگردانی ناصر رحمانی‌نژاد و جمعی از زندانیان سیاسی، سرهنگ پرویز در نیمه‌های نمایش به شخصیت ساواکی‌وار یکی از آدم‌های نمایش مشکوک شد و از میان جمعیت تماشاگر برخاست و فریاد زد: "آقای کارگردان محافظه‌کاری را کنار بگذارید، بگوئید که این آقا ساواکی است، بگوئید که بازجوست آخر چرا..." که شست پاسبان‌ها خبردار شد و نزدیک بود همه چیز به هم بریزد و فقط به همت و کاردانی مسئولان "کمون بزرگ" بود که کار خرابی نشد.

آخرین چشمه از شیرین‌کاری‌های سرهنگ پرویز در این دوره شش ماهه‌ی حبس، دو روز پیش از آزادی‌اش پیش آمد. ساعت ده صبح روزی در اواخر مهرماه سرهنگ به مسئولان کمون اطلاع می‌دهد که موعد آزادی او فرا رسیده و از آن‌ها می‌خواهد که بچه‌ها را برای مراسم تودیع او آماده کنند. رسم بود که هنگام آزادی یا انتقال به زندان یا تبعید گاهی دیگر بچه‌ها در دو صف موازی به خط می‌شدند و با کف زدن خاصی با ضرب‌آهنگ "هو، هو، هوشی مین؛ هو، هو، هوشی مین" زندانی را بدرقه می‌کردند. در همین ضمن زندانی هم با رفقا روبوسی می‌کرد. در پاره‌ای موارد صحنه‌های پر شور و حالی پیش می‌آمد، هنگامه‌ای برپا می‌شد. باری مسئولان "کمون" از سرهنگ می‌پرسند: "مگر شما را صدا زده‌اند؟". سرهنگ می‌گوید: "نه". می‌پرسند: "خب، خب پس چی؟". سرهنگ می‌گوید: "من به حساب خودم امروز باید آزاد شوم و می‌شوم، گور بابای این‌ها کرده، من به این‌ها چه کاردارم". سرانجام، مسئولان "کمون بزرگ" سپر انداختند و بچه‌ها به صف شدند و بنای کف زدن گذاشتند. وقتی سرهنگ به در آهنی عظیم زیر هشت رسید در را بسته دید، اما معطل نکرد با هیبت و هیمنه‌ی تمام با مشت بر در کوبید. پاسبان‌ها جرئت نکردند از فرمان او سر بیچند، در را باز کردند و

سرهنگ پرویز خودش را انداخت بیرون. البته که او را آزاد نکردند، بلکه شنیدیم که تا وقتی حکم آزادی‌اش دو روز بعد رسماً نیامد در سلولی انفرادی نگه‌داری شد.

اواخر سال ۱۳۵۳ در زندان عادل‌آباد شیراز، شبی از شب‌ها گوینده‌ی خوش صدای شبکه‌ی یک تلویزیون ملی ایران، فریدون فرح‌اندوز، در بخش شبانگاهی ساعت ۲۰ با آب و تاب تمام اعلام کرد که شاهنشاه آریامهر نطق تاریخی و مهمی ایراد فرموده‌اند و بینندگان را به دیدن و شنیدن این نطق فراخواند. کم‌وبیش همه‌ی بچه‌ها محض کنجکاوی جلو تلویزیون جمع شدند. در این نطق مهم و تاریخی شاه اعلام کرد که ملت ایران با چنان سرعتی دارد به سوی "تمدن بزرگ" به پیش می‌تازد که اصلاً نیازی به وجود دو حزب "مردم" و "ایران نوین" نیست و از این پس همه‌ی احاد ملت بزرگ و شریف ایران موظفند که فقط در یک حزب واحد فعالیت کنند و آن «حزب رستاخیز ملت ایران» است. بعد گفت که فکر نمی‌کند احدی با این فکر درخشان مخالف باشد، هیچ ایرانی وطن‌پرستی از تشکیل این حزب واحد از شادی و سرور دریوست خودش نگنجد، تازه، گیرم که مخالف باشد "بیاید پاسپورت بگیرد از این مملکت برود!"

چند روز بعد همان شبکه‌ی تلویزیونی در همان ساعت، منتها از زبان یکی از گویندگان زن اعلام کرد که فقط یک ایرانی تقاضای گذرنامه کرده است. چند روز بعد کاشف به عمل آمد که آن یک نفر کسی جز سرهنگ پرویز نبوده است که می‌رود تقاضای گذرنامه و ویزا برای شوروی می‌کند، ولی ساواک به جای شوروی او را روانه‌ی زندان می‌کند.

«۲۹»

پاسبان‌ها، سربازها، کمیته‌چی‌ها

سَرِ شَبِ روز چهارم اسفند ماه ۱۳۵۰ وقتی تاریک و نگران و به هم ریخته از راه چهار راه مختاری انداختم و آمدم به طرف امیریه، نزدیک میدان راه آهن، انتظارداشتم مثل دفعات پیش روی لته‌ی سمت چپ در "مسافرخانه‌ی کاج" قرار سلامتی با رنگ نارنجی جا خوش کرده باشد اما در کمال حیرت دیدم که هیچ خبری از نشانه‌ی مداد شمعی نارنجی نیست. با خودم گفتم: "شاید شب است و چشمم نمی‌بیند، این کوفتی چراغ سردر هم که سویی ندارد توی آن حباب غبار گرفته." بعد کبریتی از جیب در آوردم و گیراندم. اشتباه نمی‌کردم، چشمانم خوب می‌دید. اثری از علامت نبود. سرم داغ شد. نمی‌دانستم چه باید بکنم. نمی‌دانم چند دقیقه منگ و خشک زده همان‌جا ماندم. بعد به قوه‌ی توجیه متوسل شدم: "شاید فلانی آمده و مرا ندیده و یادش رفته علامت بگذارد، آدم سربه‌هوایی که هست. از او هیچ بعید نیست." ولی عزمم جزم نمی‌شد. نای جنیدن نداشتم. چیزی مرا از رفتن باز می‌داشت. ندانستم راه دوسه دقیقه‌ای به خانه‌ام در محله‌ی سلیمان‌خانی را در چه مدت طی کردم. زنگ در را که زدم از پنجره‌ی رو به کوچه خواهر کوچکم، مریم، سرش را در آورد که: "داداش برو، بدو، آمده‌اند دنبالت" که در باز شد و ساواکی "اوزی" به دستی لوله‌ی مسلسل را گذاشت روی سینه‌ام که: "خواهش می‌کنم تکان نخورید و بیایید تو." بعد با دست چپم چنگ انداخت گوشه‌ی کتف را گرفتم و مرا به داخل حیاط کشید. سه نفر دیگر هم به کمکش آمدند و با ترس و لرز شروع به گشتن و بازرسی بدنی من کردند. وقتی معلوم شد مسلح نیستم، بنای معذرت‌خواهی از پدر و مادرم را گذاشتند که: "ما تقصیری نداریم. به خانه‌هایی می‌رویم که همه تا بُن دندان مسلحند و ما را به گلوله می‌بندند، به طرف مان نارنجک پرت می‌کنند و ما ماموریم و معذور" که فرمانده‌ی تیم بهشان اشاره کرد که معطلش نکنند و از خانه بیرون آمدیم.

در کمیته‌ی مشترک «ضد خرابکاری» جای سوزن‌انداز نبود. نمی‌دانستم بازداشتی شهربانی نیستم و قرار است چند روز بعد به اوین منتقل شوم. بنابراین گمان می‌کردم رسم است که وقتی سلول‌ها جا نداشته باشند زندانی‌ها را در راهروهای پهناور طبقه‌ی اول و دوم جای دهند. چون محل کمیته‌ی مشترک به شهربانی تعلق داشت گرداندن امور داخلی آن برعهده‌ی پاسبان‌ها بود. پاسبان‌ها، شاید با تشبه به بازجوها و افسرهای خشن شهربانی، رفتاری بسیار تند و ضد انسانی داشتند. به عمد از روی پای مجروحان رد می‌شدند، به کوچک‌ترین بهانه‌ای چُغلی زندانی را پیش بازجو می‌کردند، از سر لجبازی نمی‌گذاشتند بچه‌ها برای قضای حاجت به دستشویی بروند و تا می‌توانستند از جیره‌ی غذایی زندانی‌ها می‌زدیدند. یک‌بار که از زور سرما رو به موت بودیم و درخواست پتو کردیم.

یکی از پاسبان‌ها با بی‌شرمی گفت: "شما را آورده‌ایم این‌جا زجرگش‌تان کنیم، کجای کارید؟". در جوابش گفتم: "این رفیق ما بیماری سل دارد، مگر تو انسان نیستی؟". گفت: "چه بهتر، به دَرک! مملکت قانون دارد، تیغ به روی شاهنشاه می‌کشید؟". در مدت یک هفته‌ای که آن‌جا بودم هرگز حتی

یک بار سلام و علیکی میان ما و پاسبان‌ها رد و بدل نشد. هر دو طرف گویی حاضر بودیم گوی همدیگر را بجویم.

سراخام سه‌شنبه‌روزی آمدند و صدایم زدند و همراه چند نفر دیگر مرا در کامیونتی جای دادند که کوچک‌ترین روزنی نداشت و پاک تاریک بود. پس از حدود سه ربع ساعت طی طریق کامیونت ایستاد. چون به عنوان چشم‌بند کاپشنم را روی سرم انداخته بودند از نوای خوش‌آهنگ غارغار ممتد کلاغ حدس زدم که بیرون از شهریم. پیاده که شدیم نرمی خاک، پایی که در زمین فرو می‌رفت و به برگ‌های به جا مانده از برگ‌ریزان خزان و زمستان می‌سایید و بوی نم و نای دلپذیر و عطر سمع درختان که در دماغ می‌پیچید، نشان از باغ و راغ داشت: اوین بود، قلعه‌ی سنگباران افسانه‌ها بود. این جا آدم را به چارمیخ بلا می‌کشیدند. در چه جای دل‌انگیزی!

درجایی که بعد معلوم شد زیر هشت است هریک از ما را به سمت سلولی راندند. هیچ ندانستم در این سفر کوتاه با چه کسانی همراه بوده‌ام. سلول بزرگ و تهی و سرد بود، مثل مرگ. شب اول از زور سرما خوابم نبرد. بلند شدم به قدم زدن در پهنا و درازای سلول. دو روز دیگر هوا بدتر شد و سراخام سرما چنان زورآور شد که درخواست پتو اضافی کردم. به عکس کمیته‌ی مشترک گرداندن امور داخلی پُرزحمت اوین با سربازهای وظیفه بود. سرباز رفت و برگشت و گفت: "از پتو خبری نیست، با همین بساز. نمی‌دهند." سرمای شب‌ها کشنده بود. طوری شده بود که هرچه از صبح می‌گذشتیم و به شب نزدیک می‌شدیم احساس اضطراب و تپش قلب می‌کردم: باز شب شد. سرما چون هیولایی خون‌ریز سر می‌رسید و من هر دم بیشتر در گوشه‌ی سلول می‌چاله می‌شدم. یک بار که یکی از صبح‌ها "دکتر" اوین که هر صبح می‌آمد دم سلول‌ها و با لحنی یک‌نواخت و عصبی‌کننده می‌پرسید: "حالت خوبه؟ حالت خوبه؟"، به سلول من که رسید برخلاف همیشه که محلش نمی‌گذاشتم گفتم: "نه. حال خوب نیست، مگر مهم است که حال خوب نیست؟". مثل برق گرفته‌ها با تعجب پرسید: "چته؟" گفتم: "به چه زبانی بگویم سردم است، پتو می‌خواهم". آدم بله‌منگ احمقی بود خیره خیره نگاهم کرد و "آهان"ی گفت و رفت. پنجره‌ی سلول چنان دور از دیدرس بود که هیچ نمی‌شد بیرون را دید. یک شب سرما بد جوری شدت کرد. تا صبح چشم روی هم نگذاشتم. صبح برای دستشویی که بیرون رفتم از روزن تنگ و ریز مستراح دیدم برف آمده است. همه جا را سفیدی دل‌انگیز برف گرفته بود.

با خودم گفتم: "امسال مردم عیدانه برف خواهند داشت" و با خودم همین طور خُل خلی و فیلسوفانه لبخند تلخی زدم. دستی به صورتم کشیدم. نه بابا، ته ریشی به هم رسانده بودم. از دستشویی که بیرون می‌آمدم برای این که چیزی گفته باشم به سرباز نگهبان همراهم گفتم: "برف آمده است، نه؟" سرباز با خوشرویی گفت: "آره. برف آمده، یه عالمه، پا تا یک متر توی برف فرو می‌رود." توی دلم گفتم "حیف!". لهجه‌ی سرباز هرچه بود شهرستانی نبود.

نزدیک ظهر در سلول باز شد و این بار سرباز دیلاقی که زیر کلاهش سرش زخم‌بندی شده بود گفت: "گت را بنداز روی سرت و بیا بیرون". گمان کردم سراخام موعد بازجویی سررسیده. در زیر هشت

از سیگار و دود سیگار تا سرحد مرگ بیزار بودم. وانگهی، سیگار برای یک چریک حکم زهر هلاهل داشت. اما حالا که زندان بودم چرا برای بیرون آمدن از ملال و بیهودگی سلول انفرادی، چرا نباید بینم این کوفتی چه مزه‌ای دارد. این شد که در یکی از این دفعات وقتی سرباز نگهبان پرسید: "سیگار؟"، گفتم: "بله". شش نخ سیگار اُشنو و هر وقت هوس می‌کردی در می‌زدی و به شیوه‌ی: "بزَن! بزَن!" طرف می‌آمد و آتش می‌گرفتی و عیشی می‌کردی.

یک روز سربازی که نگهبان هم نبود آمد و گفت: "کاپشن را بپنداز روی سرت و بیا بیرون." همان سربازِ روز برفی بود. از زیر هشت خارج شده بودیم و داشتیم می‌رفتیم بیرون که توی راه سرباز پرسید: "بچه‌ی کجایی؟" گفتم: "بچه‌ی تهرانم." گفت: "خانواده‌ات می‌دانند کجایی؟" گفتم: "نه، مسلماً نمی‌دانند" گفت: "پس یک شماره تلفن بده تا بهشان اطلاع بدهم، د یا لا بجنب!" خودمان در خانه تلفن نداشتیم و در میان خانواده یگانه کسی که تلفن داشت خواهر بزرگم بود که حدود یک سال پیش ازدواج کرده بود. چیز مبهمی از شماره‌ی منزل او به خاطرم بود ولی در آن لحظه‌های سراسر هیجان و اضطراب و دل‌شوره همان چیز مبهم هم پاک از یادم رفته بود. سرباز با التهاب و پیوسته می‌گفت: "د یا لا! د یا لا!". بعد ناگهان یک دم ایستاد که: "چیزی نگو رسیدیم، رسیدیم." وارد اتاقی روشن و گرم شدم، خیلی گرم و دلچسب. کسی با تحکم گفت: "کاپشنت را بردار!" کاپشنتم را از سرم برداشتم. عاقله مردی خوش پوش پشت میزی نشسته بود و به من اشاره کرد که روی صندلی روبه‌روی او بنشینم. نشستم. به سرباز گماشته‌اش اشاره کرد که چای بیاورد. بعد رو به من کرد و ورقه‌ای از روی میز برداشت که پرسشنامه‌ای بود که از آب و رُب آدم از بدو خلقت می‌پرسید تا می‌رسید به پدر و مادر و جد و آباد و رگ و ریشه و بعد هم گفت: "حالا همه‌ی فعالیت‌های «ضد امنیتی» تان را جزء به جزء بنویسید" که گفتم: "من اصلاً اهل فعالیت سیاسی نیستم، مرا اشتباهی آورده‌اند این جا" و چایم را که از داغی افتاده بود، هورت کشیدم. آقای خوش پوش که از زور مهربانی ادای عیسای ناصری را در می‌آورد گفت: "بهتر است حرف بزنید، هویت شما کاملاً برای ما محرز است، هر چه زودتر اعتراف کنید به نفع تان است و در مجازات تان تخفیف قایل می‌شویم." توی دلم گفتم ارواح شکمت معلوم است ذره‌ای از من چیزی ندارند و گرنه تا همین حالا به صلابه‌ام کشیده بودند (چنان که درست پنج روز بعد این اتفاق افتاد و شنکجه از همان دم در اتاق بازجویی شروع شد و مثل بهمنی بر سرم فرود آمد). گفتم: "قربان نزدیک عید است، خانواده‌ام تا همین جا هم کلی نگران شده‌اند، سوء تفاهم شده، والله من کاره‌ای نیستم، لابد اشتباهی شده." آقای خوش پوش ناگهان مثل قصه‌ی «دکتر جکیل و مستر هاید» پوستین گرداند و رنگ عوض کرد که: "مرتیکه الاغ مثل این که حرف حسابی توی آن گوش کرت نمی‌رود، خواهی دید، شما مادر...ها حرف حساب سرتان نمی‌شود، وقتی زیر کابل بلبل شدی آن وقت معنای اشتباه را می‌فهمی!" بعد رو به سرباز کرد که: "بگو بیاید." در حین شنیدن کلمات ملاحظت‌آمیز آقای خوش پوش ناگهان شماره‌ی تلفن منزل خواهرم یادم آمد. وقتی بازجو به سرباز گفت "بگو بیاید"، دلم هُری ریخت پایین: "کی قرار بود بیاید؟" چند ثانیه‌ی بعد سرباز دیگری آمد تو و سلام نظامی داد. آقای خوش پوش خشمگین و دهن‌لق با غیظ اشاره کرد که مرا به سلولم

برگرداند. در راه بازگشت با خودم گفتم: "گندت بزند اکبر! بین چه خیطی کاشتی، چطور تلفن زیادت رفت، بدتر از این هم می‌شود؟"

از ۲۵ اسفند گذشته بود که عصری در سلول باز شد و سرباز نگهبان دو نسخه روزنامه‌ی «کیهان» و «اطلاعات» را به طرفم گرفت که "روزنامه نمی‌خواهی؟" که به طرفه‌العینی روزنامه‌ها را قاپ زدم و برگشتم و نشستم در گوشه‌ی سلولم. باورم نمی‌شد. شان نزول روزنامه‌ها مصاحبه‌ی دو مبارز بود و روزنامه را داده بودند تا روحیه‌ی ما را تضعیف کنند ولی گمانم با آن همه مطلب ریز و درشت که روزنامه را پر کرده بود روحیه‌ی من یکی حسابی تقویت شد! در لابه‌لای یکی از روزنامه‌ها مقاله‌ی مفصلی بود درباره‌ی معماری که ضمن آن می‌گفت که معماری ایرانی چه قدر محشر است و ما ایرانی‌ها چه محشریم که چنین معماری درخشانی داریم و چه قدر احمقیم که قدر این معماری بی‌همتا را نمی‌دانیم و بعد می‌گفت به یزد نگاه کنید ببینید معماری این شهر سراسر از مصالح و مواد و عناصر خود طبیعت است و در هر خانه بادگیری است و وسط هر خانه حوضی و فواره‌ای و دیگر هیچ نیازی به این کولرهای بد ترکیب و قُزمیت نیست و هیچ چیز مصنوعی در این ساخت و سازها نیست و دیوارها چنان ستبرند که در تابستان درون خانه را خنک و در زمستان گرم و دلنشین می‌کنند و من که دلم غنچ رفته بود از این همه چیزهای خوب توی دلم گفتم: "کاش این معماری ایرانی معرکه فکری هم به حال این سلول نکبت‌سرد چول من می‌کرد که امانم را بریده بود."

تا چند روز بعدی حتی آگهی‌های تسلیت را هم چندین بار خواندم. ضیافتی بود این روزنامه‌ها. پس از چهاربار بازجویی نفس‌گیر و مرگبار روز نهم فروردین سال نو (۱۳۵۱) مرا به سلول‌های بیست و پنج تایی که در شیپی مُشرف بر سلول‌های بزرگ برپشته‌ای نسبتاً پست بنا شده بود انتقال دادند. آنجا دیگر تنها نبودم. در سلول شماره‌ی ۳ (نزدیک مستراح و دستشویی) با حسین صفاری هم سلول بودم. او را از بیرون می‌شناختم و یک جورهایی هم‌پرونده بودیم. حسین مثل همیشه بسیار مهربان بود و به عکس من استعداد خوبی در ازبرکردن شعر داشت و شعرهایی از کسرایی، شاملو، فروغ، نیما و حتی براهنی می‌خواند و روزمان خوش می‌شد. دو روز بعد هر دو ما را به سلول شماره‌ی هشت بردند. آنجا در سمت راست مان پیرمرد بیچاره‌ای بود که فهمیدیم مسئول «سپاهیان دانش» شهرستان بانه‌ی کردستان است. علت دستگیری‌اش این بود که پس از این که یکی از سپاهیان‌ش، ماشالله عزالدین، از هم‌پرونده‌های من، دستگیر شده بود و عزالدین سومین سپاهی دانشی بود که ظرف سه ماه گذشته دستگیر می‌شد، به او بدگمان شده بودند. پیرمردی مفلوک و مهربان بود و هرچه عزالدین گفته بود که "اگر من کاری کرده‌ام، به این بیچاره هیچ ارتباطی ندارد"، توی کتشان نرفته بود که این بیچاره ریگی به کفش ندارد. در سمت چپ ما مسعود رجوی از مجاهدین خلق بود. رجوی مثل همه‌ی رهبران درجه‌ی اول مجاهدین در دادگاه یازده نفری محکوم به اعدام شده بود و حالا به اصطلاح آن روزها "زیر اعدام" بود. از همین رو مثل بقیه‌ی اعدامی‌ها از تسهیلات ویژه‌ای برخوردار بود که ماها از آن نصیبی نداشتیم. گاه‌گاه خانواده‌اش برایش سبزی خوردن، میوه، و آجیل می‌فرستادند و او به وسیله‌ی سرباز نگهبان که بسیار مهربان و دل‌سوز بود همه‌ی این خوردنی‌ها را بین سلول‌ها تقسیم می‌کرد:

سبزی خوردن، آن هم از پس روزها و ماه‌های دراز، چه دلچسب و گوارا! گروهبانی بود که اغلب وقتی برای سرکشی به سربازها و سلول‌ها می‌آمد، دم در سلول رجوی می‌ایستاد و با او شوخی می‌کرد و سر به سرش می‌گذاشت. از آن جا که در افواه، مذهب و آخوند مرادف «انگلیسی بودن» بود گروهبان کی قبادی هم هروقت به رجوی می‌رسید می‌گفت: "چه طوری انگلیسی؟" و رجوی هم تر و چسب جواب می‌داد: "بد نیستم. تو چه طوری، امریکایی؟"، به مناسبت این که رژیم شاه به «امریکایی بودن» شهرت داشت. کی قبادی گاهی هم از میان کتاب‌های غارتی کتاب‌خانه‌های بچه‌ها کتاب می‌آورد. یک بار «تاریخ اجتماعی ایران» مرتضی راوندی را آورد و به خصوص قسمت‌های مربوط به عبید زاکانی را می‌خواند و ما می‌شنیدیم و کرکر خفیف خنده بلند می‌شد.

روز سیزدهم فروردین، سیزده به در، روز بسیار دلگیری بود. صبح وقتی برای دستشویی از سلول بیرون آمدم رو به سرباز نگهبان گفتم: "امروز سیزده به در است، نه؟" گفت: "آره، کاش شما این جا نبودید، ما هم امروز می‌رفتیم نفسی تازه می‌کردیم. خفه شدیم این جا." در برگشتن از دستشویی، یک لحظه چشمم به منصور بازرگان افتاد که به طرف مرد باریک اندام نسبتاً بلند قامتی می‌رفت تا چیزی به او بدهد. به سلول که آمدم ماجرا را به حسین گفتم. گفت: "او حنیف نژاد است، این‌ها برایش احترام خدایی قائلند، خیلی دوستش دارند، لابد منصور می‌خواسته بدهد آن چیز را برایش تبرک کند!"

هوا هنوز بسیار سرد بود. همه‌جا را برف برداشته بود و سلول‌ها از شدت رطوبت تحمل ناپذیر بود اما در عوض رفاقت و گرما بود. به قول آن بزرگ‌ترین شاعر و نمایشنامه‌نویس انگلیسی: «اینک زمستان ناخشنودی ما در پرتو این «دوستی و گرما»، تابستانی با شکوه شده بود.» در این سلول بساط موریس زدن حسابی به راه بود، چون دیگر مانع دیوارهای ستبر در میان نبود. بچه‌ها در هر سلول جدولی از حروف الفبا ترسیم کرده بودند که کار را بر نوآموزان و نابلدها آسان می‌کرد. یک بار در همان اوایل آمدن ما به سلول شماره‌ی هشت رجوی خودش را معرفی کرد و از اسم و کار و بار ما پرسید. من به مناسبت این که گروه کوچک ما با سیم «تنگستن» بعضی اسباب بازی‌ها و ساعت‌ها توانسته بود برب ساعتی درست کند و با موفقیت از عهده‌ی آزمایش آن برآمده بود با موریس گفتم: "رفیق من، احمد، مخترع برب ساعتی است" که رجوی در جواب گفت: "پسر جان، برب ساعتی که صد و پنجاه سال پیش اختراع شده است!" و من خیلی بور شدم و چیزی نگفتم.

اوایل اردیبهشت بود که روزی سر و صدای زیادی بلند شد. در راهروها برو بیای غیر عادی بالا گرفت. جنب‌وجوشی پیدا شده بود که سابقه نداشت. بعد آمدند و بیشتر سلول‌ها را تخلیه کردند و ما را به اتاق عمومی بردند، اما بعد معلوم شد که مجاهدین را اول به یکی از عمومی‌ها برده‌اند، اما یکی دو ساعت بعد عده‌ای از آن‌ها را دوباره بازگردانده‌اند. فردای آن روز، به گمانم چهار اردیبهشت، چهار نفر از رهبران برجسته‌ی مجاهدین را اعدام کردند.

در عمومی، یک بار سرباز ترکی که لهجه‌ای غلیظ داشت آمد در را باز کرد و به من اشاره کرد. پرسیدم: "من؟" گفت: "آره شما، مگر نمی‌خواستی بروی دستشویی؟" یک لحظه نزدیک بود گند بزنم

که به صرافت طبع دریافتم که لابد خبری هست. گفتم: "چرا، می‌خواهم" در دستشویی رفیقم، اکبر، منتظر بود. ماچ و بوسه‌ای گرم کردیم و از حال هم پرسیدیم و اطلاعاتی رد و بدل کردیم که سرباز آمد و گفت: "بس است دیگر تا گذش در نیامده و من و خودتان را بیچاره نکرده‌اید، برگردید به اتاق‌ها. یا لا بجنید!"

یک روز که حسینی، شعبانی شکنجه‌گر معروف، برای سرکشی‌های معمول به اتاق ما آمده بود همین طور که با نفرت به ماها نگاه می‌کرد از تک تک بچه‌ها می‌پرسید: "بچه‌ی کجایی؟" اتاق ما شانزده بازداشتی داشت. از این شانزده نفر، پانزده نفر گفتند: "لاهیجان" و حسینی هر بار به شنیدن "لاهیجان"، علی‌الاحساب یک فحش غلیظ خار- مادر نثارشان می‌کرد. به من که رسید، گفتم: "بچه‌ی تهرانم." حسینی یک لحظه مکث کرد. باورش نمی‌شد. پرسید: "بچه‌ی خود تهرانی یا ساکن تهرانی؟" گفتم: "نه، بچه‌ی تهرانم." حسینی برافروخته و خشمگین گفت: "مادر... این همه زن و دختر خوشگل و لخت و عورتی این شهر ریخته و آن وقت تو خار... رفتی علیه اعلیحضرت بمب به دست گرفتی؟ تکلیف من با این دهاتی‌ها روشن است" و با دستی روینده به سرعت به بچه‌های لاهیجان اشاره کرد و ادامه داد: "از اعلیحضرت اجازه گرفته‌ام که بروم لاهیجان را بمباران کنم و این لکه‌ی ننگ وطن را از روی زمین پاک کنم اما تو نمک به حرام، تو خائن وطن فروش را با دست‌های خودم خفه می‌کنم که اگر خفه نکنم تخم بابام نیستم." حُسن حسینی این بود که برعکس بازجوی خوش پوش حرف آخر را همان اول می‌زد. چند روز اول ترس برم داشت که نکند بخواهد واقعاً با دست‌های خودش خفه‌ام کند.

نیمه‌های اردیبهشت سال ۱۳۵۱، ده-دوازده نفر از ما را با یک دستگاه اتوبوس برای پرونده‌خوانی و تعیین وکیل از اوین به دادرسی ارتش می‌بردند. هوای اردیبهشت ماه آن روزهای تهران مست‌کننده بود. دستبند هیچ مانعی بر سر راه تماشای شهر عزیز نبود. داشتیم از جلو سینما «شهر فرنگ» و سینما «شهر قصه» می‌گذشتیم. یکی از این‌ها «سگ‌های پوشالی» سام پکین پا را نشان می‌داد و دیگری «هری کثیف» دان سیگل را. سر در هر دو سینما از جلوه و شکوه می‌درخشید. از روی دانش سینمایی‌ام می‌دانستم که پکین پا شاگرد و دستیار سیگل بوده است و حالا استاد و شاگرد در دو سینمای چسبیده به هم جلوه‌گری می‌کردند. جگرم آتش گرفت که نمی‌توانم این دو فیلم را بینم. همین طور که سر در سینماها را سیاحت می‌کردم، به رفیقم، حسن ملکی، که می‌دانستم او هم «سینمایی» است و سه صدلی جلوتر نشسته بودم، گفتم: "آخ، آخ! حسن، می‌بینی؟" حسن فکر کرد دارم به مردم اشاره می‌کنم. گفت: "ولشان کن. مردم «اسبند!» ما ماهیم!" گفتم: "نه، خره! فیلم‌ها را می‌گویم..."

خرداد همان سال در سه کُنجی قناس قصر شماره ۳، حسن گلشاهی، از چریک‌های فدایی خلق، برایم تعریف کرد که "همایون کتیرایی، از گروه «آرمان خلق» محبوب عام و خاص بود. دلاوری‌های او در زیر شکنجه حتی احترام ساواکی‌های شکنجه‌گر را برانگیخته بود، سربازها که هلاکش بودند، از بس که خوش خلق و نرم‌خو بود. ساعت دو صبحی که او را برای اعدام صدا می‌زنند (تیرباران به

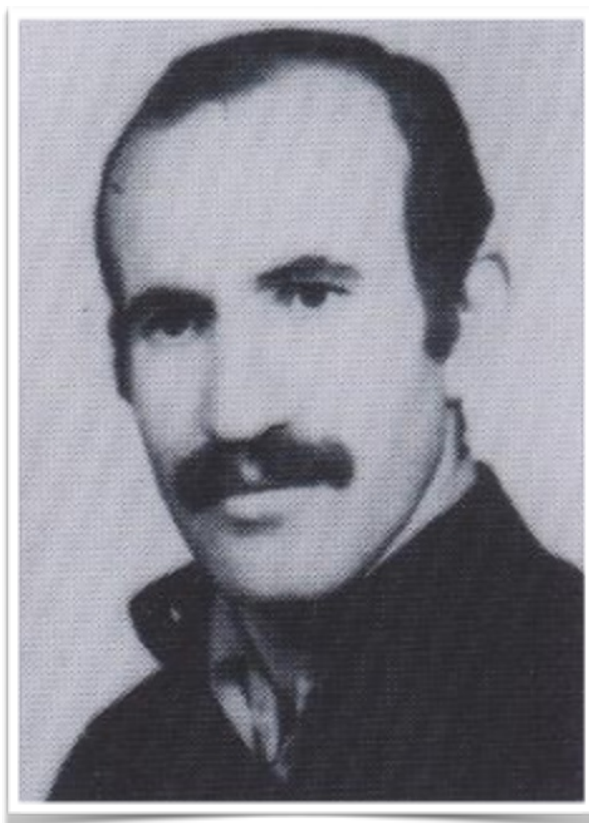
وقت سحر در «میدان تیر چیتگر» انجام می‌گرفت، همایون سربازها را به سکوت دعوت می‌کند که 'یواش! چه تان است. ساکت. ... رفقای مرا بیدار می‌کنید و آن وقت آن‌ها تا صبح خواب‌شان نمی‌برد' و صبح ما هنوز در خواب بودیم که در اتاق باز شد و سرباز نگهبان بر سرزنان و گریه‌کنان آمد و در را باز کرد که "بلند شوید! بلند شوید! همایون را کشتند! همایون را کشتند! شماها خوابید؟"

سال ۱۳۶۲ در اوین در سالن شماره‌ی ۴، در اتاق ۶۱ باز شد و رئیس بند به کمیته‌چی جوانی گفت: "کدام یکی‌شان است؟" کمیته‌چی با انگشت سبابه اشاره‌ی مبهمی به طرف من کرد: "آن یکی. آن، آن چاقه" فهمیدم مرا می‌گویند. خودم را جمع و جور کردم و آماده‌ی بیرون رفتن شدم. رئیس بند رو به من گفت: "چشم بند بزن، بیا بیرون!" چشم بند زدم و بیرون رفتم. زیر هشت رئیس بند رو به کمیته‌چی گفت: "خب؟" کمیته‌چی گفت: "این هروقت کاری دارد به من می‌گوید پاسدار، این کار را بکن یا پاسدار، آن کار را بکن. هیچ وقت «برادر پاسدار» نمی‌گوید." رئیس بند رو به من پرسید: "راست می‌گویند؟" گفتم: "بله، کاملاً" رئیس بند چند لحظه‌ای تامل کرد و بعد رو به پاسدار گفت: "منافق است دیگر، از منافق چه توقعی داری؟" بعد رو به من با تلخی و نفرت گفت: "برو به اتاق! آن روزها، چپ و مجاهد و همه و همه «منافق» بودند.

جیره‌ی غذایی ما نه تنها به نصف رسیده بود بلکه صبح و ظهر و شب فقط نان و خیار می‌خوردیم. جیره‌مان این بود. از هر چه نان و خیار نفرت به دل داشتیم. از رنگ سبز بیزار شده بودیم. آن قدر گرسنگی کشیدیم که وقتی از زندان بیرون آمدم ده کیلو وزن کم کرده بودم. شوخی‌های تلخ و جگرخراش در باب «آشویتس»، «ترلینکا»، «داخائو»، «ماتهاوزن» و ... در میان بچه‌ها سیل بود. روزی از زور گرسنگی کمیته‌چی نگهبان را صدا زدیم که: "می‌خواهیم حاجی آقا را ببینیم و طاقت‌مان از گرسنگی طاق شده" که نگهبان در آمد با غیظ و خشمی باورنکردنی گفت: "حاجی آقا دل‌رحم است، من اگر بودم شما کمونیست‌های شکمو را از گرسنگی می‌کُشتم!" و در را دقّی به هم زد و رفت.

در «عادل آباد» داشتن رادیو اکیداً ممنوع بود، چون رادیوهای یک موج را می‌شد با یک دستکاری کوچک به دو موج تبدیل کرد و خیلی جاها را گرفت. خیلی از پاسبان‌ها از فاصله‌ی کمیته‌ی مشترک، یا چه بسا ساواک، تا به زندان برسند، البته دچار نوعی دگردیسی می‌شدند. وانگهی، پاسبان‌ها پلیس سیاسی نبودند. کم نبودند پاسبان‌هایی که در قبال پولکی مختصر برای ما از بیرون رادیو می‌آوردند. هم‌نشینی و موانست هم بی‌تاثیر نبود. ولی در جریان «شورش ۲۶ فروردین» سال ۱۳۵۲ حساب همه چیز به هم ریخت. کم نبودند پاسبان‌هایی که قاطی ساواکی‌ها از دست بچه‌ها کتک خوردند، هر چند یکی از پاسبان‌ها را که در اتاقی گیر افتاده بود و نتوانسته بود به موقع در برود و از ترس داشت قالب تهی می‌کرد بی آن‌که کوچک‌ترین گزندی ببیند با سلام و صلوات ردش کردیم و رفت. پس از سالی، بار دیگر روابطمان باکم و بیش همه‌ی پاسبان‌ها حسنه شد.

رفیق هم‌زندانم (حمید ارض‌پیما)، از نخستین اعضای چریک‌های فدایی خلق و از زندانیان «عادل‌آباد»، اواخر دهه‌ی شصت برایم تعریف کرد که: "پاییز سال شصت، در بحبوحه‌ی کشتارها در سفری کاری به شیراز رفته بودم. هنگام بازگشت در فرودگاه شیراز در برابر دروازه‌ی ورودی چشمم به یکی از پاسبان‌های کتک خورده‌ی «۲۶ فروردین» افتاد که بعد از آن شورش از او دلجویی کرده بودیم. آنجا به ماموریت مراقبت و بازرسی ایستاده بود. ... در آن شرایط خوفناک ترس برم داشت، وا زدم. و آمدم که برگردم که طرف صدایم زد: نروید، خواهش می‌کنم. مشکلی نیست، فقط می‌خواستم چیزی ازتان بپرسم: "این بود آنچه می‌خواستید؟ آن همه فداکاری‌ها برای این بود؟" من خیره نگاهش کردم، او سری به تحسرتکان داد، و من از دروازه رد شدم."



«۳۰»

یادِ چنگیز احمدی

ساعت دو از بازجویی برگشته بودم که زیر هشت نگهبان سالن چهار ازم پرسید: "کدام اتاق؟" گفتم: "اتاق ۶۱" گفت: "مطمئنی؟" گفتم: "خب آره، تا سه-چهار ساعت پیش که توی این اتاق بودم، مگر... " گفت: "خب برویم."

اتاق ۶۱ نزدیک در اصلی سالن بود. نگهبان در را که باز کرد منظره غریبی دیدم: اتاق کم و بیش خالی بود، دیوارها لخت بود و چیزی به آن‌ها آویخته نبود، از میان ده-دوازده نفر پراکنده در اتاق (به جای سی و شش-هفت نفر چند ساعت پیش) جز یکی دو نفر به چشم آشنا نیامدند. بقیه را اصلاً به جا نمی‌آوردم. اما نه، یک نفر دیگر را هم از روی کاری که داشت شناختم: صادق هاتقی، بازیگر تئاتر، از روی چهره‌اش در بعضی نمایش‌های تئاتری و تلویزیونی. چند روز پیش در سالن ملاقات شنیده بودم که یکی از نگهبان‌ها اسم و رسمش را پرسیده بود و وقتی او گفته بود که هنریشه تئاتر است، نگهبان دستش انداخته بود که: "لابد نقش موشه دایان را بازی کرده‌ای" و کرکر خندیده بود و او جرئت نکرده بود جوابش را بدهد. معطل نکردم، تندى رفتم جلو و از احمد سیا پرسیدم: "احمد، چی شده؟ توی اتاق بمب اتمی انداخته اند، ماجرا چیست؟ بچه‌ها کجان، چی شده؟" سیا گفت: "بچه‌ها را پخش و پلا کردند توی اتاق‌های دیگه." گفتم: "خب پس شماها چی؟ چرا شماها را نبردند؟" بعد اشاره‌ای به بقیه کردم: "این‌ها کی اند؟" احمد سرش را زیر انداخت و منفعلانه من و من کرد: "آخه این‌جا اتاق نمازخوان‌ها شده" انگار که برق پرانده باشم یکهو نیم‌خیز شدم که: "مگر تو

نمازخوانی؟ از کی؟" هم چنان سر به زیر و با لبخندی تلخ و گزنده: "ای ی ی خب دیگه" و باز خنده‌ی تلخ و این بار تلخ‌تر و کلافه‌تر. می‌دانستم که طی چند روز گذشته با بعضی از بچه‌ها حرفش شده و درگیری‌های بچگانه پیدا کرده و حالا هم از لجش "نمازخوان" شده، چون خواسته است به آن‌ها بیلاخ کند، خوب می‌شناختمش، بچه‌ی عُدّ و بدزُهمی بود. اما بچه‌ی محکمی هم بود. یک سال پیش، از مرخصی از جبهه برگشته بود که کمیته‌ی محل خبردار می‌شود، به بالاتر خبر می‌دهد و می‌آیند بازداشتش کنند و ببرندش که خانواده‌ی پرجمعیتش در خیابان دماوند تهران می‌ریزند سر کمیته‌چی‌ها، درگیری می‌شود و سراخام به ضرب شلیک تیر هوایی و کتک کاری بهش دستبند می‌زنند و راهی اوینش می‌کنند. در اوین در اتاق بازجویی و روی تخت تُمُشیتِ مسؤلش در گروهی که هوادارش بوده می‌آید بالا سرش که: "احمد، همه چیز لو رفته، عُدّی نکن، حرف بزن. من همه چیز را گفته‌ام." احمد هم می‌گوید: "برو بابا، من که کاره‌ای نیستم، اگر همه چیز را گفته‌اید که دیگر من چه حرفی دارم که بزنم." بعد بازجو کابل را می‌دهد دست مسؤل احمد که او را بزند. او هم می‌زند. ده-پانزده تایی که می‌زند احمد می‌زند زیر خنده. بازجو شکار از خنده‌ی احمد می‌گوید: "نکبت برای چی می‌خندی، زده به سرت؟" احمد می‌گوید: "نه، تو چه می‌دانی؟ یاد چیزی افتادم. راستش توی کتاب‌ها می‌خواندیم که توی طول تاریخ همه تا آخرش دوام نمی‌آورند، بعضی‌ها وا می‌دهند، خراب می‌کنند، خودشان را می‌فروشدند." بعد اشاره می‌کند به مسؤلش و باز قاه‌قاه می‌خندد و آن‌قدر کابل می‌خورد و می‌خندد که خنده رفته‌رفته به فریاد می‌کشد. و حالا فقط از روی لج‌بازی از یارانش جدا شده بود. گفتم: "احمد، فکر نمی‌کنی که خودت هم در میانه‌ی تاریخ...؟" اشاره‌ام را گرفت و گفت: "اکبر آقا سر به سرم نگذار، خودت هم می‌دانی که..."، که در باز شد و فریبرز هم به درون آمد. فریبرز، جوان کم‌سن و سالی که تازه هجده سالش شده بود امروز بعد از من به بازجویی به دادگاه رفته بود. وقتی نشست و با تعجب به ما نگاه کرد، بهش گفتم که این جا اتاق نمازخوان‌ها شده. جا خورده و کفری گفت: "تکلیف ما چی می‌شود؟" گفتم: "نگران نباش، لابد فکری به حال ما می‌کنند. مطمئن باش ما را به حال خودمان رها نمی‌کنند. پسر، بگو دادگاهت چی شد؟" گفت: "مرتیکه پرسید: «پس مینا دوست دخترت بوده؟» گفتم آقا درست حرف بزن، دوست دخترم نبوده، مسؤلم بوده، این وصله‌ها به ما نمی‌چسبند." گفتم: "ای دل غافل، حاکم شرع چی گفت؟" فریبرز گفت: "هیچی، درآمدت گفت: «الاع! من داشتم بهت ارفاق می‌کردم، می‌خواستم از این جا زودتر گورت را گم کنی. حالا یک سال زندان بهت می‌دهم تا حالت جا بیاید» من هم گفتم هیچ مهم نیست. بیخود به ما تهمت دختربازی نزنید." گفتم: "و آن وقت یک سال بهت داد؟" گفت: "خب آره، بهتر از این بود که بهم تهمت دختربازی بزند" گفتم: "پسر، تو چرا این جور هستی، عوضش آزاد می‌شدی. دوست دختر داشتن که بد نیست، کجایش دختربازی است؟" فریبرز گفت: "از شما بعید است این حرف عمو."

در همین حیص و بیص در باز شد و همان نگهبان اما این بار کمی غضب‌آلود گفت: "آن دو نفری که الان آمدند." من و فریبرز دستمان را بالا بردیم. نگهبان پرسید: "نماز خوانید؟" هر دو هم زمان گفتم: "نه" گفت: "پس با کلیه‌ی وسایل بیایید بیرون" من و فریبرز خیز برداشتیم. احمد نشسته ماند. فریبرز

نگاه تندی به احمد انداخت اما چیزی نگفت. بعد وسایل مان را در دو کیسه‌ی نایلونی ساک مانند جای دادیم و با بچه‌های آشنا روبوسی کردیم و با بقیه دست دادیم و در را زدیم و نگهبان در را باز کرد و بیرون رفتیم. مرا به اتاق ۶۷ بردند ولی در آن لحظه نفهمیدم فریبرز را به کدام اتاق بردند. در اتاق ۶۷ فقط دو نفر را، آن هم از بند ۲، می‌شناختم: حسن آقایی از بچه‌های «رزمندگان» و مهران عباس قزوینی از بچه‌های «اقلیت» (مهران در سال ۶۳ اعدام شد، اما حسن از مرگ حتمی رهید). آن زمان، جز مجاهدین که در اتاق‌ها و سلول‌های جداگانه به سر می‌بردند چپ‌ها در هر اتاق به دو دسته تقسیم می‌شدند: توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها در یک سو و گروه‌های دیگر (پیکار، رزمندگان، رزمندگان م.ل.، اقلیت، راه کارگر، اتحادیه‌ی کمونیست‌ها، حزب رنجبران، توفان، گروه اشرف دهقانی- چریک‌های فدایی خلق-، وحدت انقلابی، وحدت کمونیستی، خط پنجمی‌ها و...) در سوی دیگر. روابط میان دو دسته بسیار سرد بود و کم و بیش جز در موارد صنفی محض هیچ گفت‌وگویی میان دو طرف در نمی‌گرفت. جنگی اعلام نشده دو طرف را از هم جدا می‌کرد. در اتاق ۴۱ سالن ۳ و اتاق ۶۱ که من نیمی از مدت بازداشت‌م را در آن‌ها سر کردم چیرگی با دسته‌ی دوم بود اما در اتاق ۶۷ شمار زندانیان توده‌ای و اکثریتی بر بقیه می‌چربید. هر وقت تازه‌واردی به اتاق می‌آمد رسم بود که در ساعتی از همان روز از نوآمده پرسند: "چه اتهامی داری، از کدام گروه یا سازمان یا حزبی؟" هنگامی که نخستین بار از سلول‌های ۲۰۹ به بند ۲ منتقل شدم در معرفی خودم گفتم که به کدام سازمان "منسوب" شده‌ام. پس از مراسم معارفه یکی از بچه‌ها آمد و گفت: "بین، اگر می‌خواهی برای خودت دردسر درست نکنی بهتر است نه اسم گروهی را بیاوری و نه درباره‌ی موارد اتهامی ات حرفی بزنی. خیلی پیش آمده است که توّاب بی‌پدر-مادری، یا یکی از این آنتن‌ها" با دست اشاره‌ای به گوشه‌ی اتاق کرد "رفته است چند تا هم رویش گذاشته و تحویل بازجو داده و حالا خر بیار و باقلا را بار کن. کافی است بگویی از فلان شعبه هستم، همین." بچه‌های دسته‌ی اول، شعبه‌ی "پنج‌ی" بودند و بچه‌های دسته‌ی دوم شعبه‌ی "شش‌ی". کافی بود همین را بگویی تا دست کم شرحی اجمالی از اتهامات را به دست داده باشی، آشنایی عمیق‌تر، در دوستی گرم‌تر با همگان و هم شعبه‌ای‌ها روشن می‌شد. اما هنگامی که در دی ماه سال ۶۱ همراه عده‌ای دیگر به اتاق ۴۱ سالن ۳ انتقال پیدا کردم پنداری پا به بهشت گذاشته‌ام: اتاقی فقط با سی و شش زندانی، بسیار پاکیزه و منظم، با ساعت‌های سکوت و خواب معین و همه‌ی بچه‌ها بی‌استثنا "سرموضع" و پای‌بند به اصول و اعتقادات سیاسی خود. این‌جا دیگر باکی نبود از این که از موارد اتهامی خود یاد کنی، با این‌همه از روی عادت رعایت می‌کردی.

یک هفته از ورود من به اتاق نگذشته بود که در باز شد و زندانی تازه‌ای وارد اتاق شد. قامتی متوسط، نه چاق و نه خیلی لاغر داشت. رنگ بشره‌ی رخسارش سرخ‌گون بود. چهره‌اش گشاده و پذیرنده بود. سن و سالش به سن و سال خود من می‌خورد. وقتی مسئول اتاق به رسم همیشگی به مناسبت ورود تازه‌وارد به مسئول انبار اتاق اشاره کرد که به بچه‌ها یکی یک سیب بدهد تا مراسم

معارفه رسماً آغاز شود تازه وارد خود را: چنگیز احمدی از سازمان «راه کارگر» معرفی کرد. بعد از معارفه رفتم پیش چنگیز و گفتم: «بینم من اشتباه نشنیدم، تو گفتی زمان شاه هم زندانی بوده‌ای؟» چنگیز گفت: «آره، اما زندانم طولانی نبود، چه طور مگه؟» گفتم: «هیچی، من هم از زندانی‌های زمان شاهم» از همان دم دوستی نزدیک من و چنگیز شکل گرفت. چیزی که در چنگیز برای من جالب بود روحیه‌ی تر-تازه و بانشاط او بود. آشکار بود که جان به سلامت نخواهد برد و این را خودش بهتر از هرکس دیگر می‌دانست. با این همه، صبح‌ها از خواب که برمی‌خاست بی‌درنگ نرمش و ورزش را شروع می‌کرد. می‌گفت: «یالا اکبر بجنب، بی‌کار نشین، بلند شو!» من هم با بی‌حوصلگی دستی به نشانه‌ی ردّ پیشنهاد او تکان می‌دادم که: «دست بردار چنگیز، من همین طوری شم شهید زنده‌ام، آن وقت حالا بیام ورزش هم بکنم، معاذالله! از من بر نمی‌آید.» و در دل می‌گفتم: «چنگیز که وضع خوبی ندارد، پس این همه سرزندگی برای چیست؟ چرا این قدر سرحال است؟» دیده بودم بچه‌هایی را که به طور قطع یا کم و بیش می‌دانستند که حکم بالایی گرفته‌اند یا حکم بالایی می‌گیرند. گرچه چیزی به روی خودشان نمی‌آوردند ولی بعضی‌ها شب‌ها هنگام خاموشی تا پاسی از شب رفته به حالت طاقباز دراز می‌کشیدند ولی چشم روی هم نمی‌گذاشتند، حتی پلک به هم نمی‌زدند. فقط به نقطه‌ی نامعلومی در سقف اتاق خیره می‌شدند. برخی هم بیش از حد معمول می‌خوابیدند. معدودی هم هیچ به روی خودشان نمی‌آوردند که سرنوشت چیست - مثل چنگیز، حسین جودی، جهانبخش صالحی، مثل ... پنداری آن دم نهایی از آن دیگری است، از آن دیگران است. همیشه از خودم می‌پرسیدم اگر تو بودی چه می‌کردی؟ می‌خوابیدی، دچار بی‌خوابی می‌شدی، یا نه، خیالش را از سر به در می‌کردی، زندگی‌ات را می‌کردی. دم را عشق است. بادا باد. کدام را؟ کدام را انتخاب می‌کردی؟ هرگز نتوانستم پاسخی برای این پرسش پیدا کنم. هر بار چیزی راه گلویم را می‌بست. دچار خفقان می‌شدم. با خودم می‌گفتم همه‌ی ما تنها می‌میریم، هرکس یک جوری با مرگ کنار می‌آید ولی آخر خیلی از اعدامی‌ها به بیست سال نرسیده بودند. یعنی همه‌اش همین بود. رحمان می‌گفت: «سال ۶۰ تو این جا نبودی، من بودم. بند ما چسبیده به پشت بند چهار بود. برعکس حالا که اعدامی‌ها را حلق‌آویز می‌کنند آن وقت‌ها پشت بند چهار بچه‌ها را تیرباران می‌کردند. بارها شنیدم صدای زیر بعضی از دختر بچه‌هایی را که برای اعدام می‌بردند با شعار «زنده باد سوسیالیسم! زنده باد آزادی، مرگ بر...» شروع می‌کردند و هرچه به پشت بند چهار نزدیک‌تر می‌شدند فریاد: «من مامانم را می‌خوام» به هوا می‌رفت. باز از خودم می‌پرسیدم: یعنی همه‌اش همین بود؟

یک بار وقتی در سال ۵۰ در اوین پس از چند جلسه بازجویی سنگین و توان‌فرسا از زبان سلمانی زیر هشت شنیدم که به سربازی می‌گفت: «این بابا که کارش ساخته است، زنده از این جا بیرون نمی‌رود، اعدام روی شاخش است»، اول به روی خودم نیاوردم و نگاه نفرت‌باری به او کردم و راهم را کشیدم و رفتم اما وقتی به سلول برگشتم یکهو به خودم آمدم. چیزی در من فرو ریخت. با خودم گفتم: «همه‌اش همین بود؟»

آن زمان تازه بیست سالم بود. در تنهایی و بی‌کسی، چشمانم در چشمخانه بی‌اختیار پرده‌ای از نم گرفت. در سکوت، در سنگین‌ترین سکوت سراسر عمرم، از پشت تارِ نمناک چشم‌ها به در آهنی سلول خیره شدم. در آهنی کشاله رفت، درهم پیچید، هم چون سیاله‌ای گداخت و از هم وارفت. در خیال رفتم و رفتم و رفتم تا دمی که در باز شود و ... تمام. پایان «مرگ ایوان ایلچ» تالستوی یادتان هست: «مرگ نبود، روشنایی بود!». همه چیز در روشنی خیره‌کننده‌ای غوطه‌ور بود. همه چیز در روشنی می‌درخشید. از آن پس دیگر از مرگ نترسیدم. یک بار مرده بودم. ترسم از مرگ ریخته بود. مجاور و هم‌دوش مرگ بودم. انگار از عالم مردگان گریخته بودم.

در زندان زمان شاه ورزش دست جمعی بود. در زندان‌های پس از سال ۶۰ خبری از ورزش‌های دست جمعی نبود، جا برای نشستن و خوابیدن و زیستن در حتی آرامش نسبی نداشتیم، چه رسد به ورزش دست جمعی. یکی از کسانی که آن‌سوتر از چنگیز ورزش می‌کرد یک هوادار جوان و بسیار خوش‌بر و بازو و ورزیده‌ی حزب توده بود که روزانه دست کم دو ساعت نرمش می‌کرد. نگهبان‌ها چشم دیدن هیکل ورزشکاری او را نداشتند. یک شب نگهبانی آمد و او را بیرون کشید و به بهانه‌ی این که عرق گیر تنش نیست او را به بازجویی گرفت: "مال کدام گروه‌کی؟" جوانک جواب داد: "من هوادار حزب توده‌ی ایرانم." نگهبان سیلی محکمی به گونه‌ی او نواخت. باز پرسید: "مال کدام گروه‌کی؟"، و ای بار و بیست و دو بار دیگر (یکی یکی شمردیم) همین پرسش و پاسخ تکرار شد و هر بار با سیلی محکم‌تری همراه شد. وقتی سرانجام در باز شد و جوانک به درون سلول آمد صورت بادکرده‌اش به شله‌ی گلی می‌مانست. شب از درد خوابش نبرد. صبح وقتی رئیس بند مطابق معمول هر روزه برای سرکشی آمد چنگیز پرید دم در و یقه‌ی رئیس بند را گرفت که: "این وضع برای ما تحمل‌ناپذیر است. به چه حقی پاسدار نگهبان شما شب می‌آید و زندانی را شکنجه می‌کند؟" رئیس بند گفت: "شکنجه؟ کدام شکنجه؟" و چنگیز ماجرا را بازگو کرد. رئیس بند فرستاد دنبال نگهبان خاطی. وقتی نگهبان آمد رئیس بند از او پرسید: "راست است که این زندانی را کتک زده‌ای؟" نگهبان با حالت منفعل ولی هم‌چنان طلبکار گفت: "همیشه لخت است، هیچ وقت پیرهن تنش نیست" رئیس بند گفت: "با این همه باید به من گزارش می‌کردی، خودم تنبیه‌ش می‌کردم" بعد یک ژست عدالت‌پرورانه‌ی اسلامی به خود گرفت و رو به جوانک کتک خورده گفت: "به تعدادی که به تو سیلی زده می‌توانی بهش سیلی بزنی" همه می‌دانستیم که یک‌بار در بندی دیگر این اتفاق افتاده بود و زندانی تلافی کرده بود و دو ساعت بعد او را بیرون کشیده بودند و دیگر احدی از سرنوشتش خبری نیافته بود. جوانک به صرافت دریافت که بهتر است از خیر مجازات نگهبان بگذرد و با نگاهی آمیخته به تحقیر گفت: "نمی‌خواهد، می‌بخشم"

چنگیز بسیار شکنجه دیده بود. این بود که برای خودش فلسفه‌ای داشت. می‌گفت: "بین، آدم است و پوست و گوشت و پی و خون. هرگز نباید در شکنجه دیدن بی‌پروا بود. شکنجه دیدن هم مثل هرکار دیگری حساب کتاب دارد. همین طوری که نیست. من از همان ابتدای دستگیری حساب کارم را کردم. من کسی نبودم که بتوانم از دست این‌ها جان به در ببرم. باید فکر می‌کردم بهترین راه

مقاومت کدام است. بعد به این نتیجه رسیدم: باید انرژی‌ام را خیلی سنجیده تقسیم کنم. به هیچ بخشی نباید سهم مساوی داد. تنها وظیفه‌ی من به عنوان انقلابی این است که به هر قیمت شده، چیزهای بزرگ را به بهای از دست رفتن چیزهای کوچک نجات دهم. مهم این است که جان کسی را به خطر نیندازی. برایت یک نمونه می‌آورم. داشتم زیرضربه‌های کابل می‌مُردم. با خودم گفتم حالا وقتش است. اگر الان چیز کوچکی را لو ندهم، زیر بار شکنجه می‌بُرم. بیرون که بودم در کف یکی از اتاق‌های خانه‌ام به طرز ماهرانه‌ای حفره‌ی بزرگی تعبیه کرده بودم که با کمک ساز و کار تسمه و نقاله‌ی دست‌ساخت خودم همه‌ی آثار مارکس و لنین و کلاسیک‌های مارکسیسم را می‌توانستم بیرون بیاورم و اگر خواستم همه را دوباره به سر جای اول‌شان برگردانم. با خودم گفتم باید هرطور شده چنان جلوه دهم که انبارک کتاب‌ها آن‌قدر برای من اهمیت داشته که برای لو ندادنش متحمل این میزان شکنجه شده‌ام. و کلکم گرفت. چیزی که در شکنجه کشیدن مهم است تقسیم انرژی است، باید حساب‌شده کار کرد."

این حرف‌ها از دهان کسی بیرون می‌آمد که جُته‌ای کوچک و در بیشتر وقت‌ها جسمی بیمار و رنجور داشت. با این همه چنگیز تهوّر شیر داشت. می‌گفت "در ماموریت‌های سازمانی خیلی پیش می‌آمد که گذارم به شهرستان‌ها می‌افتاد. یک بار که شب دیر وقت به شهری ناآشنا رسیدم و نتوانستم جایی برای خوابیدن پیدا کنم، زمستان سردی بود و دستم به جایی بند نبود. یک راست رفتم به طرف پایگاه «سپاه» شهر و گفتم که: «من تاجری غریبم و جایی برای خوابیدن ندارم. شهر را هم نمی‌شناسم» و این کلمات را چنان عادی و بی‌خیال و خون‌سردانه بر زبان آوردم که باور کردند و پرسیدند: «چرا به مسافرخانه نمی‌روی؟» که گفتم: «به تنها مسافرخانه‌ی شهر رفته‌ام اما در را باز نمی‌کنند.» این شد که یکی را همراه کردند، به مسافرخانه رفتیم و طرف از مسافرخانه‌دار خواست که در را باز کند و مرا پذیرد. تشکر کردم و آن‌شب را راحت به صبح آوردم."

با آن‌که چنگیز را آدم پیچیده‌ای نیافتم ولی رندی‌های خاص خودش را داشت و می‌دانیم که شک خمیرمایه‌ی اصلی رندی است. می‌گفت: "در شیراز کسی مسئول یکی از شاخه‌های سازمان بود که به «عموفلان»، بگیر «عموحسن» شهرت داشت. بخشی از کار من به شیراز مربوط می‌شد. به بچه‌های رده‌های بالاتر گفتم من به لقب‌های تحیب‌آمیز و پسرخاله‌وار، آن‌هم در میان همسالان مشکوکم، این یارو باید ریگی به کفش داشته باشد. گفتند اقدام کن و نتیجه را به ما بگو. تحقیقات و پی‌جویی‌های مفصل و مکرر نتیجه داد. معلوم شد این «عمو»ی مهربان یک قلم دوپست و پنجاه هزار تومان سازمان را بالا کشیده است."

بعد از ظهری نشسته بودیم و داشتیم تلویزیون نگاه می‌کردیم که نگهبان‌ها آمدند که: "لباس بپوشید باید بروید حسینیه. همه حاضر شوید!" پیدا بود خبری است. وقتی رسیدیم معلوم شد قرار است مناظره‌ای میان "مسئول ایدئولوژیک" اوین، موسوی‌نامی که صورت اسبی شکلش به جوانی‌های داستایفسکی می‌مانست و مدعی بود که "مارکسیسم را فوت آب" است و همه‌ی حرکات و سکنات و گفته‌هایش کلی مایه‌ی مزاح و خنده‌ی رفقا، از یک طرف، و دوستِ سراسر زندان من در دوره‌ی شاه (قصرِ

شماره‌ی ۳ و عادل‌آباد شیراز) نورالدین ریاحی (و نزد ما "نوری") و عبدالله افسری (هم‌زندان من در قصر شماره‌ی ۳ در سال ۱۳۵۱)، از طرف دیگر (و هر دو از «راه کارگر») در بگیرد. توی دل گفتم مگر خدا به حال موسوی رحم کند و منتظر ماندیم. چندی نگذشت که هرسه آمدند، طول حسینیه را طی کردند و رفتند آن بالا روی صحنه. نوری قامتی بلند و باریک و کمی خمیده، پوستی بسیار روشن و مویی بورگونه و صدایی شکسته داشت. آن زمان (سال ۵۱) در زندان قصر مسئول پخش سیگار در میان هم‌زندانی‌های خود در «کمون بزرگ» بود. خودش روزی دست کم ده نخ سیگار «هما»ی فیلتردار می‌کشید و قلاج‌های محکم به سیگار می‌زد. در شورش ۲۶ فروردین سال ۵۲ از فعالان بود اما در فضای تیره و گسیخته پس از شورش و شکستن اعتصاب غذا و بازگشت از بند یک به بند چهار ترجیح داد در گروهی کوچک اما همدل (علیرضا شکوهی، دکتر احمد احمدی، جواد اسکویی و خودش) «فارغ از غوغاییان» به کار خود پردازد. از آن پس یاد ندارم که جز سلام و علیکی گرم با یکدیگر هم سخن شده باشیم و حالا پس از این همه سال او را می‌دیدم. او و عبدالله هر دو از بچه‌های خطه‌ی آذربایجان بودند و لهجه‌ی غلیظ ترکی داشتند.

دل توی دلمان نبود. نمی‌دانستیم چه می‌شود. بسیار مناظره‌ها دیده بودیم که خوش‌آغاز و بدانجام بود. به اعتقاد راسخ، اراده‌ی محکم و سواد و دانش گسترده‌ی نوری شک نداشتم ولی با این همه هیچ نمی‌توانستم نگرانی‌ام را پنهان کنم. لحظه‌های پُرکشاکشی گذشت. در دلمان سیر و سرکه می‌جوشید. مناظره آغاز شد.

صحنه، به رینگ بوکس می‌مانست. نوری محکم و مستدل از مارکسیسم یا در اصطلاح آن‌روزها از مارکسیسم-لنینیسم دفاع کرد. موسوی سعی داشت هرطور شده موضوع را به مباحث بی‌سراخام فلسفی، به تضاد، نفی در نفی، تبدیل کمیّت به کیفیت، ارتفاع نقیضین، و از این قبیل بکشاند. نوری تن نمی‌زد و باحوصله و طمانینه و با آقا منشی (چون سر و کله زدن با "فیلسوف" بزرگی چون موسوی کار حضرت فیل بود) به یک یک پرسش‌های موسوی پاسخ می‌داد و در ضمن توجه او را به بحث‌های سیاسی هم جلب می‌کرد که موسوی دایماً از آن می‌گریخت. جالب کار عبدالله بود که مثل سنگ نشسته بود و هرچه نوری می‌گفت تایید می‌کرد و گاه می‌گفت: "از این هم بیشتر." یک بار هم در آمد که: "آقا، فلسفه برای ما مارکسیست‌ها فقط در عرصه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی و کمک به مبارزه‌ی طبقاتی معنی می‌دهد، ما مثل شما بیکار نیستیم که در عالم هیروت برویم." چنان شد که کرکر خنده و بگو بخند بچه‌ها به هوا رفت و حتی بعضی‌ها شلوغی را مغتم شمردند و به رد و بدل کردن اطلاعات و به اصطلاح آن‌روزها به "سوزاندن" اطلاعات پرداختند. بیش از دو ساعت مناظره‌ی جانانه و جنگ و گریز رو در رو و چریکی شب‌مان را خوش کرد. سراخام موسوی «ناک‌اوت» شد، و وارفت.

وقت برگشتن توّاب‌ها را در دو ردیف به صف کردند تا با شعارهای «مرگ بر کمونیست، مرگ بر منافق!» و مشت‌پرانی به طرف بچه‌ها انتقام موسوی را از ما بگیرند. دماغ موسوی سوخته بود، بد جوری هم سوخته بود. همان شب مضمونی نبود که درباره‌ی این موجود مفلوک پرمدعای بی‌مایه

کوک نکنند. به اتاق که رسیدیم چنگیز بی‌درنگ گفت: "ها! یولداش، توی فکری، چه می‌گویی، چه طور بود؟" گفتم: "چنگیز، چه بگویم. راستش عالی بود. از تو چه پنهان اولش خیلی می‌ترسیدم. از این بهتر نمی‌شد، نفس راحتی کشیدم، فقط...". گفت: "فقط چی؟" گفتم: "بگویم؟" گفت: "آره بابا، وقتی می‌پرسم یعنی دلم می‌خواهد بشنوم چه می‌گویی. من و تو با هم روراستیم، این حرف‌ها را نداریم" گفتم: "راستش، دلم می‌خواهد این آخرین باری باشد که نوری تن به مناظره می‌دهد". چنگیز پرسید: "چرا، یولداش؟" گفتم: "آخه این مناظره‌ها تا کجا می‌خواهد ادامه پیدا کند. یک بار، دو بار، سه بار، تا کی؟". پرسید: "منظورت چیست؟" گفتم: "بین، راستش یقین دارم که غرض این‌ها از این مناظره‌ها به هیچ وجه روشن شدن حقیقت نیست، این‌ها و حقیقت؟ و این را تو خیلی بهتر و بیشتر از من می‌دانی. خوب گوش کن: اولش مناظره است، در این مرحله بُرد و باخت اصلاً در اولویت نیست، یعنی راستش مهم نیست. بعد مناظره‌ی دوم و سوم. بعد مناظره‌ها فیلمبرداری می‌شوند. بعد مناظره‌های دفعه‌های چهارم و پنجم و ششم و هفتم و ... چه بسا هفتادم و هشتادم. آن قدر به این کار ادامه می‌دهند تا طرف جان به سر شود، تا از پا در بیاید، تا وقتی که زندانی حاضر شود زیرِ همه‌ی اعتقاداتش بزند به شرطی که زودتر اعدامش کنند تا بلکه از این عذاب و شکنجه‌ی هر روزه نجات پیدا کند. به نظر من تجربه نشان داده که تکرار این مناظره‌ها از ضربه‌ی کابل گزنده تر است، طاقت فرساتر است. آن وقت است که روزی مثل همین امروز بچه‌ها را به حسینیه می‌برند که بیاید که فلانی آمده تا نتیجه‌ی مطالعاتش را با شما در میان بگذارد. فکر می‌کنی در این یک سالی که این جا بوده‌ام چند بار این ماجرا تکرار شده باشد، خوب است؟" چنگیز گفت: "بین، در خیلی از موارد باهات کاملاً موافقم اما در مورد نوری نه" گفتم: "بین، حرف من البته کلی بود وگرنه من به قدرت اراده و اعتقاد نوری و به خصوص هشیاری عمیق او کوچک‌ترین شکی ندارم. رفیق خودم را خوب می‌شناسم. اما در اتاق ۶۱ که بودیم، حسین جودی یک بار برای من نقل کرد که وقتی دستگیر شده بود از او خواسته بودند در مناظره‌ای از عقایدش دفاع کند. حسین می‌گفت: «گفتم شما اگر برای من و عقایدم ارزشی قایل بودید، مرا به جرم داشتن این عقاید سرکوب و داغ و درفش نمی‌کردید. ریاکاری و سیاه‌بازی را کنار بگذارید. من اسیر شما هستم، به اسیر حکم می‌دهند و تمام. این بازی‌ها دیگر چیست؟ من با شما بحثی ندارم.»

نوری مناظره‌ی دومی نداشت و چند ماه بعد اعدام شد.

چهارشنبه‌روزی طرف‌های ظهر در اتاق باز شد و نگهبان ناشناسی با چند برگ کاغذ زرد و سبز به دست صدا زد: "چنگیز احمدی" بعد مکشی کرد و به کاغذها نگاه کرد و ادامه داد: "با کلیه‌ی وسایل" چنگیز نگاهی به من کرد، نیم‌خیز شد و لبخندی زد و گفت: "یولداش، وقتش است." من گیج و منگ برخاستم، دمی بعد همه برخاسته بودند. باورم نمی‌شد. با تاکید گفتم: "چنگیز، شاید انتقالی است، بگذار چند تکه لباس بهت بدهم." گفت: "شوخی می‌کنی؟ تو دیگر چرا؟... باید رفت...". بی‌اختیار پرده‌ی نمناکی چشمانم را در چشم خانه گرفت و سوزشی تحمل‌ناپذیر تا عمق چشمانم دوید.

چنگیز سرپیش آورد و همین‌طور که گونه‌چیم را می‌بوسید در گوشم گفت: "محکم باش! بچه‌ها دارند نگاه می‌کنند، خودت را نگه دار...!" نگهبان باز در را باز کرد که: "چی شد؟" چنگیز با تحکم گفت: "مگر نمی‌بینی؟ دارم با رفقایم خدا حافظی می‌کنم." نیم‌تنه‌اش را راست گرفت و در چشمان نگهبان خیره شد. نگهبان سرانجام از رو رفت و در را بست. بعد چنگیز رو به بچه‌ها گفت: "مرگ ما بیهوده نیست، یقین بدانید." در سکوت یک‌یک بچه‌ها را بوسید، در زد و بیرون رفت.



«۳۱»

یادِ عباس سورگی*

در نیمه‌ی سال ۱۳۵۱ در میان گروهی که از تبعیدگاه برازجان به عادل‌آباد شیراز آورده شدند سه تن از اعضای گروه جزنی هم بودند: عزیز سرمدی، دکتر حشمت‌الله شهرزاد و عباس سورگی. دکتر شهرزاد از هر دوی آن‌ها مسن‌تر بود اما فاصله‌ی سنی عزیز از هر دوی آن‌ها بیشتر بود. فرخ نگهدار، عضو دیگر گروه جزنی، نه از برازجان، که از زندان دیگری به عادل‌آباد شیراز آمده بود. آن سه نفر، سرمدی و سورگی و شهرزاد بسیار تشکیلاتی و باتجربه بودند و مانند بیشتر بچه‌های جزنی روحیه و خیم و خوبی بجوش و مردمی داشتند. سورگی قدی متوسط، چهره‌ای گرد، و حرکاتی تند و چابک داشت و کم و بیش تندتند حرف می‌زد. با آن که سنی از او گذشته بود در ظاهر رفتار او نوعی شتاب‌کاری

دیده می‌شد. ولی این شتاب فقط در حرکت‌های دست و صورت او بود و گرنه از آن‌جا که بسیار، و در چندین نوبت، زندان کشیده بود در رفتار روزمره‌اش با طمانینه و آهسته رفتار می‌کرد. ما زندانی‌های جدید (همه‌ی کسانی که از سال ۴۹ به زندان افتاده بودیم) انگار زندگی را موقتی می‌گذرانیدیم و منتظر حادثه‌ای بودیم تا همه‌چیز به هم بریزد و ما بیرون برویم و به مبارزه ادامه بدهیم. نیرویی سرزننده و شاداب به بند کشیده شده بود و هیچ نمی‌خواست باور کند که باید عمری را در زندان سرکند. اما توده‌ای‌ها، یکی دونفر از احیاگران فرقه‌ی دموکرات آذربایجان یا حزب دموکرات کردستان و به درجات بسیار کم‌تر، بچه‌های گروه جزنی (خاصه پس از ماجرای فرار ناموفق‌شان در چند سال پیش) واقعیت زندان را پذیرفته بودند. این کنار آمدن با زندان حتی در شیوه و سیاست مطالعه‌ی کتاب هم پیدا بود. زندانی‌های جدید ممکن نبود هرگز به سراغ «یشت‌ها»، «مهابهارات‌ها»، یا «اوستا» بروند. همه‌چیز می‌بایست در خدمت عمل انقلابی باشد و حال آن‌که سورکی حتی از لحاظ ادبی به این متن‌ها دلبستگی فراوان داشت و در دوره‌ی پس از اعتصاب غذا در سلول‌های بند یک بارها پاره‌هایی از این متن‌های باستانی را از بر می‌خواند.

در یک زندان و در یک بند به سربردن به هیچ رو به معنای دوستی نزدیک با همه‌ی هم‌بندان نیست. گاه ممکن است سال‌ها با کسی زیر یک سقف به سر ببری ولی هرگز جز سلام و علیک معمول و احیاناً احوال‌پرسی، سخنی با بسیاری از هم‌بندان رد و بدل نکنی. زندان واحد کوچکی از جامعه‌ی بزرگ است. در زندان هم اتاقی‌ها لزوماً دوستان نزدیک و همدل نیستند. دوستی یا از روی هم‌پروندگی و هم‌گروهی یا آشنایی از بیرون از زندان یا یافتن مایه‌ی دوستی و همدلی در دیگری یا سازمان‌دهی درون زندان شکل می‌گیرد: انتخاب می‌کنی یا برایت انتخاب می‌کنند. اما همجواری و همسایگی در سلول انفرادی حکم دیگری دارد. ناآشنایان دیروز رفیقان امروزند. اگر همجواری در سلول‌های انفرادی به هر علت به هم بخورد می‌توانی مطمئن باشی که رفاقت و هم‌هوایی مایه‌بسته در طی مدت مجاورت برجاست و مایه‌ای از آن در آینده خواهد پایید.

ما در سلول‌های انفرادی بند یک در جوار هم بودیم. در سمت چپ من سورکی، در سمت راستم هادی پاکزاد، رو به رویم محمدرضا (ممی) شالگونی، محمود محمودی و حسن طاهری‌پور و یک زندانی تازه دستگیر شده‌ی توده‌ای از خطه‌ی شیراز که به سبب فعالیت سیاسی از خدمت منفصل شده بود و هنگام دستگیری از سر ناچاری راننده‌ی تاکسی شده بود.

سورکی اهل شاهرود بود و چنان از این شهر سخن می‌گفت که گویی از «بهشت گمشده» در دل کویر. می‌گفت: "از شاهرود دو چیز را هرگز از یاد نمی‌برم، البته جز مادرم که خیلی دوستش دارم. یکی، دختری از خانواده‌ای ترک زبان که دست تصادف روزگار او را و خانواده‌اش را به شاهرود و در همسایگی ما انداخته بود و هروقت به علتی گریه می‌کرد خاموش و بی‌صدا چنان زیبا و مجذوب‌کننده می‌شد که انگار قطره‌های اشکش مرواریدهای غلتانند که بر روی آن گونه سرخ و تابناک می‌غلتنند، و دل من می‌رفت برای آن بلورهای پرتالو. و همیشه آرزو می‌کردم که دختری ترک را به همسری بگیرم که وقتی گریه می‌کند من به تماشای چهره‌ی او بنشینم" (و ما بارها سورکی را از بابت این آرزوی

عجیب دست می‌انداختیم و می‌خندیدیم) " و دیگر این که امکانی داشته باشم که هر روز هر نوبت ساعتی از شبانه روز آتشی روشن کنم و ساعت‌ها بنشینم و محو شعله‌های آتش شوم. " می‌گفت: "می‌دانید چیزی که در آتش گیرا و غریب است و مرا بدجوری افسون خودش می‌کند این است که هیچ شعله‌ای مطلقاً شبیه شعله‌ی دیگر نیست و هرگز هم شبیه شعله‌ی دیگر نخواهد بود. وقتی با «گروه» به کوه می‌رفتیم، و گاه کوه‌نوردی به روزهای پیاپی می‌کشید و گاه از یک ماه می‌گذشت، آنچه مرا به مداومت برمی‌انگیخت آتشی بود که غروب‌ها در کوه بر می‌افروختیم و من مفتون و سحرشده برابر آن می‌نشستم و به رقص جنون‌آمیز شعله‌ها خیره می‌شدم. " یک بار محمودی پرسید: "حالا کوه هیچی، خودت چی؟ هیچ شده خودت، همین طوری بلند بشوی بروی توی حیاط، یا چه می‌دانم هر جا، آتش روشن کنی؟ فقط محض این که آتش دوست داری؟" سورگی گفت: "به وفور، تا دلت بخواهد. با این که این کار هیچ عادی نبود، در هر فرصتی و به هر بهانه‌ای آتش روشن می‌کردم و ساعت‌ها می‌نشستم به تماشایش."

سورگی چند نوبت به زندان افتاده بود و ما به شوخی می‌گفتیم: "بابا، سورگی از زمان رضاشاه دارد زندان می‌کشد، گیرم نه پیوسته، که بریده‌بریده و گسسته". بنابراین به اصطلاح از کهنه‌کاران و مبارزان قدیمی به شمار می‌رفت. با این همه، همواره متواضع و فروتن بود و هرگز ندیدم که پیشینه‌ی زندان‌های متعدد باعث تغییر رفتاری در او شده باشد. در همین همدمی‌ها و هم‌کناری‌های سلولی بود که یک بار تعریف کرد که در سال ۱۳۳۸ در ردیف سلول‌های انفرادی بازداشتگاه قزل‌قلعه (محل کنونی عرضه‌ی سبزی و تره‌بار تهران) زندانی بوده است. می‌گفت: "سلول، بسیار کوچک بود، قدر یک کف دست. کف زمینِ نور و نمناک سلول را فقط یک پتوی سیاه «سربازی» می‌پوشاند که حکم تشک را هم داشت. روانداز در زمستان و تابستان پتوی دیگری از همان جنس بود و از متکا یا هر چیزی که بشود زیر سر گذاشت خبری نبود. من شلوار و کت را لوله می‌کردم و شب‌ها به جای بالش زیر سر می‌گذاشتم. زمستان‌ها سنگ از سرما می‌ترکید اما گوش احدی به شکایت‌ها و خواسته‌های ابتدایی ما بدهکار نبود. سلول‌ها حتی روزنه‌ی کوچکی به بیرون و آفتاب نداشت، پنجره که جای خود داشت. در سراسر شبانه‌روز سلول با یک لامپ ۴۰ وات بی‌رمق و چرکین روشن می‌شد و ما از گذر شب و روز و صبح و ظهر و عصر و سرشب هیچ احساسی نداشتیم. زندان بسیار امنیتی و با مراقبت تمام اداره می‌شد و هرگز هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. آب‌زیپویی که به عنوان غذا می‌دادند به لعنت ابلیس نمی‌ارزید و نبود میوه لته‌ها را به خون‌ریزی می‌انداخت. یکی دو بار که از دستشویی به سلولم برمی‌گشتم و سعی می‌کردم برگشتم را کش بدهم دیدم که یکی از زندانی‌ها را وقتی از سلولش بیرون می‌آوردند، و به جایی یا به دستشویی می‌بردند سراپایش را با پتو می‌پوشاند. وجود این زندانی مرموز برای من رازی شده بود. ساعت‌ها می‌نشستم و با خودم می‌اندیشیدم که این آدم کی می‌تواند باشد، چرا فقط او را این طور سرا پا پوشیده می‌برند و می‌آوردند؟ خیلی دلم می‌خواست از این راز سر در بیاورم اما شرایط زندان چنان سخت بود و فشار بازجویی‌ها چنان همه‌ی حواسم را به خود می‌کشید که چندگاهی این زندانی را فراموش کردم.

"یک بار که صبح از دستشویی بر می‌گشتم و خیلی تصادفی در سلولم باز مانده بود و نگهبان، برخلاف همیشه، از حواس‌پرتی یادش رفته بود در سلول را چاق‌قفله کند، نشسته بودم منتظر پخش کردن صبحانه و چای بودم که دیدم ناگهان همان زندانی مرموز پتو به سر جلویم سبز شد. موهای زندانی یکسر طلایی و چشم‌هایش آبی بود، به رنگ دریا. با هیجان و بریده‌بریده حرف‌هایی می‌زد که من حتی از یک کلمه‌ی آن سر در نمی‌آوردم. من وارفتم. باز تندتند چیزهایی گفتم و بعد یک‌بار از سخن گفتن باز ایستاد و بنای لمس کردن سر و صورتم را گذاشت. سپس یک‌دم بغلم گرفت و صورتم را غرق بوسه کرد و باز تمجُّج‌کنان چیزهایی گفتم. بعد ناگهان زد زیر گریه و های‌های گریست. یک لحظه‌ی بعد دوباره بنای خنده گذاشت. و من گیج و حیران در حرف‌ها و حرکت‌های هیجانی عجیب او. طوری ورناندام می‌کرد و دست به سر و صورتم می‌کشید که پنداری باورش نمی‌شد که در برابر خود انسان دیگری را می‌بیند. سرپایش چنان به لرزه افتاده بود که حس کردم گمان می‌کند خواب است و من شب‌چی گذرا که نباید بگذارد از چنگش به در رود. رفته‌رفته من هم به هیجان آمدم و شروع کردم با او دست دادن و چیزهایی به فارسی بلغور کردن. آشکار بود که به دو زبان کاملاً مختلف حرف می‌زنیم، ولی حرف می‌زدیم و حتی یک‌دم از حرف زدن باز نمی‌ماندیم. حرف و حرف و حرف و لمس کردن یکدیگر. انسانی، انسان دیگر را یافته بود، چه نعمتی بالاتر از این ... که ناگهان چهار-پنج نفر از نگهبان‌ها و بازجوها ریختند توی سلول. پتو را دوباره انداختند روی پیکر زندانی «رازناک» و کشان‌کشان بردندش. زندانی فریاد می‌زد و به همان زبان گنگ چیزهایی می‌گفت. به سرعت برق و باد او را بردند. یکی از نگهبان‌ها تندی در سلول مرا بست و من ماندم و واقعه‌ای که به رویا و خواب می‌ماند، اما مسلم بود که چیزی از رازگونگی زندانی از میان رفته بود. هیچ باورم نمی‌شد. این عجیب‌ترین واقعه‌ای بود که در آن چند ماه برایم پیش آمده بود. روزم روشن شده بود. حال خودم را نمی‌دانستم. دلم به تپش افتاده بود. ندانستم کی صبحانه دادند، کی آن لقمه را فرودادم. همچنان به در سلول خیره بودم.

"بعدها بود که فهمیدم زندانی رازناک یک افسرخلبان شوروی است که پنج-شش سال پیش هواپیمایش سقوط کرده و او با چترخات در خاک ایران فرود آمده و به دست نیروهای ایرانی افتاده است. چندی نگذشت که با بهبود کامل روابط ایران و شوروی این زندانی که حتی شوروی‌ها هم به حضورش در ایران یقین نداشتند آزاد شد." هادی پرسید: "نکند به همین خاطر است که «بابا» چندسالی است داری به هر زحمت شده روسی یاد می‌گیری؟". سورکی گفت: "از قضا حدست غلط نیست. راستش از این که آن روز حرف آن بیچاره را نفهمیدم بدجوری سوختم و از دست خودم لجم گرفت، همین باعث شد لجم کم روسی یاد بگیرم!". من گفتم: "اما حیف که دیگر زندانی روسی به پُست نخورد، نه؟" سورکی گفت: "نه، نخورد ولی قصد یادگرفتن زبان روسی با من ماند و ماند تا همین امروز". هادی پرسید: "تو تا کی بودی؟" سورکی گفت: "اواخر سال ۱۳۳۹ بود که روزی، صبح بود، در سلول باز شد و در آستانه‌ی در، همراه افسرنگهبان زندان، آدم کوچک اندام کراواتی مرتبی ظاهر شد. سلام کرد و دستش را پیش آورد. من که نشسته بودم پاک هل شدم و یک‌بار از جا پاشدم و

جواب سلامش را دادم و بی‌اختیار دستم را پیش بردم و با او دست دادم. مرد کوچک جثه با من احوال‌پرسی کرد. قیافه‌اش آشنا می‌زد ولی هرچه کردم یادم نیامد. خودش را امینی معرفی کرد و پرسید این جا چه طور می‌گذرد، و خواهش کرد که راحت باشم و حرفم را بزنم. من هم البته قصد نداشتم خاموش بمانم. بالاتر از سیاهی رنگی نیست. آن قدر وضعم بد بود که روزها و ماه‌ها منتظر چنین لحظه‌ای بودم: از وضع بد سلول، پنجره نداشتن سلول، بدی غذا، نبود هرگونه میوه، وضع وخیم بهداشت و درمان و حمام، نداشتن پتو و روانداز کافی و یک سال تمام بلا تکلیف ماندنم تا می‌توانستم داد سخن دادم. مرد کوچک اندام تندتند یادداشت برمی‌داشت و گاه‌گاه سری تکان می‌داد و آخر سر قول داد که به همه‌ی شکایت‌ها و درخواست‌های من و زندانی‌های دیگر را با جدیت رسیدگی می‌کند و باز با من دست داد و رفت. "ممی پرسید: «بابا سورکی» طرف دکتر علی امینی نبود که چندی بعد نخست وزیر شد؟"

سورکی گفت: "چرا، خودش بود. داشت به نخست‌وزیری می‌رسید و آمده بود به بازدید قزل‌قلعه. چند روز بعد، شاید ده روز بعد، ما را به جای دیگری منتقل کردند، برای سلول‌ها پنجره گذاشتند، وضع بهداشت و غذا و حمام بهتر شد. علاوه بر این‌ها، به پرونده‌ی من و خیلی‌های دیگر رسیدگی کردند و من یک ماه بعد آزاد شدم."

اواخر سال ۱۳۵۲ کم و بیش همه زندانیان بند یک را رفته‌رفته به بند چهار منتقل کردند. دوستی ما به قرار سابق برجا ماند. میانه‌ی سال ۱۳۵۳ عباس سورکی و عزیز سرمدی را از عادل‌آباد شیراز به تهران و سپس به بازداشتگاه اوین منتقل کردند و در ۲۹ فروردین سال ۱۳۵۴ این دو تن همراه پنج تن از یاران‌شان و دو تن مجاهد خلق به دست تبه‌کاران نابکار ساواک در تپه‌های اوین تیرباران شدند.

* در زندان «عباس سورکی» را «سورکی» می‌خواندند.

«۳۲»

یاد شورش ۲۶ فروردین ۱۳۵۲

در یک روز درخشان فروردین ماه سال ۵۲، در بند چهار زندان عادل‌آباد شیراز، اتفاقی افتاد که سرنوشت بسیاری از زندانیان این زندان را از بیخ دگرگون کرد: برخی برای همیشه سیاست را بوسیدند و به کناری نهادند، برخی به «راست» افتادند، پاره‌ای فرصت را مغتنم شمردند و زنجیرها و بندهای دروغین خودساخته و اطاعت کورکوانه‌ی سازمانی را از دست و پا و ذهن خود پاره کردند و به دور انداختند و درضمن حفظ تعهد تشکیلاتی روش استقلال فکری را پیش گرفتند. برخی از فضای آزاداندیشانه‌ی پیش آمده سود جستند و شکفتند و برخی پژمردند، برخی کسان هم همچنان به همان روش‌های گذشته ادامه دادند، اما هرچه بود شورش ۲۶ فروردین موقعیت بسیار درخشانی در زندان عادل‌آباد پدید آورد که نظیرش را پیش از شورش در این زندان - و در هیچ زندان دیگری در سراسر ایران - نمی‌شد پیدا کرد. ۲۶ فروردین نظم آهنین زندان را، که با ورود تبعیدی‌های برازجان، خاصه بهرام قبادی و رحیم صبوری، شکافکی برداشته بود، به کلی در هم ریخت. نوآوری دشمن درجه‌ی اول جمود و خشک مغزی و سنت‌های پوسیده و تکرار شونده است، ولی در عین حال هر چیز نو بی گمان در آغاز زشت و بدنما و کژ و کوژ می‌نماید، چرا که با عادت‌های ذهنی مانوس و آشنا در ستیز است. روزگاری باید سپری شود تا زیبایی نو در غنچه‌ای بی ریخت و فروبوسته بشکند و آن‌گاه، برگ برگ، با عز و ناز جلوه‌گری آغاز کند. در بسیاری از موردها، شورش نقاب‌ها و صورتک‌ها را کنار زد و پرده‌ی خودفریبی و دیگر فریبی را درید. در درون بسیاری از زندانیان "انقلاب"ی پدید آورد. شورش ۲۶ فروردین را "چپ روی" شمردن (چنان که عادت بخش در خور توجهی از چپ ایرانی است که برای فهم امور، هرچیز را تا حد ابتدال ساده می‌کند: هرپدیده بی هیچ میاخی یا چپ است یا راست، بی هیچ پیچیدگی و درهم تافتگی) ساده انگاری محض است. این شورش را عصیان عده‌ای جوان عاصی و شورشگر شمردن از آن هم بدتر است. سب‌های سرخ این شورش چنان دلپذیر و انگیزنده بودند که اگر در جنب آن، چند میوه‌ی گندیده هم چشم را آزار می‌دادند، بیم و باکی نبود. شورش غلیانی درونی پدید آورده بود و طبعاً تابع حرکت و قانون‌های درونی خود بود و در وهله‌ی نخست دست رد به سینه‌ی کلیشه‌ها، نظریه‌ها و سخنان قالبی می‌نهاد. در فضای پس از شورش، بندهای ساختگی برده‌وار «بکن و مکن»، این را بخوان و آن را بخوان، گسیخته بود. می‌توانستی هر رمانی را بخوانی، فارغ از دستورهای سازمانی «این رمان بورژوازی است»، «این اثر تئوریک خلاف مشی فکری ماست». حتی مجاهدین که از خواندن رمان به جد منع می‌شدند، پس از شورش اجازه یافتند که چند رمان «معین» را بخوانند. از این رو، در آن زمان در توضیح این شورش هیچ چیز خنده‌دارتر و مضحک‌تر از استناد به این نقل از گفتار پلخانوف نبود که: «نارودنیک‌ها چون نتوانستند میان خود و واقعیت پُلی بزنند، در زندان‌های تزار هزار پاره شدند» که لابد یعنی قیاس تاریخی میان ما و

نارودنیک‌ها. البته شورش ۲۶ فروردین به یک‌باره و خلق‌الساعه پدید نیامد. از آن پیش‌روندی سپری شده بود. گذشته از بسیاری علت‌ها، علت‌های سیاسی، اجتماعی، و روان‌شناختی هم داشت. بارها در گردهمایی‌های پنج‌شنبه شب‌ها از زبان برخی از بچه‌ها شنیده بودم که: "ما بی حرکت می‌میریم، ماهیت مبارزه‌ی ما در حرکت و جنبش است"، یا یکی دو بار از زبان عزیز سرمدی، از گروه بیژن جزنی، شنیدم "با این همه آدم چه‌ها که نمی‌شود کرد" که به ۱۵۰ تن زندانیان سیاسی زندان شیراز اشاره داشت. زندانی‌های جنبش جدید از همان آغاز خودرا آماده‌ی جنگ بی‌زهار کرده بودند. زندگی در حرکت مداوم بود نه در سکون. وانگهی، افسران توده‌ای، و چند تن زندانی‌گرد و یکی دو نفر زندانیان «فرقه»، واقعیت زندان (زندان دراز مدت تا دم‌مرگ) را در طی سالیان دراز پذیرفته بودند و داشتند زندان‌شان را می‌کشیدند، و نمی‌خواستند در این روند آرام و همراه با آهستگی گسستی بیفتد، اما زندانیان جدید همه در سنین پایین به زندان افتاده بودند، سرشار از توش و توان و نیروی جوانی بودند و نمی‌خواستند عمرشان را کتاب‌خوانی و ترجمه و ورزش روزانه برای حفظ سلامت بگذرانند، و به مصداق «تنم به پیله‌ی تنهایی ام نمی‌گنجد» قفس تنگ حبس‌های دراز مدت را بر نمی‌تابیدند. از این گذشته، هیچ‌یک از این زندانیان یا دست‌کم بیشترشان، هرگز به اندازه‌ی زندانیان توده‌ای تابع فرمان‌های حزبی چون و چرا ناپذیر نبودند.

صبح روز ۲۶م، مطابق معمول هشت- نه ماه گذشته، سر ساعت هفت از خواب برخاسته بودیم، به سالن ناهارخوری بزرگ زندان رفته بودیم، صبحانه خورده بودیم و به بند بازگشته بودیم که ناگهان درهای کشویی بند باز شد و حدود پنجاه نفر پاسبان به درون سالن هجوم آوردند. بازرسی ناگهانی و سرزده‌ی سلول‌ها و گشتن و جست و جوی وسایل زندانیان امری معمول بود و به خصوص در شیراز بازرسی‌ها بسیار سطحی بود و در این چند ماه گذشته هر بار که برای بازرسی آمده بودند انگار می‌خواستند به هر حال مسمایی به عمل آورده باشند و به مقام‌های بالا گزارشی بدهند. کاسه و کوزه‌ای اضافی و چند برگگی کاغذ را جمع می‌کردند و می‌بردند. اما این بار وضع فرق می‌کرد. پیشاپیش پاسبان‌ها و سرهنگ قهرمانی، رئیس زندان، و سرگرد ادیب‌پور، معاون او و به فاصله‌ای معنادار، عده‌ای لباس شخصی و در جلو همه آدم سر طاس خپله‌ی دژم خوبی حرکت می‌کرد که اُشْتَلَمْ کُتَن پِش می‌آمد و به پاسبان‌ها و افسر نگهبان متصل امر و نهی می‌کرد. در نیمه‌های سالن به پاسبان‌ها با تحکم دستور داد که: "یالا همه‌جا را بگردید، رادیوها را پیدا کنید، نگذارید احدی از جایش تکان بخورد". در زندان قصر رادیو یک موج قدغن نبود ولی بچه‌ها با دستکاری آن را به دو موج تبدیل می‌کردند و تا جایی که به یاد دارم هرگز مشکلی پیش نیامده بود. اما در عادل‌آباد، به علتی که هرگز بر ما روشن نشد، داشتن رادیو مطلقاً ممنوع بود. این بار رفتار پاسبان‌هایی که به اتاق ما آمدند، یکسر برعکس دفعه‌های پیش، بسیار خشن و پرخاش‌گرانه بود. یادم هست هر طور شده خودم را به بیرون از اتاق انداختم، دشوار بود اما به بهانه‌ی دستشویی از چنگشان خلاص شدم.

رئیس، معاون، آدم سر طاس خپله و لباس شخصی‌ها به آخر سالن رسیده بودند. اتاق من در وسط‌های سالن بود. درحینی که خودم را به چند کُپه آدمی رساندم که در انتهای سالن جمع شده

بودند شنیدم که رحیم صبوری («عزالدین»، از چریک‌های فدایی خلق) با آن قد بلند و لندوک می‌گوید: "ما توهین را تحمل نمی‌کنیم. بازرسی بند است یا بازرسی بدنی؟" که مرد سر طاس که بعدتر معلوم شد نامش میرفخرایی است و نصف قد رحیم را هم نداشت و از ساواکی‌های مهم تهران بود و اصلاً برای همین ماموریت از تهران به شیراز اعزام شده بود، با چهره‌ی برافروخته، از زیر قامت رحیم سرش را به زور بالا آورد و گفت: "ما هرچه بخواهیم می‌کنیم، از تو و امثال تو اجازه نمی‌گیریم. بایست کنار به تو مربوط نیست." احمد معینی (از کادرهای جوان و مسلحانه‌ی «ساکا»)، نماینده‌ی با اقتدار ما، داشت به قهرمانی، رئیس زندان، تفهیم می‌کرد که این وضع تحمل‌ناپذیر است: "ببینید جناب سرهنگ! به چه مجوزی بازرسی بدنی، ببینید دست در اسافل اعضای آقای علی محمد تشید کرده‌اند، این چه بساطی است، این که نمی‌شود، دارم بهتان هشدار می‌دهم که دارید زندانی‌ها را تحریک می‌کنید، آقا نکنید این کار را" و قهرمانی مستاصل و درمانده می‌گفت: "آقای معینی، صبر داشته باشید، مگر نمی‌بینید دارند بازرسی می‌کنند." رفته رفته فضا ملتهب می‌شد. این بار مثل دفعه‌های پیش نبود. بعضی از بچه‌ها از جمله فتح‌الله خامنه‌ای، مهندس عزت‌سحابی، ابراهیم آوخ، نبی معظمی، طاهر احمدزاده از پایین سالن خودشان را به میانه‌ی سالن رسانده بودند و زندانیان قدیمی، عباس حجری، محمدعلی عمویی، تقی‌کی‌منش، و نیز بدرالدین مدنی از زندانیان «فرقه»، و از اتاق‌های روبه‌روی آن‌ها مجید امین موید، فرخ نگهدار و فریبرز سنجرى توانسته بودند از اتاق‌ها بیرون بیایند و از دم در سلول‌ها شاهد بگو-مگوها باشند و قدم به قدم خودشان را به وسط معرکه نزدیک‌تر کنند. سمت راست رحیم، حسین سحرخیز (از «ستاره‌ی سرخ») داشت به ساواکی دیگری می‌گفت: "من به تو بازجویی پس نمی‌دهم، من قبلاً بازجویی پس داده‌ام، دوره‌ی بازجویی من گذشته است، به تو بازجویی پس نمی‌دهم." کنار حسین، می (محمد رضا) شالگونی و بهرام شالگونی و در سمت چپ رحیم، بهرام قبادی، یار جانخانی رحیم، ایستاده بودند. می به سرهنگ قهرمانی می‌گفت: "جناب سرهنگ این کارتان قانونی نیست، یعنی متوجه نیستید که دارید قوانین خودتان را نقض می‌کنید؟" که در همین حین ساواکی طرف گفت و گوی حسین با مشت زد به سینه‌ی او و هُلش داد به طرف در آهنی آخرین سلول بند. دیدم رحیم صبوری خشمگین و از جا در رفته، دولا شد و با کله رفت توی صورت میرفخرایی، سر بازجوی سر طاس و خپله‌ی اعزامی از تهران. ناگهان از همه سو بچه‌ها به ساواکی‌ها حمله‌ور شدند. عده‌ای در میانه‌ی سالن هاج و واج هنوز نظاره‌گر بودند و آغاز درگیری را باور نداشتند.

من درست پشت سر و چسبیده به میرفخرایی بودم، چنان نزدیک که در آغاز به هیچ وجه قدرت تحرک نداشتم. در کسری از ثانیه فاصله‌ای گرفتم و لگدی به طرف او پراندم و دو مشت محکم حواله‌ی صورتش کردم که یکی از مشت‌ها نگرفت و به بازوی رحیم خورد و رحیم به طرف چپ یله شد.

در یک لحظه سر و روی میرفخرایی خونین شد. گیج و غافلگیر شده بود و پشت سر هم فحش‌های رکیک می‌داد و نعره می‌زد: "خواهید دید خائن‌ها!" و با مشت پراندن در هوا از خودش دفاع می‌کرد.

حمله‌ها فقط متوجه‌ی ساواکی‌ها بود، پاسبان‌ها را می‌شناختیم، با هم آخت بودیم و برای هم دیگر حرمت متقابل قایل بودیم، و ممکن نبود دست روی پاسبان‌ها بلند کنیم. ولی وقتی قهرمانی به پاسبان‌ها دستور حمله داد و ادیب پور معاون لمپن‌منش او شخصاً به مقابله و زد و خورد با زندانیان برخاست، جنگ از همه سو مغلوبه شد. محشری بر پا شد. بچه‌ها همه از پایین سالن به بالای سالن آمدند. و از آن میان، محمود محمودی، حمید ارض‌پیما، رحیم کیاور، سهراب معینی، حسن جعفری، جمشید مرادیان، ابراهیم دل‌افسوده، اسماعیل عابدینی، عباس سورکی، عزیز سرمدی، دکتر شهرزاد، هادی پاکزاد، محمد حسینی، دکتر طباطبایی (هرسه از زندانیان «ساکا»)، امیر لشکری (از گروه موسوم به «العال»)، حسین افشار، عزت پور (زندانی گُرد)، سید احمدیان («خال‌تورین»)، از چریک‌های فدایی، سیدجلیل سید احمدیان، مهدی خسرو شاهی، عباس علی داوری، لطف الله میثمی، حسین مدنی، علیرضا زمردیان، حسین قاضی و ملک محمدی (از «مجاهدین خلق»)، استاد غفور (از زندانیان منفرد)، رضا ستوده (از زندانیان «کنفدراسیون دانشجویان» و بسیار تند و تیز و پر شور)، صمد بالایی، عبدالله قوامی، رحمت خشک‌دامن، حسن طاهری پور، موسی محمدنژاد، حسن سعادت، بیژن امینی (هر دو نفر اخیر از «گروه طوفان»)، بهمن (حسن/پیل آقا) رادمریخی، علیرضا شکوهی، سعدالله علیزاده، ژیان ژیان فر محمدحقیقت (مخو)، رضا باکری، علی بهپور، نورالدین ریاحی، دکتر احمد احمدی، جواد اسکویی، کرامت دوست، دکتر تقی افشانی، دکتر میلانی، جمشیدی، داود صلح دوست، علی صفایی، محمد موسوی، احمد محمدی، پرویز جهانبخش، ماشالله عزالدین، اکبر خان‌بابا و حتی چند جاسوس از جمله بای‌مراد (زندانی ترکمن) و الجبوری (افسر زندانی عراقی) خود را به کانون معرکه رساندند. در یک آن همه چیز به هم ریخت. غریو جنگ و ستیز و آویز بود که به هوا می‌رفت، و کم و بیش چشم چشم را نمی‌دید. جسم‌هایی در هوا به پرواز درآمده بود و دو طرف هر چه دستشان می‌آمد به سوی یک دیگر پرتاب می‌کردند. چون پاسبان‌ها باتوم همراه داشتند و ما بی دفاع بودیم، عده‌ای به طرف تخت‌ها رفتند و کوشیدند تسمه‌های فلزی کف تخت‌ها را به زور و ضرب جدا کنند. عده‌ای دیگر صابون‌های ذخیره شده را آوردند و دمی بعد باران صابون بود که از هر سو می‌بارید. چند لحظه‌ی بعد پاسبان‌ها هم صابون‌ها را بر می‌داشتند و به طرف ما پرت می‌کردند. سر و صدای بند ما به بند عادی مقابل بند ما رسیده بود و چند نفری سعی کردند از پنجره‌ها به زندانیان عادی بفهمانند که در بند سیاسی‌ها درگیری پیش آمده است.

در طبقه‌ی دوم دارالتادیبی‌ها و در طبقه‌ی سوم زنان زندانی عادی بودند. در جریان شورش بچه‌های کم سن و سال دارالتادیب از بالا، از لابه‌لای میله‌ها هر چیز که به دست‌شان می‌رسید به طرف پاسبان‌ها پرتاب می‌کردند و فریاد می‌کشیدند. در لحظه‌هایی که توانستم نگاه‌هایی به بالا بیندازم دیدم زنان فقط به پاسبان‌ها دشنام می‌دهند و هیاهو می‌کنند و دق دل‌شان را خالی می‌کنند، از بس که از دست پاسبان‌ها کتک خورده و فحش شنیده بودند. در آغاز، وا پس راندن پاسبان‌ها و ساواکی‌ها گُند و آهسته پیش می‌رفت، اما رفته رفته همچنان که درگیری ادامه پیدا کرد، نیروی زندانیان بر نیروی ساواکی‌ها و پاسبان‌ها چیرگی پیدا کرد، و آن‌ها را قدم به قدم به طرف درِ کشویی بند بیرون راندند.

البته همه‌ی زندانیان در زرد و خوردها شرکت نداشتند. زندانیان ساخورده‌تر، کسانی چون طاهر احمد زاده، افسران توده‌ای، زندانیان «فرقه»، مهندس سحابی و چند تن دیگر چنان از هیبت درگیری یکه خورده بودند که فقط شاهد ماجرا بودند. وانگهی روزگاری بود که سال‌های جوانی را سپری کرده بودند و چه بسا این واکنش را نمی‌پسندیدند. شاید سراسر شورش، از آغاز تا انجام، به بیست دقیقه نکشید، اما به چشم همه سالی می‌نمود، بلکه سال‌ها.

وقتی صحنه از اغیار پاک شد، زمزمه‌هایی پیچید که دو پاسبان و یک ساواکی از ترس‌شان در یکی از اتاق‌ها قایم شده‌اند. بعد شایعه تکذیب شد. اما رضا ستوده اصرار داشت که اگر ساواکی یا پاسبانی در اتاق‌ها مانده باشد، اسیر ما ست و باید او را به گروگان بگیریم. می‌توانم بگویم که کم و بیش همه‌ی زندانیان با این فکر خطرناک مخالف بودند. بعدها معلوم شد که شایعه‌ای در کار نبوده و دو پاسبان (از جمله سرپاسبان راستی، رئیس بند ما) و یک ساواکی در یکی از اتاق‌ها از ترس‌شان قایم شده بودند، ولی بچه‌ها به تمهیدی ماهرانه، بی آن‌که گزندى به آن‌ها برسد، از معرکه نجات‌شان داده بودند. دم در بند عده‌ای از بچه‌ها (از جمله خود من) جمع شده بودند و با میله‌های آهنی کنده شده از تخت‌ها به پاسبان‌های مسلح به باتوم و چوب‌های کلفت و دراز چنگ و دندان نشان می‌دادند. یادم هست تقی کی منش، افسر توده‌ای، که شمالی بسیار خوش‌خُلقی بود، همچنان سری تکان می‌داد گفت: "اکبر آقا ول‌شان کن، بیرون رفته‌اند، چه کارشان داری." یک ربع ساعت بعد، پاسبان‌ها را از جلو در جمع کردند و ما به تدریج پراکندیم.

ظهر که شد ابتدا بچه‌های دارالتادیب و سپس زنان را به جای دیگری منتقل کردند. زنان در حینی که از در بند بیرون می‌رفتند با کنجکاوی به ما می‌گریستند و گاه لبخند می‌زدند. اما همه‌چیز در سکوت می‌گذشت. دو ساعت بعدی به شور و مشورت در اتاق‌ها گذشت: چه باید می‌کردیم؟ ساواک دست روی دست نمی‌گذاشت، دست بردار نبود و بی شک هجوم می‌آورد. هیچ بعید نبود که برای «نسق‌گیری» از کل زندان پیش‌دستی کند و زندانیان عادی را که در این ماجرا نه سرپیاز بودند نه ته آن، به شدت هرچه بیشتر سرکوب کند، چنان که این کار را هنگام انتقال زندانیان از ارگ کریم‌خانی به زندان عادل‌آباد کرده بود. به نظر می‌آمد میان سرهنگ قهرمانی که خواهان حفظ آرامش در زندان «اش» بود و ساواک که دشمنِ خونیِ زندانیان سیاسی بود، «تضاد»ی پیش آمده. باید از این تضاد و شکاف بیشترین بهره‌برداری را می‌کردیم. ولی پیش از آن لازم بود به یگانه مرجع نصفه - نیمه‌ای که می‌شد از او درخواستی کرد نامه‌ای بنویسیم و وضع پیش آمده را برای او توضیح دهیم، هر چند امیدی به ترتیب اثر دادن به درخواست‌ها مان نداشتیم، و این مرجع جز «مجلس شورای ملی» نبود. نامه نوشته شد و به امضای تک تک بچه‌ها رسید و آن را از طریق یکی از پاسبان‌ها به دفتر زندان به دست رئیس زندان رساندیم. وقت ناهار که رسید، بنا بر تصمیم «کمیته‌ی اداره‌کننده‌ی زندان» (که در اصل ما آن را از چند ماه پیش به این سو برای تشکیل «کمون بزرگ» و فراگیر، به شیوه‌ی قصر شماره‌ی ۳، برگزیده بودیم) صلاح را در نرفتن به سالن غذاخوری دیدند: "این بهترین فرصت است که به ما حمله کنند، بنابراین در اتاق‌ها می‌مانیم و از مسئولان زندان می‌خواهیم که غذا

را به همین جا بیاورند". چنین نیز شد. بازار نقل تجربه‌ها گرم بود. بعضی‌ها مانند عزیز سرمدی در اتاق‌ها از تجربیات‌شان در درگیری با پلیس در جریان جنبش‌های اجتماعی می‌گفتند: از «شورش ۱۵ خرداد» که عزیز و برخی از بچه‌های جزئی فعالانه در آن شرکت داشتند. عزیز می‌گفت: "یکی از این «موتلفه‌ای‌ها»، حاج عراقی، راستش را بخواهید، اعجوبه‌ای است در آدم جمع کردن. می‌رفت در محله‌ی «شهر نو»، به دلیل آشنایی‌ای که با قوادان و شتیله بگیرها و باج خورها داشت خیلی از این جماعت را برای این جور کارها اجیر می‌کرد. همین‌ها بودند که زورخانه‌ی «شعبون بی مخ» را به آتش کشیدند."

ناهار را که خوردیم همچنان به انتظار حمله‌ی پلیس و ساواک نوبت به نوبت نگهبانی دادیم. ساعت ۵ عصر بود که آصف رزم‌دیده زندانی توده‌ای را صدا زدند. گفتند انتقالی است و باید تا یک ربع دیگر دم در زیر هشت حاضر باشد. آصف وسایل‌اش را جمع کرد و آمده‌ی رفتن شد. از دو سو صف بستیم و در آن غروب غم افزا همچنان که به ضرب‌آهنگ «هو هو، هوشی مین» کف می‌زدیم، آصف را که به پهنای صورت اشک می‌ریخت بدرقه کردیم. شب تا صبح باز نگهبانی ادامه داشت و صبحانه را در بند خوردیم. قهرمانی آدم فرستاد که: "می‌بینید غائله به پایان رسیده و دیگر خبری نیست. برای ما امکان ندارد هر نوبت غذا را به بند بفرستیم. خلاف مقررات مصرح زندان هم هست. از شما می‌خواهیم که به روال گذشته غذا را در سالن غذاخوری صرف کنید". ابتدا اختلاف نظری پیش آمد. عده‌ای این تمهید را دامی می‌شمردند برای سرکوبی نهایی زندانیان و عده‌ای دیگر استدلال می‌کردند که تا کی می‌شود به این وضع «نه جنگ، نه صلح» ادامه داد. ما در نهایت زندانی بودیم و اسیر چنگ نیروی سرکوب. سرانجام با رای قاطع «کمیته‌ی اداره کننده» راهی سالن غذاخوری شدیم. «کمیته» از بچه‌ها خواست که از حمل هرگونه سلاح (سرد) خوداری کنند. اما عده‌ای (از جمله خود من) از تمکین به این حکم سر باز زدند.

تا به ناهار خوری برسیم هیچ اتفاقی نیفتاد. از کنار دو بند زندانیان عادی که می‌گذشتیم زندانی‌ها با کنجکاو پشت درهای کشویی بندها گرد آمده بودند و با فریادهای «زنده باد! زنده باد!» ما را تشویق می‌کردند. به ناهارخانه رسیدیم و مشغول خوردن ناهار بودیم و به تدریج فراموش می‌کردیم که نیروی سرکوب حتی دمی از پا نمی‌نشیند که دیدیم از یکی از درها چند پاسبان و سپس سرهنگ قهرمانی به سالن آمدند. قهرمانی وانمود می‌کرد که دارد به میزها سرکشی می‌کند تا ببیند زندانی‌ها از کیفیت غذا راضی‌اند. اما او در واقع به دنبال افسران توده‌ای می‌گشت و سرانجام آن‌ها را در انتهای سالن یافت. توده‌ای‌ها معمولاً بر سر یک میز می‌نشستند. قهرمانی چند کلمه‌ای با حجری رد و بدل کرد و بعد همراه پاسبان‌ها از همان در بیرون رفت. ناهار که تمام شد، مطابق معمول راه افتادیم به طرف بند که در چشم به هم زدنی دیدیم از پشت سر حدود دویست نفر با چماق‌های بلند به ما نزدیک می‌شوند. کوشیدم صفوف خودمان را فشرده کنیم و چند نفری را که عقب مانده بودند صدا زدیم تا خودشان را به ما برسانند. به سه راهی تقسیم بندها و ناهارخوری که رسیدیم دیدیم حدود پانصد نفر از دو طرف راه‌ها را بند آورده‌اند.

از همه سو محاصره شده بودیم. سکوتی مرگبار افتاد. سالن به گورستانی در شبی زمستانی می‌مانست. افسر گارد آمد جلو گاردی‌ها و نفرات لشکر زرهی شیراز که: "آقایان، با مسالمت از شما می‌خواهم که بی هیچ مقاومتی بروید به طرف بند یک. اگر کوچک‌ترین مقاومتی بکنید مطمئن باشید که ... " که عباس حجری دو قدم از ما فاصله گرفت، جلو رفت و به میان حرفش دوید که "جناب سرگرد، گوش کنید! ما زندانی سیاسی هستیم. مطمئن باشید اگر کوچک‌ترین اسائهی ادبی به ما بشود، شرف زندانی سیاسی اهانت را تحمل نخواهد کرد و باید از روی نعش‌های ما بگذرید!" که هم سرهنگ قهرمانی و هم افسر گارد با هم گفتند: "اصلاً اهانتی در کار نیست. مطابق مقررات لازم است زندانیان به بند یک بروند" که حجری در جواب گفت: "جناب سرهنگ، چرا بند یک، همه وسایل ما در بند چهار است." قهرمانی گفت: "مشکلی نیست، ترتیبی داده‌ایم که وسایل به بند یک منتقل شود. این وضع موقت است." همه می‌دانستیم که دروغ می‌گوید. اما باز همه می‌دانستیم که هیچ چاره‌ای جز تسلیم نداریم. کوچک‌ترین جنبش و تقلایی، کم‌ترین درگیری، بی‌گمان به بهای جان ده‌ها نفر و بلکه بیشتر زندانیان تمام می‌شد. تردید نبود که به دنبال بهانه‌اند. ندیدم کسی حتی در خفا و در گوشه اعتراضی کند. همه و از جمله سربازان و افسران به سخنان محکم حجری گوش سپرده بودند. سرانجام حجری با لحنی استوار گفت: "در هر حال اگر چاره‌ای جز این نیست من انتظار دارم به قول تان پابند باشید." افسر گارد گفت: "جناب سروان، مطمئن باشید." بعد حجری رو به ما گفت: "دوستان، پیشنهاد می‌کنم چنان که شایسته‌ی زندانی سیاسی است با نظم و ترتیب به بند یک برویم." افسر گارد در آمد که: "لطفاً به ستون یک و خیلی آهسته. افسران گارد آقایان را راهنمایی می‌کنند."

حاکمیت آزادانه‌ی بیست و چهارساعته‌ی بدون سر خر به پایان آمده بود. نیروی شرّ و تیرگی و سرکوب بار دیگر چیرگی یافته بود. آن‌گاه اولین گروه به سوی بند یک به راه افتاد.

بند یک هم مانند بندهای دیگر سه طبقه بود. بچه‌ها را پس از بازرسی بدنی دقیق در سلول‌های انفرادی سه طبقه‌ی بند یک جای دادند. سلول من ابتدا به انتهای شمالی طبقه‌ی سوم افتاد. یک ماه بعد به پایین انتقال پیدا کردم. همین که به بند یک رسیدیم و در سلول‌های انفرادی جای گرفتیم زمزمه‌ای پیچید که سیزده نفر از زندانیان را که زندانبانان به خیال خود عاملان «تحریک» شورش تشخیص داده بودند از سلول‌ها بیرون کشیده‌اند و به «مجردی» برده‌اند و از این رو قرار است برای اعتراض به این وضع اعتصاب غذا کنیم. بنابراین، شام که آوردند اعلام کردیم که ما اعتصاب غذای تر کرده‌ایم، جز چای و دو حبه قند نمی‌پذیریم، و از گرفتن غذا امتناع کردیم. من تا آن زمان اعتصاب غذا نکرده بودم و فقط در کتاب‌ها یا از زبان زندانیان قدیمی چیزهایی درباره‌ی اعتصاب غذا خوانده یا شنیده بودم. در آغاز، به سبب وضع تازه‌ای که پیش آمده بود، سر و صدا و هیجان بچه‌ها زیاد بود و به اصطلاح صدا به صدا نمی‌رسید. گفتم که تجربه‌ی اعتصاب نداشتم و نمی‌دانستم با چه وضعی روبه‌رو هستم. این بود که هر وقت هرکس را که برای دست‌شویی از سلول بیرون می‌بردند من می‌پریدم جلو سلول، از میله‌ها بالا می‌رفتم و سلام و چاق سلامتی می‌کردم و هی می‌گفتم اگر فلانی را دیدی سلام مرا برسان که در یکی از این دفعه‌ها مجید آقا (امین موید) که در سلول روبه‌روی من

بود گفت: "اکبرآقا، این قدر ورجه وُرجه نکن عزیز جان، داری انرژی را هدر می‌دهی، برای ادامه‌ی اعتصاب غذا لازم است نیرویت را ذخیره کنی." هیچ اعتنایی به حرف مجید آقا نکردم. با خودم گفتم: "این هم از آن قماش زندانی‌های قدیمی عافیت طلب و محافظه‌کار است که دارد تجربه‌های درخشانش را به رخ ما می‌کشد." روز اول به خرسک بازی و این و آن را صدا زدن گذشت. روز دوم کم و بیش از تک و تا افتاده بودم و چند تا در میان به رفقا سلام می‌رساندم. روز سوم دیگر به احدی سلام نرساندم و حتی صبح‌ها به زور با روبه‌روی‌ها سلام و احوال‌پرسی می‌کردم. روز چهارم چیزی از نیرو و انرژی نمانده بود که صرف «بگو- بخند» کنم. رفته رفته نا نداشتم بروم سیگارم را با آتش نگهبان روشن کنم یا لیوان چای شیرینم را هورت بکشم. وسط‌های کشیدن سیگار یا نوشیدن چای مثل معتادهای هزارساله یله می‌شدم به طرفی و خلاص. از حال می‌رفتم. یکی دو بار خواب دیدم که نگهبان آمده سیگارم را روشن کند و من ناز می‌کنم که: "نه، نمی‌کشم، اعتصاب سیگار کرده‌ام" که با وحشت از خواب پریدم و دیدم رویایی در کار نیست، نگهبان است که پشت سر هم می‌گوید: "آتش نمی‌خواهی؟ آتش نمی‌خواهی؟" که با هزار زحمت سیگار را جستم و آن را به زور به میله‌ها نزدیک کردم. با اولین پُک گویی سلول بر سرم آوار شد، گیج رفتم، به راست و چپ افتادم و سراخام با کله رفتم روی زمین.

دیگر، به وارونه‌ی روزهای نخست، هیچ صدایی از هیچ‌جا بر نمی‌خاست، هیچ پیغامی از «کمیته‌ی اداره کننده» نمی‌رسید. سکوت و صدای سکوت. فقط می‌دانستیم همان روز اول حجری را از ما جدا کرده‌اند و در بند چهار در طبقه‌ی زنان زندانی عادی جای داده‌اند. این را پاسبان‌های آشنا به ما رساندند. پاسبان‌های مامور پخش غذا، در هر سه وعده‌ی صبحانه، ناهار و شام جیره‌ی ما را در کاسه یا بشقاب جلو سلول می‌گذاشتند و می‌رفتند و یک ساعت بعد ظرف‌های غذا را دست نخورده باز می‌گرداند به آشپزخانه. چند سال پیش از زندان ترجمه‌ی رمانی را خوانده بودم از کنوت هامسون، نویسنده‌ی نروژی، با عنوان «گرسنگی». گمان می‌کردم این رمان تاثیر عمیقی در من کرده است. اما نه، تازه حالا می‌فهمیدم درون مایه‌ی «گرسنگی» هامسون درباره‌ی چیست: با خودم گفتم "پسر! گرسنگی یعنی این، تو را به نیروانا می‌رساند، در هذیان و وهم و خیال غوطه می‌خوری، لبخند رضا و تسلیمی بر لبانت می‌نشانند و آماده‌ی عروج به آسمان هفتم می‌شوی، مرگ و نیستی را خوار می‌گیری، در دنیا و مافیها فقط تویی، تو". گاه برمی‌خاستم، از لا به لای پلک‌های به هم چسبیده‌ی نگاهی به جنگل میله‌ها و مفتول‌های روبه‌رو می‌انداختم و باز در مهی ستر غرقه می‌شدم. به سفرم ادامه می‌دادم، سفر بازنگشتنی. حالا فکر «گرسنگی» یقه‌ام را ول نمی‌کرد، هیچ چیز جز این رمان غریب و گیرا که زاده‌ی تجربه‌ی دست اول خود نویسنده بود، فکرم را مشغول نمی‌کرد. چندبار، شاید هزار بار گوشه‌ای از آن را مرور کردم.

روز هشتم هم گذشت. روز نهم سرهنگ قهرمانی رئیس زندان آمد و در طبقه‌ی اول هم کف ایستاد و سخنرانی‌گرایی ایراد که: "بله، اگر من از روز اول سخت می‌گرفتم شما چنان سرکش نمی‌شدید که ماموران دولت را کتک بزنید. بند را اشغال می‌کنید؟ فکر کرده‌اید «دین بین فو» را تسخیر کرده‌اید؟

باشد من می دانم و شما. از این پس... " که باز از هوش رفتم و نتوانستم حرف‌های او را دنبال کنم. نیم ساعت بعد سر و صداهاى نامعمولى برخاست. خودم را به میله‌های سلول رساندم و از رفیق روبه‌روی‌ام پرسیدم: "چه خبر است، این همه سروصدا، چه شده؟"، "دارند از پایین بچه‌ها را می‌برند برای شکستن اعتصاب غذا، به زور غذا می‌خورانند به بچه‌ها". درهای سلول‌ها پشت سر هم و بی وقفه با شدت باز و بسته می‌شد. سرانجام نوبت به طبقه‌ی سوم رسید. یکی یکی بچه‌ها را بیرون می‌کشیدند، تا زیر دفتر اصلی زندان با کتک و به ضرب باتوم و چوب‌کشان‌کشان می‌بردند و می‌پرسیدند "غذا می‌خوری یا نه؟" اگر می‌خوردی (که بسیار به ندرت پیش می‌آمد) که هیچ، اما اگر نمی‌خوردی به زور دهانت را باز می‌کردند و درحلقه‌ی «سوپ» می‌ریختند. دهان بهرام شالگونی را با چنان زوری باز کرده بودند و او چنان مقاومت درخشانی کرده بود که تا ماه‌ها لب‌ها و دهانش زخم بود و به زحمت غذا می‌خورد. عده‌ای را هم که در ضمن مقاومت شعار می‌دادند و سرود می‌خواندند (مانند موسی محمدنژاد) به زیر کابل می‌بردند. مرا که بردند (نفر جلویی من افسر توده‌ای، محمدعلی عمویی، بود) دیدم حجرى را از پشت سر دست بند زده‌اند و روی یک تخت قهوه‌خانه‌ای نشانده‌اند و قهرمانی با تعلیمی اش گاه به ران راست خودش می‌زند و به حجرى می‌گوید: "جناب سروان، به رفقای‌تان بفرمایید اعتصاب‌شان را بشکنند، وگرنه می‌بینید که ما موظفیم به این وضع خاتمه دهیم" و حجرى با سرّ سنگینی اما مودبانه می‌گفت: "من کاره‌ای نیستم جناب سرهنگ، من که لله‌ی این‌ها نیستم، این‌ها زندانی سیاسى‌اند، نه سرباز، اختیار خودشان را دارند."

به سلول که بازگردانده شدم، دیدم اعتصاب بیشتر بچه‌ها را به زور شکسته‌اند، روحیه‌ها هم وضع بهتری نداشت. نیروی سرکوب، هرچند برای چندگاهی، باز خود را تحمیل کرده بود. خود اعتصاب، شاید، ناگهانی و خودانگیخته پیش آمده بود، اما ادامه‌ی آن نمی‌توانست ناسنجیده و نااندیشیده راه به جایی ببرد. بین بچه‌ها اختلاف می‌افتاد، عده‌ای موافق و گروهی مخالف بودند. اگر به این ترتیب پیش می‌رفت کلاه «کمیته‌ی اداره‌کننده» هم دیگر پشم نمی‌داشت و بچه‌ها حرف معتمدان صدیق را هم به چیزی نمی‌گرفتند. خود «کمیته» هم، با آن که منتظر جمع‌بندی آرای عمومی بود، اما از استمزاج‌هایی که به عمل آمده بود، بر می‌آمد که اوضاع را برای تجدید اعتصاب غذا مساعد نمی‌بیند، وانگهی یکی از افراد «کمیته»، عباس حجرى، در دسترس نبود.

باید تا نهضت «سر به شیشه زدن»، برای اعتراض به رفتارهای ضد انسانی و خشونت بار ساواک و زندانبانان، دوره‌ای از تامل، بازاندیشی، روزمرگی، و در مورد برخی کسان، سرخوردگی ناشی از شکست و خشم سپری می‌شد. دوره‌ی تازه‌ای در زندگی زندان آغاز شده بود، با همه‌ی پی‌آمدها و چشم اندازهای آینده‌ای که چنان قابل پیش‌بینی نبود.

«۳۳»

یاد موسی محمدنژاد

در میان معلم‌هایی که در اواخر دهه‌ی ۱۳۴۰ به «دبیرستان دینی دیانت» در نبش خیابان صالح‌نای محله‌ی جوادیه آمدند، چند نفری چهره‌ای متمایز داشتند: تقی شهرام، محمد حیاتی و موسی محمدنژاد. هر سه از دانش‌جویانی بودند که برای مدد معاش ساعت‌هایی از روز را به معلمی در مدرسه‌ها می‌گذراندند. رسم بچه‌های سیاسی مدرسه این بود که به شیوه‌های خاص معلم‌های تازه‌وارد را به معارضه بگیرند و ببینند طرف چندم‌رده حلاج است: شاه‌دوست است، چپ است، یا مذهبی است؟ اگر شاه‌دوست بود، تکلیفش روشن بود. تا جایی که تیغ‌مان می‌برید امانش نمی‌دادیم. باید پاسخ‌گوی فقر و تنگدستی و اعتیاد و فحشا و جهل و هزار درد بی‌درمانی می‌بود که چون هوایی بویناک و لزج و سمج پیرامون ما را گرفته بود و هیچ لازم نبود برای او نظریه ببافیم و وقت او و خودمان را بر سر خوب بودن خوب و بد بودن بد هدر دهیم. محله‌ی بزرگ و پرجمعیت ما آیت همه‌ی این پلشتی‌ها بود. اما اگر طرف چپ بود، باید می‌دیدیم چگونه چپی است. وای به حال چپی که از تشکیل سلول مطالعاتی برای خواندن جزوه‌های رنگ و رو رفته‌ی حزبی و نشستن و سماق مکیدن به انتظار ورود ظفرمندان‌ی ارتش سرخ دم می‌زد: باید خدا به دادش می‌رسید. اگر مذهبی بود، باید می‌دیدیم از چه سنخ مذهبی‌هاست: «مرشد خاکی» و ته‌ریش‌دار و ریغونه و نماز-روزه‌ای و «مکتب اسلام»ی است، یا شریعتی‌خوان و چه بسا رزمنده و چنان که بعدها فهمیدیم از سنخ مجاهد خلق. تقی شهرام معلم خوش‌قد و بالا و خوش‌سیما و خندان‌رویی بود که شخصیتی بسیار مجذوب‌کننده داشت، اما بسیار سفت و بسته بود. گشیارش شدیم و نم‌پس‌نداد: می‌خندید و شوخی می‌کرد، ولی از سنگ حرف در می‌آوردیم و او رکاب نمی‌داد که نمی‌داد و ما را حسابی مچل می‌کرد. محمد حیاتی، شاید از هول لشکر سلم و تور شاگردهای لاهول و لای جنوب شهری، به طور معمول چهره‌ای بسیار ترس‌خورده و متوحش داشت و کلافه از بدپیلگی‌های بچه‌های کلاس، مثل بچه‌آخوندهایی که چندتایی‌شان را می‌شناختیم و هیچ‌وقت چنگی به دل‌مان نمی‌زدند، مدام تکرار می‌کرد: "شما اول باید به درس‌تان برسید، برای پرداختن به سیاست دیر نمی‌شود." و ما که از دستش حسابی حوصله‌مان سر می‌رفت می‌گفتیم: "این را که دفعه‌ی پیش هم گفتید، جز این حرف دیگری ندارید؟" و او به حالتی که انگار همین الان است که بزند زیر گریه لب‌ور می‌چید که: "خُب، حالا کتاب‌هایتان را باز کنید. آقای ... کجا بودیم؟" یک بار که احمد کامفر، همشاگردی و هم‌پرونده‌ی بعدی من، بهم گفت: "باید به این حیاتی درسی بدهیم تا مایه‌ی عبرت معلم‌های دیگر بشود"، گفتم: "ولش احمد جان، این بابا را خدا زده است!"

معلم سوم موسی محمدنژاد بی‌بهره از هر‌آبهتی بود. قدی متوسط، اندامی لاغر و چهره‌ای اخمو و زیاده‌جدی داشت، شندره‌پوش و کم‌رو بود، به عکس همه‌ی معلم‌ها کفش‌کتانی می‌پوشید، و ابداً به وضع ظاهرش نمی‌رسید. بیشتر وقت‌ها از فرط خجالتی بودن سر به زیر داشت. لهجه‌ی غلیظ

ترکی‌اش دست در دست خجالتی بودنش، از او آیتی از ناهمگونی ساخته بود. اما عجیب آن‌که همان روز اول ورود به کلاس، وقتی یکی از بچه‌های سبک‌سَر و قُلْدُر کلاس که قصد مسخره‌بازی داشت به خیال خودش «تکه»ی خُنکی پراند، موسی با چنان قاطعیتی او را بر سر جایش نشانده که بقیه بی‌استثنا ماست‌ها را حسابی کیسه کردند. داشتیم به احمد و اکبر خان بابا اشاره می‌کردم که "این طوری نمی‌شود، باید بینیم طرف چه کاره است و حرف حسابش چیست" که محمدنژاد خودش سررشته‌ی کار را به دست‌مان داد. با اخم و تَخَم و دهان خشک زبانی‌گرداند، ابروها را در هم کرد و رو به مخاطبی در سینه‌کش دیوار کلاس گفت: "خوب است به جای لودگی و مسخره‌بازی، کمی فکر کنید و ببینید علت این همه فقر و بدبختی که در آن غلت می‌زنید چیست، چرا یک عده دزد و غارتگر بر ما حکومت می‌کنند و..." که احمد پدید وسط حرفش که: "آقا این‌ها که گفتید همه‌اش درست، دم‌تان گرم، اما نگفتید چه باید کرد، تازه..." که من حرفش را بریدم و دستم را به نشانه‌ی معذرت‌خواهی به طرف احمد تکان دادم که یعنی بگذار بقیه‌اش را من بگویم و رو به محمدنژاد گفتم: "امیدوارم شما هم از این قماش آدم‌ها نباشید که ما را به درس خواندن و کلنجار رفتن با جزوه‌های به اصطلاح آگاه‌گرانه‌ی صد تا یک‌غاز دعوت می‌کنند، که ما اصلاً تو خط این جور بازی‌های بی‌مزه نیستیم. داشتیم محمدنژاد را می‌سنجیدیم، فعلاً قصد معارضه نداشتیم. به نظر می‌آمد با وجود این ظاهر ناگیرا با بقیه فرق دارد. یک جور سادگی آمیخته به صداقت در رفتار و کردارش موج می‌زد. اکبر هم گفت: "خب لابد شما راه حلی، چیزی دارید. خب می‌دانیم باید کاری کرد، اما چه باید کردش مهم است، هان؟" که محمدنژاد گفت: "نه، من از آن جور معلم‌ها نیستم، وقتی خانه‌ای آتش گرفته، نمی‌شود از کسی خواست بنشیند و درسش را بخواند. از بابت راه حل هم، راستش باید همه با هم فکر و کار کنیم تا راه حل را پیدا کنیم." من و احمد و اکبر نگاهی به هم انداختیم: "آهان، این شد یک حرفی، خودش است، پیدا است طرف آدم حسابی است." زنگ را که زدند و محمدنژاد از کلاس بیرون رفت سه‌تایی پریدیم رفتیم جلوی تخته سیاه که: "ساکت! خوب گوش کنید! فکر مسخره‌بازی با این معلم را از سرتان بیرون کنید که با ما طرفید، مفهوم شد؟" یکی از گنده‌لات‌های کلاس گفت: "پرسشی داشتم." گفتم: "بفرما!" گفت: "می‌خواهم بینم اگر به فرض، گفتم به فرض‌ها، خواستیم حال این یارو را بگیریم شما مثلاً چه کار می‌کنید؟" گفتم: "از پیش که نمی‌گوییم چه کار می‌کنیم ولی خیلی دلم می‌خواهد جگرش را داشته باشی و خرنشی بکنی، آن وقت ما می‌دانیم و تو. ما کاری به کار تو و رفقاییت نداریم. بهتر است تو هم حساب کار دستت باشد، می‌دانی که شوخی نمی‌کنیم." بعد پیروزمندانه در میان سکوت و بهت همشاگردی‌های کلاس بی‌آن‌که منتظر جواب او بشوم با غیظ در کلاس را دَرَقی به هم کوبیدم و بیرون رفتم. او و چند نفر دیگر سری در پخش و توزیع و گاه مصرف مواد مخدر (عمدتاً هروئین) داشتند و بعدها یکی‌شان (صادق غ) از پخش‌کنندگان عمده‌ی مواد مخدر شد و از راه سودا کردن با جان جوان‌های واژگون‌بختی چون خودش ثروتی کلان به هم زد.

گفت و گوی کوتاه و هیجان‌انگیز اما پر از نشانه‌ها و معناهای پوشیده و آشکار آن روز کار خودش را کرد. جرقه‌ای بود ولی جرقه‌ای که در انبارت باروت در گرفت. از آن‌پس، با بهانه و بی‌بهانه، هر وقت محمدنژاد کلاس درس را تمام می‌کرد، به بهانه‌ی پرسشی درسی پشت سرش ریشه می‌شدیم و باب گفت و گو را می‌گشودیم. موسی با معلم‌های دیگر فرق داشت. معلم‌های دیگر از جهت رد و بدل کردن کتاب‌ها و جزوه‌های «ممنوعه» و «مضره» چشم به دست ما داشتند اما موسی حالا تامین‌کننده‌ی آخرین خیرها و کتاب‌های مخفی بود. گاه اعلامیه‌هایی برای ما می‌آورد که تا آن موقع از صادرکنندگان‌شان اطلاعی نداشتیم. جذابیت موسی برای ما علت داشت: او همه‌ی چیزهایی را داشت که معلم‌های دیگر نداشتند: به ما میدان می‌داد، تشویق‌مان می‌کرد، روحیه‌ی انقلابی و جنگی داشت و باهوش و تترس بود. گیرایی ما هم برای او کم نبود: کم و بیش زمام سراسر مدرسه را به دست داشتیم، لحظه‌ای از آگاه‌سازی بچه‌ها غفلت نداشتیم، تجربه‌ی عملی ارزشمندی داشتیم و در جریان اعتراض گسترده به گران شدن بلیت‌های اتوبوس‌های شرکت واحد از شرکت‌کنندگان و سازمان‌دهندگان آن اعتراض در سال ۱۳۴۸ بودیم. چند وقتی که گذشت روزی موسی گفت: "این وضع از نظر خیلی‌ها مشکوک است و احتمال لو رفتن مان کم نیست. نمی‌دانم، ممکن است زاغ سیاه‌مان را چوب بزنند. بهتر است بیرون از مدرسه قرار بگذاریم و سر کلاس به روی مان نیاوریم که با هم ارتباط داریم، حتی توی دفتر هم معلم‌های دیگر مشکوک شده‌اند. چیزهایی می‌پرسند. البته آدم‌های خوبی هستند، ولی مثل هر خرده‌بورژوازی فضولند. به هر حال بهتر است اصول مخفی‌کاری را رعایت کنیم." من گفتم: "راستی این آقای شهرام و حیاتی چه جورند، منظورم توی دفتر است و گرنه توی کلاس که قربانش بروم... " موسی حرفم را برید که: "اصلاً توی دفتر بند نمی‌شوند. زود فلنگ را می‌بندند و می‌روند. نباید بچه‌های بدی باشند. باید از هم دانشکده‌ای‌هاشان پرسیم." گفتم: "چرا می‌گویی که هم مدرسه‌ای‌ها مشکوک شده‌اند؟ ما که چیزی را جار نمی‌زنیم." موسی گفت: "راستی؟ خب، بد نیست عوض این حرف‌ها عادی‌سازی کنید. با این سبیل و ریخت و قیافه توی این محله‌ی به این بزرگی با دست نشانت می‌دهند که: «اونو ببین! کمونیست است.» چند بار خودم شنیدم. تازه چند نفری هم به خود من گفته‌اند. من خجالت کشیدم و حس کردم خون توی صورتم دوید. حسابی خیط کرده بودم. گفتم: "باشد، این سبیل را یک کاریش می‌کنم." فردا سبیل را تراشیدم. ولی پکر بودم، مثل مرغ پرکنده. اما خیلی زود عادت کردم. خوب است که عادت هست.

حمله به پاسگاه ژاندارمری سیاهکل در نوزده بهمن ۱۳۴۹ همه چیز را به هم ریخت. قرار بود موسی را با هوشنگ نیری آشنا کنیم. به این ترتیب دیگر حرفش را نمی‌شد زد. اواخر سال ۴۹ وقتی «سیاهکل»ی‌ها را اعدام کردند به موسی گفتیم "این هوشنگ که می‌گفتیم جزو اعدام شده‌هاست." چند وقتی برای احتیاط فاصله‌ی قرارها را طولانی‌تر کردیم و فقط من و احمد با موسی تماس داشتیم و در قهوه‌خانه‌های پرت و چرکین که محل بیتوته‌ی وامانده‌ترین معتادها بود. پس از مدتی همه چیز به روال عادی برگشت. رفته‌رفته عکس‌های «صد هزار تومنی‌ها» پشت در مغازه‌ها و بانک و سینما بر اثر تابش آفتاب از رنگ و رو افتاد. دو سه نفر از «صد هزار تومنی‌ها» در درگیری مسلحانه کشته شدند اما

بقیه داشتند ادامه می‌دادند. قطار به راه خود می‌رفت. در مدت کوتاهی رابطه‌مان با موسی مستحکم شده بود. روزی موسی ۲ هزار برگ اعلامیه به ما داد با عنوان «انتخابات فرمایشی شاه را تحریم کنیم.» منظور انتخابات مجلس شورای ملی بود. گفت: «بینید! محض رعایت مسایل امنیتی لازم است پخش اعلامیه‌ها در یک ساعت معین شروع بشود و درست در یک ساعت معین پایان پیدا کند، هر کدام ساعت دارید که هیچ، اما هرکس ندارد بگوید تا به او ساعت امانت بدهم.» اعلامیه‌ها را بین بچه‌ها تقسیم کردیم. اما پیش از آن منطقه‌ها را میان خودمان بخش‌بخش کردیم و هر بخش را به یکی سپردیم. موسی یک نفر را هم به ما نیروی اضافی داد که تا آن روز ندیده بودیمش و بعد از آن هم هرگز او را ندیدیم. همه‌ی محله‌های خزانه‌ی قلعه‌مرغی، خزانه‌ی فرح‌آباد، جوادیه، نازی‌آباد و چهار صد دستگاه، مختاری، امیریه، محله‌های بسیار فقیرنشین و سفنارد و حتی «شهر نو» را زیر پوشش اعلامیه‌ها بردیم. با آغاز و پایان معین زمان پخش اعلامیه‌ها امکان دسترسی پلیس به ما کاهش می‌یافت. عملیات با موفقیت کامل به انجام رسید. موسی گفت: «بچه‌ها کارتان حرف نداشت، کار را کامل و بی‌نقص انجام دادید و تا جایی که اطلاع داریم تاثیر خوبی داشته. به جرئت می‌گویم حتی دو برگ اعلامیه هدر نشده» و ما حسابی ذوق کردیم؛ اگر به درس و مشق نمی‌رسیدیم، در عوض سیاسی‌کارهای حرفه‌ای خوبی بودیم!

اواخر اسفند سال ۱۳۴۹ بودیم که موسی در قنادی سمت غرب میدان راه‌آهن، طرف خیابانی که اندکی دورتر به سینما پرسپولیس می‌رسید، قرار با من گذاشت. سر قرار که رفتم درکنار او آدم متوسط قامت خوش‌چهره‌ای ایستاده بود که بارانی نخودی‌رنگ چرکتابی پوشیده بود که بعدها فهمیدم بهروز نابت بود.

سه قطعه شیرینی «رولت» خوردیم و راه افتادیم به طرف شمال به سمت خیابان امیریه، بعد منیریه تا سینما داریوش و سرانجام تا «باشگاه سعدیان.» با قدم‌های تند می‌رفتیم. موسی به طور نامحسوسی دائم دور و بر را می‌پایید و گاه با سر اشاره می‌کرد که آهسته‌تر حرف بزنیم و گاه نیز برای محکم‌کاری و «ایز به گربه گم کردن» تکه‌های خوشمزه‌ای درباره‌ی سر در سینماها و لنگ و پاچه‌ی بازیگران زن و مرد می‌پراند. تنها بهروز (که به عنوان یکی از رفقا و بی‌نام معرفی شده بود) حرف می‌زد و گاه که برای من پرسشی پیش می‌آمد و میان سخنش می‌دویدم سریع حکم به سکوت می‌کرد و هر بار می‌گفت: «سؤال‌ها را بعد از موسی پرس. جوابت را می‌دهد.» بهروز از طرح مصادره‌ی بانکی در ایام خلوت عید نوروز سخن به میان آورد. با سر به موسی اشاره کرد: «موسی در جریان است. شماها را آدم قابلی می‌داند. گفته است خوب امتحان پس داده‌اید. خب، آمادگی دارید؟» من لبخندی فاتحانه زدم: «معلوم است. هرکاری از دستمان بر بیاید کوتاهی نمی‌کنیم. اصلاً خیلی وقت است همچین روزی را انتظار می‌کشیم.» و نگاه تاییدطلبانه‌ای به موسی کردم. موسی رو به بهروز گفت: «گفتم که ...» داشتیم از «باشگاه سعدیان» می‌گذشتیم که نابت از هر دو ما خداحافظی کرد، تندی پرید توی یک تاکسی و از نظر ناپدید شد. موسی گفت: «تمام ایام عید در دسترس باش. جایی نرو، یا اگر ضرورتی پیش آمد حتماً با من تماس بگیر. به احمد هم بگو، خیلی زود بگو، به فردا نگذار، همین

امشب بهش بگو. خبرتان می‌کنم. باید تمرین و شناسایی کنیم. باید آمادگی داشته باشیم. من رفتم. موسی جدا شد و رفت. من از خوشی در پوستم نمی‌گنجیدم. همان شب شلاقی خودم را به احمد رساندم و مژده را دادم. خیلی خوشحال شد: "بالاخره قرار است یک عمل درجه‌ی یک بکنیم." آن روزها هوای اسفندماه و بعد فروردین تهران مست‌کننده بود. بهار با همه‌ی طراوت و بی‌رحمی‌اش از راه می‌رسید و عطر شکوفه‌ها و اقاویا و پیچ امین‌الدوله در همه‌ی شهر می‌پیچید. دوم و سوم فروردین را رد کرده بودیم که فضا چنان دیوانه‌کننده و دلاویز شده بود که یک بار وقتی با اتوبوس به محله‌ی خزانه‌ی فرح‌آباد (محل سکونت احمد) رفتم تا پیغام-پسغام‌ها را برسانم ناگهان آرزو کردم که طرح مصادره‌ی بانک به هم بخورد. آنّا از این احساس از خودم لجم گرفت، از خودم بدم آمد، اما جوشش حیات با همه‌ی سرشاری زورآورش در هوا موج می‌زد و نمی‌شد کاریش کرد، یا از دست من کاری بر نمی‌آمد. در جریان مصادره‌ی بانک هر آن ممکن بود کشته شویم، و در این هوا حیف بود، حیف. وقتی هشتم فروردین موسی اطلاع داد که باید سر‌قراری حاضر شوم، با خودم گفتم: "تمام شد، بدرود بهار، بدرود شکوفه‌ها و جوانه‌ها و برگ‌های سبز، بدرود بستنی نونی فروردین‌ماه، بدرود ازدحام مردم!" پکر و تُوَلب سر‌قرار حاضر شدم. باورم نمی‌شد. خود موسی آمده بود. پرسیدم: "خب؟" گفت: "طرح منتفی است. به وقت دیگری موکول شد. هیچ کاری نمی‌خواهد بکنید. همین الان برو به بچه‌ها هم خبر بده. نباید حتی بین خودتان هم دیگر حرفی از این قضیه باشد." راستش داشتم از خوشی پر در می‌آوردم: "خب، پس از مرگ و نیستی خبری نیست، زندگی را عشق است!" بعد باز از خودم بدم آمد: "مگر کسی ازت دعوت کرده، نامه‌ی فدایت شوم نوشته؟ پسر خودت داوطلب شده‌ای، معلوم هست چه مرگت است؟" احساس خوشی و بیزاری به هم آمیخته بود.

موسی در اواخر بهار دستگیر شد. عجیب این‌که خبر دستگیری او را یکی از غیر سیاسی‌ترین شاگردان مدرسه آورد. بادی توی گلو انداخت که یعنی: "شما دیگر چه جور سیاسی‌هایی هستید که از دستگیری سرشاخه‌تان خبر ندارید." بی‌خبری ما و خبردار بودن او بی‌علت نبود. او از دوستان خانوادگی موسی بود. گفت که خانه‌ی موسی این‌ها را شخم زده بودند. پنجاه نفر ریخته بودند توی خانه و همه‌جا را زیر و رو کرده بودند. جایی نبوده که دنبال اسلحه نگشته باشند. اضافه کرد: "شما هم اگر اسلحه دارید بروید پنهانش کنید!" که خودمان را تک و تا نینداختیم که: "برو بابا کدام اسلحه، چه کشکی-چه مشککی. این زرزرها را نیروی پیش کسی بکنی که ما می‌دانیم و تو." که جواب داد: "از من گفتن بود. خود دانید." اما نگران بودیم. با بچه‌ها قرار گذاشتیم و من پانصد لوله دینامیت، ده نارنجک دست‌ساز و مقدار زیادی چاشنی انفجاری را که در گوشه‌ای از خانه پنهان کرده بودم در چمدان قراضه‌ای ریختم به خانه‌ی خاله‌ام در محله‌ی خانی‌آباد منتقل کردیم. یادم هست چمدان به دست دو ساعتی در خیابان‌ها پرسه زدیم تا سرانجام خانه خلوت شد و من توانستم چمدان را در کم‌دی پنهان از چشم دیگران جاسازی کنم. در همین اثنا متوجه شدیم که یکی از سمپاتیزان‌های ما در مدرسه همه‌ی جزوه‌ها و کتاب‌های کمیاب و بلکه نایابی را که به او سپرده بودیم همراه شوهر خواهرش در بیابان‌های اطراف چیتگر ریخته است. یقه‌اش را گرفتیم که: "تو به چه حقی سرخود

رفته‌ای کتاب‌ها را دور ریخته‌ای؟" که گفت: "بیخشید هول شده بودم، نمی دانستم چه می‌کنم. حالا هرچه بگوئید می‌کنم." با او قرار گذاشتیم که با موتور برویم و کتاب‌ها را پیدا کنیم و برگردانیم. من با او همراه شدم. موتوری کرایه کردیم و من در ترک موتور و او مثلاً راننده. رفتن مان بد نبود. البته هرچه گشتیم خبری از کتاب‌ها و جزوه‌ها نبود. ناچار برگشتیم. برگشتن به شب خوردیم. جاده باریک و پر از چاله - چوله و محل رفت و آمد کامیون‌های بزرگ و ما کلاً پیاده و ناشی. دو بار، دو کامیون محض شوخی آمدند طرف ما و ما ناگزیر رفتیم توی شانهِ جاده، و شن و خاک ما را بی‌اختیار به جلو کشیدند و در نتیجه موتور واژگون شد. هر بار هر کدام که روی ترک بند نشسته بود و بر اثر واژگون شدن موتور به روی زمین کشیده می‌شد، ویران و زخمی مثل سگ سوزن خورده فحش را می‌کشید به هر چه راننده‌ی کامیون و وانت. به تهران که رسیدیم و جنات و سر و ریخت مان به آخرین بازماندگان جنگی بزرگ می‌ماند که فقط محض گواهی تاریخ زنده مانده‌اند. نرسیده به پل جوادیه از هم جدا شدیم ولی قراری برای فردا گذاشتیم. موتور کم و بیش قُر شده بود. به خانه که رسیدیم ساعت یازده و نیم بود و مادرم از نگرانی بیدار. وقتی مرا با آن سر و ریخت دید گفت: "خدا مرگم بده ننه! تیر خوردی؟ اگر تیر خوردی بگو." گفتم: "نه بابا، کاش تیرخورده بودم. از موتور افتادم. حالا خواهش می‌کنم برو مرکروم بیاور تا این زخم‌ها را با گاز و تتریب ببندیم."

آن شب از زور درد تا صبح خوابم نبرد. فردا رفیقم هم گفت که حال مرا داشته. با غیظ گفتم: "دنده‌ات نرم، تو که حَقّت بود. کی گفته بود «اوستا چسک بازی» در بیاوری و سر خود بروی این همه مواد باارزش را دور بریزی، هان؟" که گفت: "بابا، من که گفتم بیخشید."

از آن پس خودمان بودیم و خودمان. می‌دانستم احدی نمی‌تواند از موسی حرف بکشد. موجودی چغرتراز او به عمرمان ندیده بودیم. حیف! حالا باید درست مثل زمانی که با موسی آشنا نشده بودیم با همین تیم پنج- شش نفره کارمان را پیش می‌بردیم: هوشنگ اعدام شده بود و موسی در زندان بود. فعلاً باید از فکر پیوستن به «چریک‌های فدایی خلق» می‌گذشتیم اما همچنان پیگیر اتصال به آن‌ها می‌ماندیم.

تابستان همان سال انفجار بسیار موفقیت‌آمیزی در خطوط راه آهن در محله‌ی بسیار فقیرنشین «وسفنارد» صورت دادیم که چون با جشن‌های ۲۵۰۰ ساله‌ی شاهنشاهی مقارن شد، بازتاب گسترده‌ای داشت ولی رژیم عده‌ی زیادی رادر منطقه دستگیر و روانه‌ی زندان کرد. اما عمل‌های بعدی به علت کنترل بسیار شدید پلیس و نیروهای امنیتی و به رغم تهور و بی‌باکی ما راه به جایی نبرد (مانند طرح ناموفق انفجار اتوموبیل پلیس پاسگاه قلعه‌ی «شهر نو» یا انفجار دکل‌های فشارقوی خزانه‌ی فرح‌آباد در بحبوحه جشن‌های دو هزار و پانصد ساله‌ی شاهنشاهی). در همین ضمن کار آگاه‌گرانه‌ی نوشتن و پخش اعلامیه را هم ادامه دادیم. خط و ربط من خوب بود. در ضمن جاه طلبی نویسنده شدن هم داشتم و در اصل از حوزه‌ی فرهنگ به سیاست راه یافته بودم. یک بار پس از رخداد سیاهکل و به تاثیر از این واقعه‌ی دوران‌ساز مقاله‌ی نسبتاً مفصلی نوشته بودم با عنوان «از مونکادا تا سیاهکل» که گنده‌گویی و صدور نظریه‌های پُرطمطراق از آن می‌بارید و جای‌جای آن را به نقل‌هایی از رژه دیره و

چه گوارا آراسته بودم. با سر بلند و غرور آن را به موسی دادم و آن قدر پررویی کردم که در دیدار بعدی نظرش را پرسیدم. موسی هم نه گذاشت و نه برداشت که: "جالب بود، ولی باید بیشتر بخوانی!" و خب "جالب بود" هم که تعبیر مودبانه‌ی "احمقانه بود" است.

در نیمه‌ی دوم بهمن ۱۳۵۰ شماری از بچه‌های مرتبط با ما را گرفتند و رشته‌ی دستگیری‌ها در اوایل اسفند به ما رسید. یک هفته‌ای در «کمیته‌ی مشترک ضد خرابکاری» بودیم و چون بازداشتی ساواک بودیم و نه شهربانی ما را به اوین فرستادند. از ما درباره‌ی موسی پرسیدند و از موسی درباره‌ی ما. موسی به مقاومت شهرت داشت. شیوه‌ای از خودش ابداع کرده بود با عنوان «غیاث‌وندی» که من هرگز وجه تسمیه‌ی آن را نفهمیدم و راستش هیچ کس را هم ندیدم که فهمیده باشد.

یک بار که بعدتر در قصر شماره‌ی ۳ پی‌جویی کردم، توضیح بی سر و تهی داد که معنای مُحصَلی نداشت. اما معنای آن هیچ ابهامی نداشت و کاملاً روشن بود. «غیاث‌وندی» در فشرده‌ترین شرح به معنای آن بود که متهم در برابر بازجو یا بازجویان یکسر منکر اصل قضیه شود. موسی حتی منکر این شده بود که سواد خواندن و نوشتن دارد، چه رسد به این که بگوید دانشجوی سال سوم «دانشکده‌ی فنی» تهران است. اگر بازجویان درجه‌ی فشار و شکنجه را به حد اعلا و در آستانه طاق‌فوق بشری می‌رسانند موسی چیزهای بی‌اهمیتی را به گردن می‌گرفت اما می‌گفت من که سواد ندارم شما بنویسید من انگشت می‌زنم. وقتی بازجوهای ساواک می‌نوشتند از او می‌خواستند که امضا کند یا انگشت بزند، تازه می‌گفت من چه می‌دانم شما چه نوشته‌اید. سرانجام ساواکی‌ها خسته مستاصل از این «جرجیس» چغر می‌گفتند: "بیا برویم پیش زندانی‌های دیگر، می‌دهیم آن‌ها بخوانند، به آن‌ها که اطمینان می‌کنی؟" موسی سری تکان می‌داد که معلوم نبود "بالاخره آره یا نه". پیش زندانی‌های دیگر که می‌رفتند تازه موسی می‌گفت: "من چه می‌دانم این‌ها کی‌اند، از کجا معلوم که مامور شما نباشند؟" موسی گاه با بازجوها بازی می‌کرد. پُر می‌گفت، قصه‌های صدتا یک‌غاز به هم می‌بافت و هیچ نمی‌گفت، مطلقاً هیچ نمی‌گفت. گاه درباره‌ی کسانی سخن می‌گفت که هرگز وجود نداشتند و درباره‌ی کسانی که وجود داشتند، کلمه‌ای نمی‌گفت. بارها ساواکی‌ها را از فرط خشم و عصبانیت به مرز جنون رسانده بود. یقین دارم ده سال زندانی که در دادگاه نظامی برای او بریدند فقط از روی کین‌کشی و انتقام‌جویی بود. پرونده‌ی او برای هر قاضی مستقل و عادل بسا که در خور یک سال زندان هم نبود، چرا که موسی در پرونده اصلاً حضور نداشت، «مرد نامریی» اچ.جی.ولز بود. با این حساب، روزی که برای پرونده‌خوانی به دادرسی ارتش رفتیم هیچ توقع نداشتیم که در لابه‌لای پرونده‌ام چهارصفحه تک‌نویسی از موسی درباره‌ی خودم ببینم: "یعنی چه نوشته است، وای خدا چهار صفحه!" سراسر این چهارصفحه، کلمه به کلمه، فقط و فقط شرح با جزئیات و مفصل سر و شکل و چشم و ابرو و طرز راه رفتن و در پی درس و مشق نبودن من و شیطنت‌هایم در مدرسه و نصایح مشفقانه‌ی او که: "باید درس خواند و... گذشته بود. حتی یک کلمه‌ی به درد بخور برای ساواک نداشت. شیوه‌ی مستطاب «غیاث‌وندی» همچنان به حیات پربار خود ادامه می‌داد. تجسم قیافه‌ی ساواکی‌ها هنگام خواندن این تک‌نویسی «صد تومن» می‌ارزید!

پس از مرحله‌ی پرونده‌خوانی، تعیین وکیل، انگشت‌نگاری و عکس‌برداری مجدد و گذراندن دو سه روزی در قرنطینه‌ی بازداشتگاه موقت (دایره) ما را راهی زندان قصر شماره‌ی ۳ کردند. آن‌جا هر سه معلم را دیدیم: تقی شهرام، محمد حیاتی (هر دو از کادرهای مجاهدین خلق) و موسی محمدنژاد مرتبط با «ستاره‌ی سرخ». شش ماهی که گذشت قصر شماره‌ی ۳ چنان انباشته از زندانی شده بود که برای خوابیدن جا برای سوزن‌انداز نبود. تابستان سپری شده بود و هوا رو به سردی می‌رفت و دیگر نمی‌شد در حیاط قصر خوابید. باید تمهیدی اندیشیده می‌شد. بارها به رئیس و متولیان زندان نامه نوشته شد. اما ترتیب اثری نمی‌دادند.

مسئولان «کمون بزرگ» که دیدند زندانبانان بی‌اعتنایی می‌کنند اعتراض را به چند مرحله تقسیم کردند و از همان اول حرف آخر را نزدند. قرار شد بازی‌هایی در حیاط راه بیندازیم که به خصوص در روزهای ملاقاتی با سر و صدای سرسام‌آور زیادی همراه باشد و صدای اعتراض ما را به خانواده‌ها برساند و در مرحله‌ی بعدی نامه بنویسیم و اعلام اعتصاب غذا کنیم. اما همان تمهید مرحله‌ی اول گرفت و نیمه‌های آذر سال ۱۳۵۱ زندانیان را به سه دسته تقسیم کردند: عده‌ای را در قصر نگه داشتند، عده‌ای حدود صد نفر را به عادل‌آباد شیراز و عده‌ای دیگر را به دیزل‌آباد مشهد فرستادند: موسی را هم همراه دو تن هم‌پرونده‌های من، ماشالله عزالدین و اکبر خان‌بابا، راهی شیراز کردند. دو تن دیگر از هم‌پرونده‌های ما، احمد معصومی و احمد کافر، را به مشهد فرستادند.

در شیراز فصل دیگری از زندگی ما آغاز شد. زندان مدرن بود. البته به حکم شکل و قواره‌ی ساختمان و اجزای تشکیل دهنده‌ی آن و یکدستی سلول‌ها گرما و صمیمیت خانگی قصر قَجری را نداشت. جان می‌داد برای با خودبیگانگی و دیگر نخواستی. اما در عوض در هر اتاق سه تختخواب سه طبقه داشت، و برای همه‌ی ما جای استراحت و مطالعه وجود داشت. ملاقاتی کم داشتیم. بیشتر خانواده‌ها ناچار بودند از راه‌های دور به شیراز بیایند. در مورد خود من، با آن که خانواده‌ای گرم و به هم وابسته داشتم، ولی به سبب وضعیت مالی نامساعد خانواده، در سراسر دوره‌ی زندان بیش از دوسه بار ملاقات نداشتم. پدرم هرگز فرصت نکرد به دیدارم بیاید. در این دو سه بار فقط مادرم آمد، و یک بار که در محوطه‌ی بیرونی با مادر فرج (سرکوهی) آشنا شده بود، مادر فرج محبت کرده بود و با اصرار از مادرم خواسته بود که قید مسافرخانه را بزند و به خانه‌ی آن‌ها برود. زندان، خاصه با ورود تبعیدی‌های زندان برازجان و گرما و جنب و جوشی که به فضای نیم‌مرده و نیم‌ساکن زندان بخشیدند، به روال عادی دلچسبی می‌گذشت که شورش ۲۶ فروردین ماه ۱۳۵۲ پیش آمد و همه چیز را به هم ریخت. در ماجرای شورش، موسی از فعالان خط مقدم بود، هم در زد و خورد‌های آن روز و هم در رویدادهای بعدی. موسی روحیه‌ی سلحشورانه و جنگی و پیگیرانه‌ی کم‌مانندی داشت. درباره‌ی چیزی جز مبارزه نمی‌اندیشید و زمانی که مبارزه نبود، حضور محسوسی نداشت. دیده نمی‌شد. چون سایه‌ای می‌گذشت و نظری را به خود نمی‌کشید. در جریان اعتصاب غذای نُه روزه، او قهرمانی‌ها و دلاوری‌های حماسی از خود نمود. هرگز حاضر نشد زیر سخت‌ترین و توان‌فرساترین شکنجه‌ها اعتصاب غذای خود را بشکند. آیتی از مقاومت بود اما به جان سختی خود هیچ نمی‌نازید. تنها

هنگامی لب به غذا زد که رفیقانش از او درخواست عاجزانه کردند. رئیس گارد، سرگردی مامور سرکوبی تمام عیار و نهایی زندانیان، به یکی از بچه‌ها گفته بود: "مردم ایران باید به داشتن چنین قهرمانی به خودافتخار کنند."

در ماجرای «سر به شیشه زدن»، موسی پیش‌گام بود و نخستین کسی بود که برای اعتراض به سرکوب‌های هرروزه و بی‌وقفه‌ی ساواک و شهربانی، اعلام کرد که تا شکستن جو طاقت‌فرسای سرکوب به این کار ادامه خواهد داد.

از هنگام آزادی در آخرهای سال ۱۳۵۵ دیگر موسی را ندیدم، حتی در روزهای انقلاب. گاه چیزهایی درباره‌ی او می‌شنیدم ولی خود او را هرگز ندیدم. می‌دانستم که شکنجه‌های سخت و طاقت‌بر و مداوم، خاصه بدترین شکنجه‌ی روی زمین، زدن کابل بر کف پا، کار خودش را کرده و او تحت مداوا است. اما آگاهی من از حال و هنجار موسی تنها در همین حد بود.

بیستم مهرماه سال ۱۳۶۱، مانند صدها زندانی سیاسی رژیم پیشین، باردیگر، و این بار در نظام اسلامی، دستگیر شدم و به زندان افتادم. جز یکی دو بازجویی در همان روزهای نخست بازداشت، روزها پشت سر هم می‌گذشت اما نه خبری از آزادی بود، نه از بازجویی و نه تعیین تکلیف. یک روز صبح برطبق معمول، چند نفر از بچه‌های اتاق ما را هم برای بازجویی صدا زدند. عصری که بچه‌ها برگشتند، یکی از بچه‌ها، به گمانم تیمورگوگو شویلی، از بچه‌های «اتحادیه‌ی کمونیست‌ها»، آمد کنارم نشست و آهسته و با لبخند شیرینی گفت: "یکی از هم‌پرونده‌ای‌هایت را توی مینی‌بوس دیدم." اول حسابی جا خوردم ولی خیلی زود خودم را جمع کردم و گفتم: "من... من این جا هم‌پرونده‌ای ندارم." گفت: "مال حالا نه، زمان شاه را می‌گویم." کنجکاو پرسیدم: "خب، حالا کیست این هم‌پرونده‌ای؟" تیمور گفت: "موسی محمدنژاد. باهم توی مینی‌بوس بودیم. آقا چه آدم جیگر داری ست. جلو پاسدارها بدون هیچ ملاحظه‌ای تندتند حرف می‌زد... دیگر طاقتم طاق شده بود: "بعدش؟" که تیمور گفت: "هیچی دیگه، از بچه‌های اتاق ما پرسید. گفت از هم‌اتاقی‌هایش شنیده است که تو هم اینجایی و وقتی من گفتم که تو در اتاق مایی خیلی ذوق کرد. گفت: «من در بازجویی گفته‌ام که ما اصلاً از بیخ سیاسی نبوده‌ایم. زمان شاه از دست فساد و دزدی و هائیده و مهستی و فریبا خاتمی و گوگوش عصبانی بودیم، به رژیم حمله کردیم، حالا که این‌ها نیستند دیگر کاری به کار کسی نداریم!» پرسیدم: "همین؟". تیمور گفت: "آره همین، فقط همین را گفت." لبخندی زدم و گفتم: "خیلی خب، پس این طور." در دل گفتم: "عجب! «غیاثوندی» همچنان می‌تازد، کشتی «غیاثوندی» در آب‌های انکارِ مطلق هم‌چنان به راهش ادامه می‌دهد. خدا چه کارت کند موسی، دست‌بردار نیست."

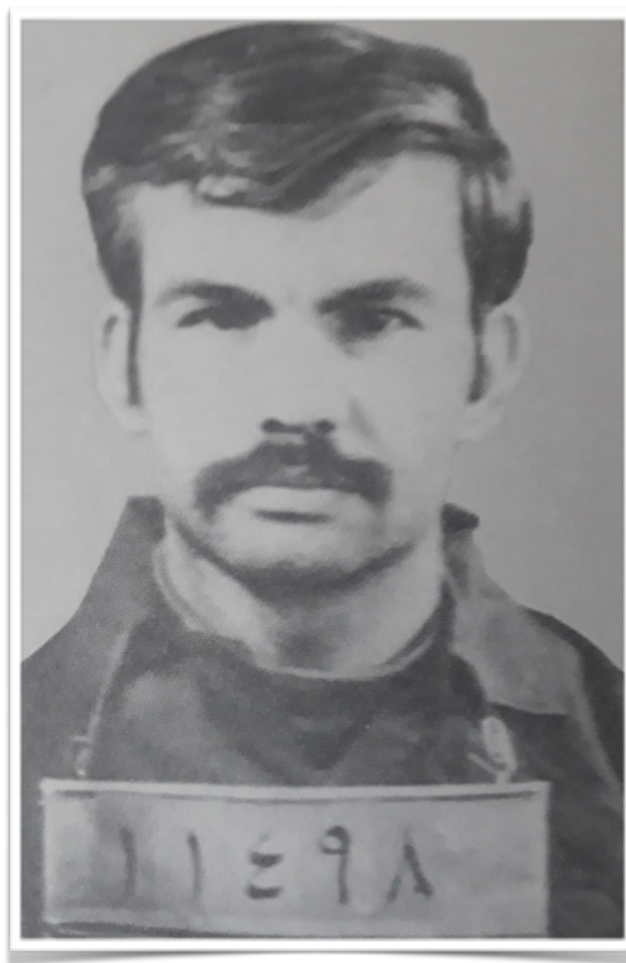
چهار روز بعد، پس از سالی در گوشه‌ی اتاق عمومی سر کردن، سرانجام مرا برای بازجویی صدا زدند. وقتی با مینی‌بوس به ساختمان ۲۰۹ رسیدیم، در یکی از اتاق‌های بازجویی، «اکبری» نامی (و لابد اسم مستعار) که بازجوی من به حساب می‌آمد ورقه‌ای جلوی من گذاشت که به شیوه‌ی ورقه‌های زمان شاه بالای آن نوشته بود: «هویت شما محرز است»، هر اطلاعاتی که در باره‌ی موسی محمدنژاد دارید بنویسید! "بزرگ زعیم «غیاثوندی» قبلاً خط را داده بود. این بود که به نثری فصیح آغاز سخن کردم:

"ما، راستش از هاید و مهستی و فریبا خاتی و فروزان و گوگوش دلخور و عصبانی بودیم و می‌خواستیم رژیم شاه را سرنگون کنیم و حالا که..." بازجو بالای سرم ایستاده بود و داشت نوشته‌ی مرا می‌خواند. به این‌جا که رسیدم تیوکی به پشتم زد که: "بس است دیگر، به خودت زحمت نده، باز هم هاید و گوگوش؟ بابا دست‌خوش، یالا چشم‌بندت را بزن!" با خودم گفتم زیر زمین و کابل روی شاخس است. بازجو دستم را گرفت و مرا به راهرو برد. بعد دست راستم را روی شانهِ کسی قرار داد که او هم دستش را روی شانهِ نفر جلویی خود گذاشته بود. دیدم نفر جلویی با آرنج زد به شکم و ریزریز گفت: "اکبر من گفته‌ام ما از گوگوش و هاید... که اکبری با آمیزه‌ای از خشم و خنده گفت: "باز هم گوگوش و هاید؟ بابا بگذار این رفیقت از راه برسد. صبر کن، این قدر عجله برای چی. روی نیمکت که نشستید هرچه دلتان خواست از گوگوش و هاید حرف بزنید." رفتیم روی نیمکت انتظار برای انتقال به بند نشستیم و از هر دری یک دل سیر حرف زدیم. در ۲۰۹ احدی حق حرف زدن نداشت، اما به قول بازجوها اطلاعات «سوخته» بود و بنابراین موردی برای رعایت این قانون آهنین وجود نداشت. موسی گفت: "چیزی از من ندارند، یکی از اهل محل که بسیجی است مرا لو داده. گفته که این آدم زندانی سیاسی زمان شاه بوده. البته این‌ها پرونده‌ی زمان شاهم را در آورده‌اند. اولش تهدید کردند که مرا به کابل می‌بندند. بهشان گفتم اگر مرا تهدید کنید، دیگر یک کلمه هم حرف نمی‌زنم." با خنده و کنجکاوی پرسیدم: "خب؟" موسی گفت: "یارو گفت خب، خب، حالا عصبانی نشو!" گفتم: "موسی گمانم پرونده‌های زمان شاه کار خودش را کرده! دیگر پاپی نشده‌اند!" موسی پرسید: "تو چه طور دستگیر شدی؟" گفتم: "راستش بی‌شبهت به مورد تو نیست. از من هم چیزی ندارند، جز این‌که در زمان شاه زندانی بوده‌ام."

سه‌ربع ساعت بعد مینی‌بوس آمد و سوار شدیم و زیر هشت تقسیم شدیم و هر یک به اتاق خود رفتیم. یک هفته‌ی بعد باز مرا صدا زدند. و این‌بار برای به‌نمایش گذاشتن من و نه نفر دیگر برای «شناسایی». رسم آن سال‌ها این بود که هر چندگاه چند نفری را که چیزی از آن‌ها نداشتند به حسینیه‌ی اوین می‌بردند، آن بالا روی صحنه می‌نشاندند و از حاضران در حسینیه می‌خواستند که هرکس اطلاعاتی در مورد این کسان دارد بنویسد و به مسئول جلسه که در پایین صحنه نشسته بود برساند. موسی هم در میان ما بود. موسی و من هم چنان به شیوه‌ی «غیاث‌وندی» به پرسش‌ها پاسخ دادیم و کسی که پرسش می‌کرد (و او را تا آن‌زمان در حسینیه ندیده بودیم و به جای لاجوردی و قدوسی نشسته بود)، در جایی در میانه‌ی ماجرا تشخیص داد که قضیه بیش از آن صورت کم‌دی پیدا کرده است که بتواند ادامه دهد. تنها آدم جدی جمع کسی بود از سمپاتی‌زان‌های سابق گروه مصطفی شجاعیان که گفت: "من مارکیستم" و در پرسش و پاسخ‌های بعدی گفت: "آقا من می‌گویم مارکیستم، هیچ‌کس را قبول ندارم" و انگشت اشاره‌اش را رو به پایین به طرف پرسشگر گرفت: "شما را هم قبول ندارم، لنین و مائو را هم قبول ندارم و چین و شوروی و آلبانی را هم سوسیالیستی نمی‌دانم و آن وقت شما هی سؤال‌های حاشیه‌ای می‌پرسی؟" پرسشگر که معلوم بود آدم بی‌اطلاع و پرت و پیاده‌ای است و حسابی گیج شده و چنین موجودی را به خواب هم نمی‌دید، تصور کرد ماها دستش انداخته‌ایم و خطاب به

او گفت: "تو دیگر کی هستی، پس کی را قبول داری؟" که طرف بی‌درنگ گفت: "رفیق مارکس را" پرسنده هاج و واج گفت: "او که مرده!" و سمپاتیزان شعاعیان گفت: "عجیب است، مرده باشد، خب محمد هم مرده، علی هم مرده، که چی؟" که شلیک خنده‌ی نزدیک به هزار نفر حاضران در حسینیه به هوا رفت. فردای آن روز باز همان ده نفر «شناسایی» را به دادگاه بردند. با خوش خیالی گمان می‌کردیم حالا که کسی پیدا نشده حرفی درباره‌ی ما بزنند ما را برای آزادی آورده‌اند. در دادگاه همان پرسشگر عصبانی و از جا در رفته رو به من و موسی و سمپات شعاعیان گفت: "شما دیروز تبانی کرده بودید که مرا اسباب خنده کنید، خواهید دید نتیجه‌ی کارتان را، مسخره‌بازی در می‌آورید؟" و بعد از دو ساعت انتظار ما را برگرداندند به سلول‌های مان.

این آخرین باری بود که موسی را دیدم. دو ماه بعد موسی آزاد شد.



«۳۴»

یاد هوشنگ دلخواه

در سالیان درازی که از نخستین زندانم گذشته است چند تصویر ثابت و سمج هیچ‌گاه از برابر چشمانم دور نشده‌اند. یکی از این تصویرها از آن کسی است که در سراسر مدت زندان هرگز حتی یک کلمه با او هم سخن نشدم: نه نگاهی، نه اشارتی و نه حتی لبخند محوی به نشانه‌ی دوستی، آشنایی یا به قول آن فیلسوف بزرگ به علامت «تصدیق متقابل». اما در این سالیان دراز سیمای معصوم، ثابت و سنگی او، سیمایی برکنار از هرگونه غل و غش، چون مسیحایی بر سرِ دار، همواره پیش چشمانم بوده است، چون خیال سمجی که دست بردار نیست. او چون شبجی طول راهرو را می‌پیمود، تک و تنها به ناهارخوری، حمام یا دست‌شویی می‌رفت و کم و بیش هرگز ندیدم با احدی هم‌کلام شود. با نگاهی ثابت به همه چیز می‌نگریست، در عین جوانی موهای جوگندمی مایل به سفیدی تمام داشت، قدش متوسط و هیكلش نسبتاً درشت بود، هیکلی که گویی میلی به کشیدن بار تحمل‌ناپذیر او را نداشت. هرگز او را در حال ورزش یا نرمش (چه انفرادی چه جمعی) ندیدم. حتی به یاد ندارم که او را در حال خواب دیده باشم. انگار همیشه بیدار بود و گوش به زنگ حادثه‌ای و نیز ندیدم کتابی در دست داشته باشد. ولی گاه می‌دیدم که در اتاق کتاب‌خانه و تلویزیون زندان قصر شماره‌ی ۳، آرشیو مفصل

روزنامه‌هایی را که فیروز گوران، روزنامه‌نگار و عضو سازمان «ساکا»، با خوش سلیقگی تجلید کرده بود ورق می‌زد و به نقطه‌هایی، به مطلب‌هایی، به عکس‌هایی و به تیترهای خاصی خیره می‌شد، گاه تا ساعت‌ها بی هیچ درنگی. هرگز پی نبردم که در این روزنامه دنبال چیست، در پی کدام گم‌شده‌ها ست. چرا همیشه با این روزنامه‌ها ور می‌رود. او را هم با ما به شیراز انتقال دادند اما در طی مدتی که گذشت آگاهی من از او ذره‌ای افزایش نیافت.

شیخ همچنان شیخ ماند.

در جریان شورش ۲۶ فروردین سال ۵۲ در گوشه‌ای ایستاد و نظاره‌گر شد. کلامی بر زبان نیاورد. از جا جنب نخورد. در اعتصاب غذای چند روز بعد از شورش شرکت کرد و هنگامی که همه اعتصاب‌شان را شکستند او هم اعتصابش را شکست. کمی زودتر از بقیه از بند یک به بند چهار منتقل شد، ولی پس از شورش هیچ تغییری در رفتار و شیوه‌ی زندگی او پیش نیامد. انگار زمان ستمکار برای او بی معنا بود، زمان مرده بود.

هوشنگ دلخواه از نخستین اعضای چریک‌های فدایی خلق بود. زیر سخت‌ترین شکنجه‌های وحشیانه ضربه‌های مهلکی به سرش وارد آمده بود، مورد مداوا و درمان سردستی قرار گرفته بود، اما کسی که گویا تا پیش از شکنجه بسیار اهل بگو-بخند و گفت‌وگو بود حالا به یک تکه گوشت متحرک مبدل شده بود. همیشه از خودم می‌پرسیدم هوشنگ دلخواه به چه انگیزه‌ای زندان می‌کشد، کدام تعهد او را به کشیدن بار زندان دراز مدت برانگیخته است، چرا مقاومت می‌کند، چه گونه است که وانمی‌دهد. او که احدی را به دوستی نمی‌گیرد، با هیچ کس نمی‌جوشد، کم و بیش سراسر شبانه‌روزش را روی تختش می‌گذرانند، با کسی هم صحبت نمی‌شود، گویی هرگز گذشته‌ای نداشته، و به ندرت ملاقاتی دارد (راستی در روز ملاقات با ملاقاتی اش حرف می‌زند؟ چه می‌گوید؟ از چه می‌گوید؟ از که می‌گوید؟) خاصه که می‌دیدم چند نفری دیگر، مثلاً «کریم. ت»، عضو مجاهدین خلق، که به تدریج «بریده» بود، چه آبی سر هم گروه‌های خود جوش می‌آورد، با همه بدخلقی و کج‌تابی می‌کند، به پروپای هم‌اتاقی‌هایش می‌پیچد و زندگی را به خودش و دیگران تلخ می‌کند و آماده است به هر خبرکشی و خیانتی تن دهد؛ یا «کاظم. ش»، که در یک گروه سه نفری مسلحانه در جریان حمله به یک بانک دستگیر شده، در «کمیته‌ی مشترک ضد خرابکاری» مورد شدیدترین شکنجه‌ها قرار گرفته بود، و او را به پشت روی اجاق گاز شعله‌وری خوابانده بودند تا بقیه‌ی افراد گروه را لو بدهد. سوختگی در پشت کاظم دایره‌ای به قطر پانزده سانتی متر جا انداخته بود و چیزی نمانده بود که نخاع او را بسوزاند. او به پانزده سال زندان محکوم شده بود. کاظم بسیار تنومند و قلدرمآب بود و هنگامی که عصرها در حیاط سه کُنجی زندان قصر شماره‌ی ۳ ورزش سنگین دو ساعته می‌کرد هر روز، بی آن‌که خود متوجه باشد، باریکه‌ی خونی از زخمش سر ریز می‌کرد. او به راستی قهرمان بود. کاظم را هم همراه یکی از هم‌پرونده‌ای‌هایش با ما به شیراز منتقل کردند. او هم با هیچ کس نمی‌جوشید. کوشش‌های بی وقفه‌ی بچه‌ها برای جا دادن او در یکی از گروه‌های آموزشی درون زندان پاک بیهوده

بود. کاظم زیر بار نرفت که نرفت. اما رفته رفته فشار تنهایی و بی‌انگیزگی بر او کارگر افتاد و بعدها شنیدم که با پلیس همکاری می‌کرده و برای نیروهای امنیتی گزارش می‌نوشته. اما هوشنگ همیشه هوشنگ ماند، همان آدم تنها، بی‌زمان، دست نیافتنی. از هنگامی که آزاد شدم، همیشه سیمای سُرُبی هوشنگ دلخواه پیش چشمم بود. گاه می‌رفت اما همیشه چون پرهیبی از نو پدیدار می‌شد، و من نمی‌دانستم چرا، چرا از میان این همه آدم که دیده بودم هوشنگ دلخواه؟ آخرین باری که از هوشنگ خبری یافتم در یکی از شماره‌های روزنامه‌ی «اطلاعات» بود. نیمه‌های تابستان سال ۶۲ خبرنگار این روزنامه در ضمن گزارشی از کتاب‌خانه «پارک شهر» تهران گفت‌وگوی خود را با شخصی به نام هوشنگ دلخواه نقل کرده بود. خبرنگار پرسیده بود: «آقای دلخواه این جا دنبال چه کتاب‌هایی هستید؟ به خاطر چی هر روز مرتب سر ساعت معین به کتاب‌خانه می‌آید و سر ساعت معین بیرون می‌روید؟»

و هوشنگ دلخواه در جواب گفته بود: «این جا برای کتاب نمی‌آیم. علت آمدنم علاقه‌مندی‌ام به تاریخ معاصر ایران است، به خصوص تاریخ سال‌های ۱۳۴۹ و ۱۳۵۰. چنان که می‌بینید من فقط روزنامه‌ها را ورق می‌زنم، روزنامه‌های آن سال‌ها را. من درباره‌ی این دو سال تحقیق می‌کنم.»

«۳۶»

چند تصویر از «ترس و نکبت» زندگی در دهه ی ۶۰

پاییز سال ۶۴ است. دختر کوچکم را به «مهدکودک رشد» در خیابان توانیر واقع در خیابان ولی عصر گذاشته‌ام و دارم از سرازیری خیابان پایین می‌آیم. احساس می‌کنم کسی دارد تعقیب می‌کند. در ضمن این که مراقبم، وانمود می‌کنم که اعتنایی به تعقیب‌کننده ندارم. با خودم می‌گویم شاید خیالاتی شده‌ام. ممکن است طرفِ سرِ خیابان پیچد به سمتِ راست یا چپ و سرِ خود بگیرد. من که قرار نبود از این حساسیت‌های بیهوده به خرج دهم، وگرنه زندگی جهنم می‌شود. سرازیری را که طی می‌کنم به خیابان اصلی می‌رسم، اما نه، تعقیب‌کننده دست بردار نیست. یعنی از کی دارد مرا تعقیب می‌کند؟ و این قدر «رو» و علنی؟ کلافه می‌شوم. باید با این بابا، تکلیفم را روشن کنم. هر چه بادا بادا! ناگهان برمی‌گردم و یک راست چشم در چشم تعقیب‌کننده‌ی سمج می‌دوزم، و از تعجب خشکم می‌زند. یکی از هم‌اتاقی‌های من در زندان اوین در سال ۶۲ است. می‌گویم: «شیخ احمد تویی؟». بروبر نگاهم می‌کند و می‌گوید: «آره» می‌گویم: «خب، چرا آن‌جا ایستاده‌ای؟ بیا جلو بینم نکبت». ترس زده و هراسیده می‌گوید: «بیایم؟ بیایم جلو؟ یعنی واقعاً بیایم؟». می‌گویم: «خدا لعنتت بکند معلوم است، چرا نیایی، چه ت شده؟» با احتیاط می‌آید جلو. اما دست به عصاست و خیلی نزدیک نمی‌شود، فاصله‌اش را حفظ می‌کند. او را در آغوش می‌کشم و گونه‌هایش را می‌بوسم. کمی یخس باز می‌شود. می‌گویم: «حالت چطور است پسر؟ چرا نمی‌آمدی جلو؟ چرا تعقیب می‌کردی؟ این بازی‌ها چیست؟» می‌گوید: «مطمئن نبودم بخواهی با من حرف بزنی» می‌گویم: «چرا نخواهم؟ ما که با هم دوست بودیم، مگر نه؟» نگاه مات و خیره‌ای به من می‌کند که: «خب، خیلی‌ها نمی‌خواهند، می‌ترسند، تو معلوم است هنوز در هپروتی». اشاره می‌کنم که راه بیفتیم. در حین راه رفتن همین‌طور که حرف می‌زنیم پیاده رو خیابان اصلی را پایین می‌آیم. شیخ احمد هر چند ثانیه یک بار برمی‌گردد و پشت سرش را نگاه می‌کند. ملتهب است. خوب مراقب خیابان اصلی است. هر ماشینی را که رد می‌شود زیر نظر دارد. از گفته‌های جویده‌اش دستگیرم می‌شود که برای یکی از شرکت‌های خصوصی «موتوری پیک» شده است. البته خرجش با برجش نمی‌خواند. دستش تنگ است و ناچار است دو جا کار کند. اسمش «احمد. ت» است اما ما صدایش می‌زدیم شیخ احمد، چون حول و حوش سال ۵۳ لباس طلبگی را کنده و دور انداخته و مارکسیست و چپ شده است. فعالیت کمونیستی و کارگری کرده، دستگیر و زندانی شده و سه سالی را در زمان شاه گذرانده است. پس از انقلاب به گروه «وحدت انقلابی» پیوسته و در موج دستگیری‌های سال ۶۱ دستگیر شده است. ما که از سابقه‌ی طلبگی او خبر داشتیم صدایش می‌زدیم «شیخ احمد»، ولی او بارها از ما می‌خواست با این

صفت او را صدا نزنیم: "باباشیخ صدایم نزنید، می‌ترسم اگر این ناخیب‌ها بفهمند که طلبه بوده‌ام پوست از سرم بکنند، اعدام کنند".

احمد زن و چند بچه داشت. حتی یک دم از فکر خانواده‌اش بیرون نمی‌رفت. آن زمان هیچ امیدی به آزادی نداشت. می‌ترسید بالاخره یکی پیدا شود و در هیئت «کوکلاس کلان»‌های آن ایام لُوش دهد: "رفقا، قول بدهید اگر مرا کُشتند به خانواده‌ی من برسید، زن و بچه‌های مرا تنها نگذارید، کسی جز مرا ندارند." و رحمان که با شیخ احمد شوخی داشت به طنزی تلخ می‌گفت: "تو بمر، بقیه‌اش با ما" و شیخ احمد سگرمه‌هایش باز می‌شد و بعد ناگهان از شدت خنده می‌ترکید، و صدای خنده‌اش اتاق را برمی‌داشت. و حالا به تعبیر بچه‌های زندان شیخ احمد نه «افقی» که «عمودی» از زندان بیرون آمده بود. به دفتر شرکت که می‌رسیم می‌ایستد، که یعنی خداحافظی. پیداست که هیچ‌کدام نمی‌خواهیم دیدار دومی درکار باشد. این بار او مرا درآغوش می‌کشد و صورتم را محکم می‌بوسد. در گوشه‌های هر دو چشم احمد قطره‌ی اشکی می‌درخشد. و جدا می‌شویم.

خانه‌ام نزدیک پارک ساعی است. صبح روزی در آذر سال ۱۳۶۴ دختر کوچکم را برای بازی و سرگرمی به پارک و زمین بازی می‌برم که در جلو در شمالی پارک به «رضا-ف» (یا آن‌طور که ما بچه‌های زندان صدایش می‌زدیم، «آقا رضا») برمی‌خورم. آقا رضا هم دختر برادر یا خواهرش را برای بازی به پارک آورده است. با هیجان درمی‌آیم که: "چه طوری، آقارضا؟" و می‌روم جلو و دستم را پیش می‌برم تا با او دست بدهم. با بی میلی دستی می‌دهد و حس می‌کنم صورتش را پس می‌کشد: ماچ و بوسه بی ماچ و بوسه. آقا رضا از بیشتر ما بچه‌های زندان ده-پانزده سال بزرگ‌تر بود، سابقه‌ی «توده‌ای» داشت، از مبارزان قدیمی بود و تا پیش از دستگیری‌اش در سال ۱۳۵۰ (و این بار به اتهام همکاری با چریک‌ها) چندین بار به زندان افتاده و چند سالی از عمرش را در زندان و بند گذرانده بود. و از دوست داشتنی‌ترین زندانیانی بود که به همه‌ی عمر دیده بودم. وانگهی برادر زن باقر مومنی بود. در تمام مدتی که راه منتهی به زمین بازی بچه را طی می‌کنیم با سردی و برودت خاصی سعی می‌کند فاصله‌اش را با من حفظ کند. در زمین بازی یکی دو باری که از او می‌پرسم: "راستی، آقا رضا از مومنی چه خبر؟" با بی میلی و بسیار کوتاه فقط جواب می‌دهد: "بی خبر نیستیم، خوب است" و همین. چند باری می‌پرسم: "از بچه‌ها خبرنداری؟ شنیدی مهدی خسروشاهی را اعدام کردند؟ توی روزنامه خواندی که نبی معظمی در خیابان کشته شد؟ راستی حسین سحرخیز هم زندان بود، من ندیدمش اما می‌دانستم که او هم هست." هر که را می‌شناسم و می‌دانم آقا رضا او را دوست دارد پشت سر هم نام می‌برم اما آقا رضا ذره‌ای واکنش نشان نمی‌داد، انگار نه انگار. سرانجام دخترک را از تاب پایین می‌آورد، نگاهی از سر عجز و پوزش خواهی به من اندازد، خداحافظی عاریتی کوتاهی می‌کند و می‌رود. و من تا چند دقیقه‌ای به خط سیر محوشونده‌ی او خیره می‌شوم.

آذر ماه سال ۱۳۶۵ است. دارم از راسته‌ی کتاب فروشی‌های خیابان انقلاب به طرف میدان انقلاب می‌روم که ناگهان سینه به سینه‌ی دو نفر از رفیقانم درمی‌آیم. هر دو را از زندان عادل‌آباد شیراز می‌شناسم. در جریان انقلاب و پس از انقلاب هم کم‌همدیگر را ندیده‌ایم و همکاری‌هایی هم با هم

داشته‌ایم: سین-ف و الف-عین. مثل برق‌زده‌ها به هم نگاه می‌کنیم و هرکدام نگاه‌های ارزیا بانه‌ای به یکدیگر می‌اندازیم. تردید همچنان برجاست تا این که سرانجام تصمیم می‌گیریم سلام و علیک کنیم. «سین-ف» می‌پرسد: "راست است که زندان بوده‌ای؟ از کسی شنیدم." بعد رو می‌کند به الف-عین: "راستی، کی بود؟"، و بی آن که منتظر جواب الف-عین بماند مسلسل وار می‌پرسد. می‌گوییم: "آره، نزدیک سه سال و...". می‌پرسد: "خیلی وحشتناک بود، نه؟ همان‌طور است که می‌گویند؟" خود او در رژیم گذشته هشت سال زندان کشیده و کم‌کتک نخورده است. با پوزخنده می‌گوییم: "همان‌طور است که می‌گویند و... خب، یک چیزی هم رویش!" و دستی به بازوی لاغر او می‌زنم. الف-عین که آشکارا دور و بر را می‌پاید و به هر رهگذر نگاه عمیقی می‌اندازد، زیر لبی می‌گوید: "این جور وسط پیاده رو خوب نیست، ممکن است مشکوک شوند، خوب است راه بیفتیم، راه برویم بهتر است." من و سین-الف بی آن که چیزی بگوییم به اشارت او گردن می‌گذاریم و راه می‌افتیم. این بار مسیر عکس میدان را پیش می‌گیریم و قدم زنان و با احتیاط حرف می‌زنیم. نگرانی اصلی سین-ف این است که: "می‌گویند به زور از آدم مصاحبه‌ی می‌گیرند، داستان توّاب بازی دیگر چه صیغه‌ای است، چه طور این کار را می‌کنند؟ خب، آمدیم و یکی مصاحبه نکرد، چه می‌شود؟ چه کارش می‌کنند؟" درهم و برهم می‌پرسد و کم‌تر منتظر جواب می‌ماند: "آخر چه طوری است حجری و عمویی و آصف رزم‌دیده، بابا، آصف...، آصفی که سال ۵۲ سی ماه سلول انفرادی کشید، و خیلی‌های دیگر طاهر احمدزاده و اینها را می‌آورند تلویزیون، دیده‌ای که؟ مرا بگو به کی می‌گوییم، تو که خودت آن‌جا بوده‌ای... یعنی واقعاً طوری است که نمی‌شود زیر بار مصاحبه نرفت؟" دارم توضیح می‌دهم و ساز و کار مصاحبه‌ها و شکنجه‌ها را تشریح می‌کنم که می‌رسیم به سرخیابان ابوریحان و می‌اندازیم توی خیابان به طرف پایین که سین-ف ناگهان با ته آرنخش می‌زند به پهلوی من که: "اکبر! یواش‌تر، صدات را بیار پایین. یک ماشین دارد ما را تعقیب می‌کند. اصلاً یک دقیقه حرف نزن. اگر گرفتار می‌گوییم...". من هم متوجه‌ی اتوموبیل «آریا» بی شده‌ام که دارد سایه به سایه‌ی ما می‌آید ولی در عین حال متوجه‌ام که پشت سر ما دختر جوانی هم دارد می‌آید و طرف می‌خواهد ببیند می‌تواند او را بلند کند. می‌گوییم: "سین، ترس، فکر نمی‌کنم دنبال ما باشد." سین-ف با وحشت دستم را می‌گیرد و با تحکم می‌گوید: "گوش کن، تو را نمی‌دانم اما من می‌ترسم، تو شاید...". دستم را از دستش بیرون می‌کشم و زیر چشمی اتوموبیل را زیر نظر می‌گیرم.

راننده حالا چند نوبتی است که سرش را به طرف پنجره‌ی پهلونشین راننده دراز می‌کند و رو به دختر چیزهایی بلغور می‌کند که البته من چیزی ازش دستگیرم نمی‌شود. به سرکوچه که می‌رسیم کاسه‌ی صبر سین-ف لبریز می‌شود: "بهبتر است همین‌جا از هم جدا شویم، وضع بدی است." به تلخی می‌خندم و می‌گوییم: "طرف خانم باز است، با ما کاری ندارد!" سین-ف می‌گوید: "حالا نشمه‌باز یا هرچی. بهتر است از هم جدا شویم." و بی آن که منتظر جواب من بماند آستین نیم تنه‌ی الف-عین را می‌کشد، دستی تکان می‌دهند و می‌روند.

گاه برای مطالعه در زمینه‌ی خاصی (بگیرید بررسی جنبه‌هایی از تاریخ هنر) به فرهنگسرای نیاوران می‌روم. کتاب خانه‌ی این فرهنگسرا در این زمینه و برخی زمینه‌های دیگر بسیار پریمان است و به دردبخور. سال ۶۴ است. مدت زیادی نیست که از زندان در آمده‌ام و دارم با یکی از اتوبوس‌های لکتی شرکت واحد به طرف تجریش می‌روم. در یکی از ایستگاه‌های پس از میدان ونک پهلو نشین من از جا برمی‌خیزد و پیاده می‌شود. بی‌درنگ کسی جای او را می‌گیرد. من بی‌اعتنا به اطرافم کتابی را که از کتاب خانه‌ی فرهنگسرا گرفته‌ام و دارم می‌روم تا تحویل‌شان بدهم ورق می‌زنم و گاه سطرهایی را سرسری می‌خوانم. باید یک جوری این سفر طولانی و ملال‌آور را تاب آورد. حس می‌کنم کسی که تازه بغل دستم نشسته زل زده است به من و کتابم. برمی‌گردم تا همین جوری نگاهی به او بیندازم. طرف که فرنیچ امریکایی زیتونی رنگی تنش است زهرخندی می‌زند که: "حاجی، سلام". بعد با ژستی پیروزمندانه می‌گوید: "مرا به‌جا آوردی؟" معلوم است، او را در دم به‌جا آورده‌ام. می‌گویم: "نه، چه طور مگر؟" بعد مکثی می‌کنم: "نمی‌دانم شاید از بچه‌محل‌های سابق منی" می‌گوید: "پس این طور. اما من تو را خوب می‌شناسم. تو همانی که هروقت کاری داشتی و چیزی می‌خواستی مرا «برادر» صدا نمی‌زدی. همیشه داد می‌زدی «پاسدار!» می‌گویم: "به احتمال قوی اشتباه گرفته‌ای." از غیظ رنگ به رنگ می‌شود و می‌گوید: "یعنی تو توی اوین نبوده‌ای، زندانی نبوده‌ای، 'منافق' نبوده‌ای؟" می‌بینم بیشتر از این یک چیزهایی جای انکار نیست. می‌گویم: "چرا، زندانی که بوده‌ام. قیافه‌ی شما هم راستش کمی آشناست، ولی این را که ... " حرفم را می‌برد: "چه طور یادت نیست. یک بار حتی به برادر مسئول بند شکایتت را کردم، یادت نیست؟" خوب هم یادم است. صدایم زدند، چشم بند زدم و به زیر هشت بردندم. رئیس بند ازم پرسید: "راست است که به او «برادر پاسدار» نمی‌گویی؟" من هم گفتم: "بله، درست است." بعد رئیس بند مکثی کرد و با خشم رو به او کرد و گفت: "چه توقع داری از یک مشت «منافق»؟" آن روزها گاه همه، از چپ و راست، «منافق» بودند. می‌گویم: "راستش، چه می‌دانم، شاید. آخر حافظه‌ی من خیلی ضعیف است. چیزها در حافظه‌ام نمی‌ماند." می‌پرسد: "داری کجا می‌روی؟"

می‌گویم: "دارم می‌روم این کتاب را تحویل کتاب خانه بدهم" و توضیحی اضافی هم به دُمش می‌بندم: "آخر موعده‌ش سرآمده." می‌گوید: "کتاب منافقی است؟" می‌گویم: "کتاب منافقی دیگر چه صیغه‌ای است؟ کتاب کتاب است دیگر." می‌دانم چنان شهر هرتی است که این اُزگل بی‌سروپا کافی است اراده کند تا مرا دوباره به زندان برگرداند. به هیچ دلیل و مدرکی کوچک‌ترین نیازی ندارد. فقط کافی است که بگوید من به این آدم مشکوکم و آن وقت باید ماه‌ها و گاه سال‌ها بروی گوشه‌ی زندان اُنک بیندازی. به همین سادگی، به همین مفتی و پوچی و بیهودگی. هر آدم مسلح می‌تواند هرکه را میلش می‌کشد بازداشت کند. خوب یادم هست که بسیاری از بچه‌ها را همین جوری به زندان بازگردانده بودند. سر چهار راه پارک وی نیم خیز می‌شود و می‌گوید: "خب، ما رفتیم. من این جا پیاده می‌شوم. دارم می‌روم سر کار. بالاخره یادت آمد؟" می‌گویم: "گفتم که، شاید اگر به حافظه‌ام فشار بیاورم، چیزهایی یادم بیاید." حالا کاملاً بلند شده است، سری تکان می‌دهد و می‌رود.

سال ۶۱ است. احمد(؟) مجلسی، عضو سازمان «توفان»، یکی از نازنین‌ترین و کمیاب‌ترین گوهرهای خوشحالی است که به عمرم دیده‌ام، انگار «ستاره‌ای که از کهکشان خود جدا شده و به خارستان زمین افتاده.» شک ندارد که اعدام می‌شود، در «توفان» جای مهمی داشته است و اکنون که در بند و زنجیر است چون عارفی راه نشین آرام و آسوده خاطر به انتظار تقدیر ناگزیر است. نگرانش مرگ نیست، یگانه نگرانش وهن است، وهنی که همه‌ی زندگی او گواهی می‌دهد که انسان سزاوار آن نیست. می‌گوید: "من مبارزم، مبارزه همین چیزها را هم دارد، پیه همه چیز را به تنم مالیده‌ام از روز اول. اما این رفتاری نیست که با انسان می‌کنند. شکنجه می‌کنید، بسیار خوب، برای ماندن در قدرت باید شکنجه کنید، در بند بکنید، اما چرا پیش از این که مرا از سلولم برای شکنجه بیرون بکشید نمی‌گذارید شلوارم را بپوشم، با پیژامه و یک لنگه سرپایی لنگه به لنگه آدم را می‌برید به تخت شکنجه می‌بندید. زندانی مبارز شانی دارد، با پیژامه، با خفت؟ ما انسانیم."

مرتضی جوان است، جَخ بیست سال دارد. سال ۶۳ برای من تعریف می‌کند: "در اتاق ۲۶، روزی در باز شد و عاقله مردی آمد تو. نیم ساعت بعد در جلسه‌ی معارفه، همین‌طور که بچه‌ها دور تا دور اتاق نشسته بودند تا زندانی جدید خودش را معرفی کند و بچه‌ها هم خودشان را به او معرفی کنند، زندانی جدید خودش را این‌طور معرفی کرد: «من شکرالله پاکتژاد، از شعبه ی هفت.» اما هیچ واکنشی از بچه‌ها ندید. این شد که ناچار لازم دید خودش را بیشتر معرفی کند: «عضو «گروه فلسطین»." اما باز عکس‌العملی ندید، ظاهراً احدی او را نشناخته بود، شکرالله پاکتژادی که حتی «پدر تاجدار» هم نتوانسته بود حرف او را به میان بیاورد و در مصاحبه‌ای با لحن ریشخندآمیزی گفته بود «او که ظاهراً نژادش پاک است ...»

وقتی جلسه‌ی آشنایی ختم شد رفتم به طرف او و گفتم: "من شما را می‌شناسم، پدرم خیلی از شما یاد می‌کرد، از شجاعت‌تان در دادگاه، از دفاع پرشورتان و حتی بخش‌های مهمی از دفاعیه‌ی شما را حفظ بود و نوبت به نوبت آن را از بر نقل می‌کرد: و چند سطر از دفاعیه‌اش را از بر خواندم و اسم چند نفر از هم پرونده‌ای‌ها و هم گروه‌هایش را، کاخ ساز و شالگونی و رحیم خانی و دیگران را آوردم. پاکتژاد خوشحال شد. بعد گفت: "عجب حکایتی ست، عجیب است، یعنی بچه‌ها تاریخ ده-پانزده سال اخیر را هم نمی‌دانند؟" سری تکان دادم و چیزی نگفتم. یک تا پیرهنی که پاکتژاد به تن داشت چند دکمه نداشت و در چند جا پارگی‌هایی داشت. گفتم: "آقای پاکتژاد، اجازه می‌دهید پیرهن‌تان را وصله-پینه کنم؟ این جا چند تایی هم دکمه‌ی اضافی داریم" و محض دلبری افزودم: "خیاطی و دوخت و دوز من به گواهی رفقا حرف ندارد." پاکتژاد با خطوط چهره‌ی درهم رفته‌ی تیره و تلخ گفت: "ممنونم از لطف، همین روزها چند سوراخ دیگر به این سوراخ‌ها اضافه می‌شود، جای نگرانی نیست!"

پاییز سال ۱۳۶۴ در خیابان سنایی کتاب فروشی دست دوم فروشی خوب و جمع و جوری است که گاه، بلکه بیشتر وقت‌ها کتاب‌های خوبی در آن پیدا می‌شود و بیشترشان پشت خود داستان آدم‌ها را دارند، داستان آدم‌هایی که از بیم مرگ همه چیز را گذاشته‌اند و جانشان را از ورطه‌ی هلاک به

در برده‌اند. این کتاب فروشی قبلاً کتاب‌های روز و نو می‌فروخت و حالا پیداست که چرا فقط کتاب‌های دست دوم می‌فروشد. اما اسم کتاب فروشی تغییر نکرده است: «پیشرو». برگ‌ریزان زیبایی است و آفتاب پاییزی حسابی می‌چسبد و من دارم از پیاده‌رو قسمت پشت پنجره‌ی کوتاه کتاب‌فروشی را دیدم تا بعد بروم توی مغازه. احساس می‌کنم به فاصله‌ی دوسه قدمی کس دیگری هم دارد کتاب‌ها را سگ می‌زند. زیر چشمی نگاه می‌کنم و می‌بینم: به! این که «عین-میم» خودمان است، از بچه‌های زندان عادل‌آباد شیراز، از بچه‌های گروه «ستاره‌ی سرخ». می‌دانم که به پیروی از برادر بزرگش در جریان انقلاب به «حزب توده» گرویده است. می‌روم که با او سلام و علیکی بکنم. نگو او هم مرا زیر چشمی می‌پاییده است. تند می‌گردد و قدم‌ها را تند می‌کند و چند لحظه‌ی بعد انگار که از طاعونی لاعلاجی می‌گریزد بفهمی نفهمی به حالت دو از من دور می‌شود. سر جابم می‌خکوب می‌شوم و مدتی همین‌طور به نسیم خوش‌وزشی خیره می‌شوم که در شاخه‌های لرزان درخت‌ها می‌پیچد و برگ‌ها را با سنگدلی بی‌دریغ بر زمین می‌ریزد.

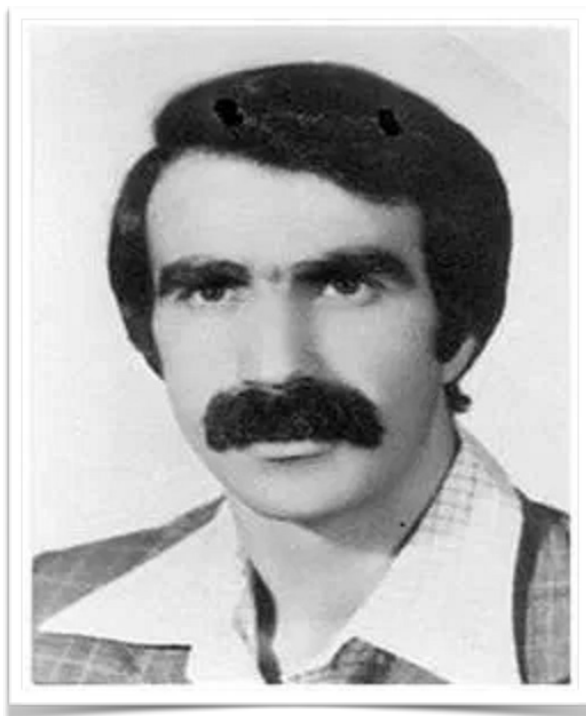
نشانه‌ها به معناها راه می‌برند، اما برخی نشانه‌ها خطرناکند، شاید خطر مرگ. سیل و عینک نشانه‌های پرخطرند. هر وقت از دور چشمم به ماشین‌های مخصوصی می‌افتد بی‌درنگ عینکم را برمی‌دارم. خیلی‌ها را دیده‌ام که درست به سبب داشتن این «دو قلم اسباب‌خطر» از سرخیابان یا فلان میدان به همین ترتیب سر از اوین درآورده‌اند. اواخر سال ۶۳ است. به انتظار تاکسی ایستاده‌ام که ماشین گشت سپاه را از دور می‌بینم. تند عینکم را برمی‌دارم و می‌چپانم در جیبم. ماشین می‌آید و آهسته می‌کند اما نمی‌ایستد و می‌رود. رد ماشین را دنبال می‌کنم. به فاصله‌ی پانصد متر آن طرف‌تر نگه می‌دارد، یکی از سرنشینان پیاده می‌شود و با کسی که کنار خیابان ایستاده چند کلمه‌ای رد و بدل می‌کند و بعد دست چپ او را می‌گیرد و به طرف ماشین گشت می‌کشد.

سال ۶۳ تازه از زندان بیرون آمده‌ام. دخترم پانزده ماه از سنش گذشته است و من که در بچه‌داری حسابی «پیاده»‌ام و حتی هنگام تولد او در زندان بوده‌ام حالا قرار است عصرها بچه‌داری کنم. معمولاً او را به پارک می‌برم. بعضی وقت‌ها که به عللی نمی‌توانم او را بیرون ببرم با پوزش خواهی می‌گویم: «بین! امروز نمی‌توانیم بیرون برویم». اما می‌بینم با وجود این که گشته-مرده‌ی بازی و ورجه ورجه است خم به ابرو نمی‌آورد و بلکه خوشحال هم می‌شود. بعدها، پانزده-شانزده سال بعد، می‌گوید: «آن وقت‌ها فکر می‌کردم بابا از زندان فرار کرده و نمی‌تواند از خانه بیرون برود و اگر برود می‌گیرندش. بنابراین همیشه خدا خدا می‌کردم که به پارک برویم.»

در سال ۶۴ خیابان وصال را به طرف خیابان انقلاب پایین می‌رفتم که صد قدمی مانده به خیابان اصلی چشمم در یک دم به اتومبیل «آریا»یی افتاد که در آن دو نفر پشت و دو نفر جلو آن، راننده و پهلوی نشینش، نشسته بودند. یکی از چهار نفر را که پشت نشسته بود در یک آن شناختم. از بچه‌های زندان قصر شماره‌ی ۳ در سال ۵۱ بود. صورت گرد، موهای فرفری و سیل پر پشت متمایزی داشت که هرگز از یاد نبرده بودم. یک دم مکث کردم، شاید کسری از ثانیه. بعد به راهم ادامه دادم. شک

نداشتم که او هم مرا شناخته است. لرزشی در خطوط چهره‌اش دیدم که هر شکی را از میان می‌برد. حس کردم نوک انگشت‌های دست راستم گزگز می‌کند. با خودم گفتم چرا تردید می‌کنی، خوش است. معطل نکن. یقین داشتم که او را برای شناسایی‌های گه‌گاهی و «تصادفی» بیرون آورده‌اند. پیاده روها خلوت بود. به خودم نهیب زدم که بجنب. قدم تند کردم. خَلْجانی گیج‌کننده سراپایم را برداشته بود. باید دست کم سی گام می‌پیمودم تا به خیابان انقلاب می‌رسیدم. جای درنگ نبود. چاره‌ای نبود پا گذاشتم به دو.

ندانستم چطور سینما «دیانا» (سپیده) و پیاده رو جنوب دانشگاه را طی کردم و خودم را انداختم به زیر زمین آبگوشت‌سرای دور میدان. اگر آشنای درون ماشین لب‌تر می‌کرد تا می‌آمدم ثابت کنم که این آدم را از سال ۵۱ ندیده‌ام دست کمش باز باید چند سالی را آن «تو» می‌ماندم. وارد آبگوشت‌سرا شدم. کسی آمد جلو و با قیافه‌ی طلبکار که: «الان غذا نداریم». سر به هوا گفتم: «واسه‌ی چی؟» - «چون ساعت پنج است، حضرت آقا» - «خُب نانی، پنیری، چیزی...» - «صبحانه که نیست، صبحانه نمی‌دهیم» - «می‌توانم بروم دستشویی؟» که با اکراه و لب‌ورچیدن گفت: «بفرما» و به دستشویی اشاره کرد. رفتم و ده دقیقه‌ای معطل کردم. بیرون که آمدم پشت میز نشسته بود و با چند ورق کاغذ بازی بازی می‌کرد و زیر چشمی مرا می‌پایید. همین قدر بس بود. از آبگوشت‌سرا بیرون آمدم.



«۳۸»

یادِ رضا ستوده و کنفدراسیون دانشجویان و محصلین ایرانی

در اواخر بهار سال ۱۳۵۱ هنگام ورود به زندان قصر شماره‌ی ۳ با جهانی از شگفتی‌ها رو به رو شدم. تا آن زمان هرگز پایم به زندان و جاهای محصور باز نشده بود. عجیب هم نبود، تازه بیست و یک سال از عمرم می‌گذشت و دلیلی نداشت که گذرم به زندان و بند بیفتد. پیش از پیوستن به صف مبارزان آرزوها و آمال شخصی فراوان داشتم و می‌دانستم که برآوردن هیچ‌یک از این خواسته‌ها مستلزم بند و زندان نیست. پس از آن هم تنها رویایی که داشتم کشته شدن در حین عملیات یا در درگیری خیابانی بود، از افتادن به «گوشه»ی زندان کوچک‌ترین تصویری نداشتم: یا ادامه‌ی مبارزه یا مرگ. و اکنون در زندان بودم.

اتاق‌های شماره‌ی ۳ زندان قصر به شکل حرف «ال» لاتین بود، با حیاط قناسی که در منتهالیه غربی آن لچکی مثلثی شکلی افتاده بود که بعدتر محل بیتوته کردن من و رفیقانم شد: خلوت می‌کردیم و از هر دری سخن می‌راندیم. در این ساختمان «ال» مانند، در هر ضلع، در یک طرف چند اتاق بزرگ و کوچک و در طرف مقابل تنگ دیوارهای ستبر گچ‌کاری شده‌ی قدیمی عصر قاجار یک ردیف گنجه‌ی چوبی خوش‌تراش و شکیل قرار داشت که کار یکی از زندانیان نحر ماهر به نام «استادغفور» بود که در حرفه‌ی خود از سرآمدان شمرده می‌شد. زمانی که من و رفیقانم، همراه عده‌ای دیگر، به قصر رسیدیم اتاق‌ها پر از زندانی بود و طبعاً زندانیان جدید بی‌جا و مکان بودند و چاره‌ای نداشتند جز این که یا در راهروها (و بعدها با گرم شدن هوا) یا در حیاط بخوابند. وسایل خواب و آسایش‌مان را در کیسه‌ای پارچه‌ای می‌تپانیدیم و در گوشه‌ای می‌گذاشتیم و هر شب آن را به کول می‌کشیدیم و جایی برای

خفتن می‌یافتیم. قصر شماره‌ی ۳ پاتیل درهم جوشی از آدم‌ها و گروه‌ها و محفل‌های سیاسی بود: دو برادر خان‌زاده که بر سر مال و منال و ملک و زمین با برخی از اعضای خاندان سلطنتی و دربار درگیر شده بودند و گذارشان به زندان افتاده بود. چند نفری از کردها از فرقه‌ی «نقشبندیه»، چهار-پنج نفری از اعضای عرب «جبهه‌ی آزادی بخش اهواز» که به سبب ترکاندن لوله‌های نفتی در زندان بودند، یک گروه کمونیستی به نام گروه «دارایی» که وجه تسمیه‌اش از آن‌جا بود که برخی از عضوهای آن کارمند وزارت دارایی بودند، و برخی کسان که منفرد بودند، مانند آدم بسیار نزدیک‌بینی به نام قدم‌علی سرامی که بعدها شاهنامه‌شناس بنامی شد و معمولاً در زاویه‌ی تاریک و رمزآلود این «ال» تاریخی بیتوته می‌کرد و شب و روز با چشم‌های تنگ کرده فقط می‌خواند و می‌خواند و با احدی سر و کار نداشت؛ علی‌اکبر اکبری محقق خودآموخته و پُرتوش و توان که کتابی در نقد اندیشه‌های واپس‌نگرانه‌ی دکتر علی شریعتی نوشته بود و مورد نفرت مذهبیان قشری متعصب بود و من او را از بابت مطلبی که درباره‌ی «لمپنیسم در سینمای فارسی» در مجله‌ی «آرش» نوشته بود و نیز پاره‌هایی از همان نقدش بر شریعتی که در برخی نشریه‌ها چاپ شده بود می‌شناختم و ده روزی پس از ورود ما به قصر پس از طی یک سال زندان مرخص شد. دانشجوی جوان گرفته و تاریکی به نام جهانبخش نورایی که یک‌بار هم در همان راهروی اول «ال» دست به خودکشی زد که چون در تصمیم خود چندان جدی نبود، گزندی به خود نرساند.

تا جایی که به خاطر دارم در قصر شماره‌ی ۳ هیچ توده‌ای شاخص و زندان‌کشیده‌ای وجود نداشت. توده‌ای‌ها، خواه افسران نام‌آور توده‌ای، حجری، کی‌منش، عمویی، باقرزاده، بنی‌طرفی و ... و خواه برخی حواشی و هوداران این حزب، و نیز گروه‌هایی چون «موتلفه‌ی اسلامی» و «حزب ملل اسلامی»، آیت‌الله محی‌الدین انواری (مشهور به حاجی انواری)، عسکراولادی، حاج مهدی عراقی (حاجی عراقی)، سرحدی‌زاده، اسدالله لاجوردی و ... و صد البته صفرخان قهرمانیان (همیشه قهرمان) و مجید امین موید (مجید آقا) و بدرالدین مدنی (از تجدید سازمان دهندگان «فرقه‌ی دموکرات آذربایجان»)، در شماره‌ی ۴ قصر بودند. در قصر شماره‌ی ۳ گذشته از افراد و گروه‌های کوچک، دو گروه بزرگ چریک‌های فدایی خلق و مجاهدین خلق بزرگ‌ترین گروه زندانیان را تشکیل می‌دادند و پیش از ورود ما جمع بسیار بزرگی را شکل بودند که ظاهراً در سراسر تاریخ زندان‌های سیاسی ایران بی‌سابقه بود و نام آن را «کمون بزرگ» گذاشته بودند. مقصود اصلی تشکیل دهندگان این کمون آن بود که به پراکندگی ناخوشایند زندانیان در زندان پایان دهند و همه‌ی زندانیان سیاسی را در یک مجموعه‌ی بزرگ گردآوردند. افزون بر فداییان و مجاهدین، گروه‌های دیگری هم بودند، مانند گروه «ستاره‌ی سرخ» که خود گروه بزرگی بود ولی چون انسجام ایدئولوژیک و تشکیلاتی استواری نداشت همواره در سایه‌ی فداییان قرار داشت. گروه دیگری که شمار زندانیان آن نسبتاً در خور توجه بود، گروه مائوئیستی «طوفان» بود که بیشتر اعضایش اهل شهر بجنورد بودند. این گروه رفتار ثابتی نداشت، گاه عضو کمون می‌شد و گاه از آن بیرون می‌رفت و فرد شاخص و مشهور آن هادی جفرودی آن زمان در زندان دیگری بود. عضو «کمون بزرگ» تابع مقرراتی بود: همه بی‌استثنا غذای زندان را

می‌خوردند و حق نداشتند جداگانه غذا درست کنند. خریدها از طریق مسئول خرید «کمون» انجام می‌گرفت، از این رو اگر کسی به چیزی نیاز داشت می‌بایست به مسئول مربوط رجوع کند و حق نداشت راساً اقدام کند. هر زندانی وجهی را که در هنگام ملاقات از خانواده می‌گرفت به مسئولان «کمون» تحویل می‌داد؛ غذا و میوه‌ای هم که خانواده‌ها می‌آوردند مشمول همین حکم بود. در یک کلام، همه چیز «اشتراکی» بود. حتی بر روی دیگ و دیگ بر و کاسه- کوزه‌ها هم با رنگ نوشته بودند «ک-م» («کمون بزرگ»). همه، در هنگام صبحانه، ناهار یا شام بر سر سفره‌های درازدامن پیوسته به هم می‌نشستند و غذا می‌خوردند. هر روز شش نفر نوبتی «شهرداری» یا «کارگری» می‌کردند. صبح علی‌الطالع از خواب برمی‌خاستند و برای آسایش همگان بی‌وقفه کار می‌کردند و می‌دویدند. این بود که زندگی در «کمون» آسان نبود، از لحاظ بعضی میل‌ها و هوس‌ها با سختی‌هایی همراه بود. بنابراین خیلی‌ها که طالب راحت و آسایش بیشتر بودند از عضویت در «کمون» اکراه داشتند و از زندگی جمعی تن می‌زدند. اما از این گذشته، یک چیز دیگر هم مسلم بود. آنچه من دیدم این بود که در «کمون بزرگ» در هر حال نیروهای انقلابی حضور داشتند و «کمون بزرگ» با همین دیدگاه انقلابی گردانده می‌شد. زندانیان از مرتبه‌ها و طبقه‌های اجتماعی گوناگون، از طبقه‌ی متوسط تا طبقه‌ی کارگر و زحمتکش برخاسته بودند و امکانات مالی یکسان نداشتند، سهل است عده‌ای از آن‌ها (که شمارشان کم هم نبود) از شهرها و شهرستان‌های دور می‌آمدند و خاستگاه بیشترشان از خانواده‌های تنگدست و دست به دهن بود. این خانواده‌ها چه بسا در معیشت روزمره‌ی خود با دشواری‌های جدی دست به گریبان بودند، چه رسد به این که بخواهند راهی دراز را بکوبند و به تهران بیایند تا عزیزان دربندشان را ببینند. «کمون» بستری بود تا همه‌ی زندانیان عضو «کمون بزرگ» از حداقل ملزومات زندگی به طور کاملاً برابر برخوردار شوند. وانگهی، «کمون بزرگ» ظرفی برای گونه‌ای شیوه‌ی زندگی در پایگاه‌های چریکی (یا به تعبیر عوامل رژیم شاه، «خانه‌های تیمی») نیز بود. از خودگذشتگی، دگردوستی، برگزشتن از «منیت» خود و فداکاری درباره‌ی دیگران، دست کشیدن از خوشی‌های شخصی به سود زندگی جمعی، مشارکت در برنامه‌های شادمانی جمعی و آوازخوانی شب‌های جمعه، باری این‌ها فقط بخشی از شیوه‌ی زندگی کمونی به شمار می‌رفت. چنان‌که گذشت، «کمون بزرگ» طبعاً دارای اصول و مقرراتی بود و در هر حال روحیه‌ی انقلابی بر آن چیرگی داشت. برای آن‌که ملاکی به دست داده باشم فقط از یکی از قواعد «کمون» یاد می‌کنم. اگر کسی، به هر دلیل، در مصاحبه‌ای تلویزیونی و «ساواک ساخته» شرکت می‌جست و در طی آن اعمال، رفتار و افکار و نگرش خود را به رژیم دیکتاتوری شاه محکوم می‌کرد، حق ورود به «کمون بزرگ» نداشت. طرد و لعن و بایکوت نمی‌شد ولی با آغوش باز هم پذیرفته نمی‌شد. برای نمونه، یکی از اعضای مجاهدین خلق، ناصر سماواتی، تحت شرایطی خاص، ناگزیر از مصاحبه شده بود. طبعاً نمی‌توانست به «کمون بزرگ» راه یابد.

در عین حال سماواتی انسانی شریف و معتقد بود و به اصطلاح «بریده» نبود و هرگز نباید رفتاری با او می‌شد که او را به طرف پلیس سوق دهد. این بود که مجاهدین تمهید بکری اندیشیدند. دو نفر از

اعضای شاخص و کارکرده و مهم خود را مامور کردند که بیرون از «کمون بزرگ» با سماواتی زندگی و حشر و نشر کنند تا مبادا او از فرط تنهایی و بی‌اعتنایی رفیقانش و کارسازی‌های دشمن به دام پلیس سیاسی بیفتد. همچنین بود حکم احمد صبوری معروف به «احمد مائو» که با وجود این که مصاحبه کرده بود هرگز طرد نشد ولی به تمامی هم پذیرفته نشد. اما بی‌گمان اصل بر جذب هرچه بیشتر بود و نه واژنش و دفع. از سوی دیگر، حضور بیش از یک صد و پنجاه نفر در «کمون بزرگ» (شماره‌ای که هر دم بر آن افزوده می‌شد) چنان هیمنه و هیبتی به «کمون» می‌بخشید که پلیس سیاسی را سخت به وحشت می‌انداخت. وحدت نیروها در یک جمع واحد برای حکومت تحمل ناپذیر بود و پیدا بود که این وضع را تحمل نخواهد کرد، چنان که نکرد.

در میان زندانیانی که به هیچ گروهی تعلق نداشتند و عضو «کمون» هم بودند، یکی بسیار چشمگیر بود: حسین رضایی. حسین حتی از جهت رفتار شخصی هم با دیگران تفاوت داشت. اغلب با یک شورت کوتاه پیچازی (حالتی که ابدأ در میان زندانیان مرسوم نبود)، سیگار به دست به حیاط می‌آمد و در محوطه قدم می‌زد. گاهی به ندرت با بعضی زندانیان، همچنان که به راه رفتن ادامه می‌داد، شوخی می‌کرد ولی هرگز ندیدم در قدم‌زدن با کسی همراه شود. همیشه تنها بود. حسین رضایی در سال ۱۳۴۹ به عنوان مترجم و عضو «کنفدراسیون دانشجویان و محصلین ایرانی» از طرف «عفو بین الملل» همراه دکتر هلدمن آلمانی برای رسیدگی به وضعیت حقوق بشر به ایران آمده بود ولی هنگام بازگشت به آلمان او را دستگیر کرده و سپس در «دادگاه» به ده سال زندان محکوم کرده بودند. نخستین بار با لفظ «خارج کشوری» در قصر شماره‌ی ۳ آشنا شدم. در عرف آن روز زندان‌های سیاسی ایران «خارج کشوری» و «کنفدراسیونی» لفظ‌هایی کم و بیش اهانت‌آمیز بودند و تقریباً معادل لابی‌بازی، بی‌مبالات در رفتارهای سیاسی، اهل حرف و گریزان از عمل، بارآمده در محیط دموکراتیک غرب و از این رو بسیار «پیاده» در رعایت امور امنیتی شمرده می‌شدند. گمان بر این بود که «خارج کشوری» فقط خوب ژست مبارزه می‌گیرد تا این که واقعا اهل مبارزه باشد. سر و صدای زاید می‌کند و حساسیت دشمن را برمی‌انگیزد، اما پای عمل که به میان بیاید پای کار نیست. بویی از مخفی‌کاری و کار مخفی نبرده است. می‌بایست به «خارج کشوری» بی‌اعتماد بود مگر آن که عکسش ثابت شود. داستان‌ها از طرفه‌کاری‌های جهانگیر رضوی («درویش امریکایی») که همسر سرخ‌پوست داشت و در یکی از سفرهای شاه به خارج کشور هلیکوپتر کرایه کرده بود و از بالا بر سر شاه شاشیده بود نقل می‌کردند که برای ما که در عصر «معصومیت» و «حیوونکی بودن» به سر می‌بردیم بسیار شگفت‌آور بود. گروه «طوفان» و حسین رضایی نخستین «خارج کشوری»‌هایی بودند که می‌دیدم. حسین رضایی با این که «خارج کشوری» به شمار می‌رفت به سبب مقاومت درخشانش در برابر پیشنهادهای وسوسه‌انگیز حکومت و دربار و تحمل زندانی درازمدت و انتقامی، و نیز رفتار و کردار انسانی‌اش بسیار مورد احترام همه بود.

اما گروه «طوفان» چه به عنوان یک گروه و چه از جهت آحاد اعضایش، در برابر شور و شرزگی فداییان، که اعضایش در بیرون از زندان، یا هر روز در خیابان‌ها و پایگاه‌های چریکی کشته می‌شدند

یا در میدان‌های اعدام تیرباران می‌شدند، چنان رنگ می‌باخت که برچسب «خارج کشوری» همان بود و محو شدن آن‌ها همان، خاصه که هنگام بازجویی و محاکمه نیز دلاوری خاصی از خود نشان نداده بودند.

هنوز چند ماهی از انتقال ما به عادل‌آباد شیراز نگذشته بود که گروهی از زندانیان تبعیدی را از زندان «بدآب و هوا»ی برازجان به شیراز آوردند. در میان این زندانیان آدم پرشور و شرنگی بود که با همه‌ی «خارج کشوری»هایی که دیده بودم یک سر فرق داشت. بسیار خوش‌روحیه بود و خنده‌های بلندش گاه در سراسر راهروی دراز بند چهار می‌پیچید. رضا بود و خنده‌های از ته دلش. اما در هر حال «خارج کشوری» بود و از نظر همه همان صفت‌ها در مورد او هم صدق می‌کرد. رضا ستوده، از اعضای «کنفدراسیون»، به بمبی متحرک می‌مانست. آرام و قرار نداشت و به قول فروغ «تنش به پیلای تنهایی اش نمی‌گنجید». از طرفداران پرشور و شغَب مبارزه‌ی مسلحانه بود و آرزو داشت پس از آزادی از زندان هرچه زودتر به جنبش مسلحانه بپیوندد. در تندی رفتار و نفرت از حکومت و «ماجرایجویی» فقط می‌توانم او را با عزیز سرمدی و یکی دو نفر دیگر مقایسه کنم. با این همه، چون «کنفدراسیونی» بود به دیده‌ی شک در او می‌نگریستند. رادیکالیسم او به محک هیچ تجربه‌ای نخورده بود. در ماجرای شورش زندان شیراز هم او بود که پیشنهاد کرد افسر نگهبان یا معاون رئیس زندان را به گروگان بگیریم و بچه‌ها همه‌ی اهتمام‌شان را به کار بستند تا رضا متوجه نشود که دو-سه نفر از ابواب جمعی زندان در یکی از اتاق‌ها گیر افتاده‌اند، چون اگر رضا از قضیه بو می‌برد دیگر نمی‌شد او را از خر شیطان پایین آورد، خاصه که فضای حین شورش و پس از آن بسیار ملتهب و شورانگیز بود و پیشنهاد رضا بی‌گمان طرفداران فراوان پیدا می‌کرد. تا جایی که می‌دانم رضا هرگز متوجه ماجرا نشد. پس از آزادی از زندان هرگز رضا ستوده را ندیدم، حتی در دوره‌ی انقلاب که بیش و کم همه را می‌شد دید. سهراب معینی، از بچه‌های فدایی و رفیق هم‌زندانم در زندان شیراز، بعدها تعریف کرد که: "در نخستین روزهای سال ۱۳۶۰ همراه همسر و پسر کوچکم سوار بر ماشین داشتیم از خیابان کریمخان به طرف میدان ولی عصر می‌رفتیم. پسر در صندلی عقب داشت با مسلسل اسباب‌بازی پلاستیکی اش بازی می‌کرد. سر چهار راه حافظ، چراغ راهنمایی قرمز شد و ایستادیم. ناگهان شنیدم کسی می‌گوید: «پسر جان، حق است آن مسلسل را بابای بی‌غیرتت به دست بگیرد، نه تو». برگشتم دیدم رضا ستوده است که در صندلی عقب اتوموبیلی نشسته و تا مرا دید، دستی تکان داد، خنده سر داد و چراغ سبز شد و در چشم به هم زدنی رفت."

رضا ستوده در ۱۳۶۳ اعدام شد.

«۳۸»

یاد حسین خوشنویس

پس از یک روز آزادی در اسفندماه سال ۱۳۵۴ و گذراندن سه روز در بازداشت ساواک، بار دیگر با قرار بازداشت موقت راهی عادل‌آباد شدم، و این بار نه در بند ۴، که در بند ۱ ویژه‌ی بازداشتی‌های عادی و سیاسی. البته همه‌ی کسانی که در بند ۱ بودند بازداشتی نبودند و گاه بعضی از زندانیان عادی را هم برای تنبیه یا به هر علت دیگر، برای جداکردن زندانی از بقیه‌ی زندانیان، به بند ۱ می‌بردند، چون که در بندهای موقت زندانی از محیط مالوف خود و نیز روابط معمول و یاران غارش دور می‌شود، یا این که نه، به هیچ یک از این علت‌ها نبود، بلکه مانند مورد من و حسن سعادت‌ی مشمول طرح (ریچارد) هلمز- ساواک می‌شد. در آغاز ورودم به بند ۱ فقط حسن را می‌شناختم و حسن هم با پیتراون، زندانی آلمانی، که به اتهام قاچاق حشیش دستگیر شده بود هم سفره بود. پیتراون برعکس بقیه‌ی زندانیان عادی رفتاری انسانی، متمدنانه و به دور از لمپن‌بازی‌های بسیاری از زندانیان عادی داشت. من هم به این جمع پیوستم و بنابراین "کمون"ی سه نفره تشکیل دادیم. بیش و کم با هیچ زندانی عادی جز سلام و علیک گرم رابطه‌ای نداشتیم. بند ۱ هفت-هشت دیوانه‌ی روانی هم داشت که همه را از بندهای عادی آورده بودند. به این جمع دیوانگان، در ماه ورودم به بند ۱، دیوانه‌ی تازه‌نفسی افزوده شد که پرتوش و توان بود، در سراسر روز در راهرو تندتند قدم می‌زد، آستین‌ها را بالا می‌زد و انگشت سبابه‌اش را به حالت تهدید تکان می‌داد و بلندبلند می‌گفت: "مملکتی که شاهش محمدرضا باشد من ... به آن مملکت!". یک بار هم ایستاد جلو سلول من و حسن و ابروها را بالا برد و با رندی گفت: "مملکتی که زندانی سیاسی‌اش این باشد من ... به آن مملکت!" من و حسن خندیدیم و گذشتیم: "چه کارش کنیم؟ مرتیکه زده به سرش و هرچه از دهنش در می‌آید نثار خلق‌الله می‌کند." پاسبان‌ها که به طور معمول در اتاق زیر هشت بیتوته می‌کردند حرف‌های او را نمی‌شنیدند و یک بار که شنیدند او را به باد وحشیانه‌ترین کتک‌ها گرفتند: "به! توهین به اعلیحضرت همایونی، چه گناه نابخشودنی و مستوجب کیفری!". وقتی صدای اعتراض حسن و من بلند شد که: "چه کارش دارید، این که به اختیار خودش نیست"، پاسبان‌ها هجوم آوردند به طرف ما که ناگهان هفت-هشت دیوانه‌ی دیگر از گوشه و کنار بند، به رهبری و زعامت دیوانه‌ای به نام «درویش»، سدّ راه پاسبان‌ها شدند و با مشت‌های تهدیدگر پاسبان‌ها را به عقب راندند. فقط فریاد می‌زدند و مشت تکان می‌دادند و هیچ کلمه‌ی ملفوظی از دهانشان در نمی‌آمد و من و حسن حاج و واج مانده بودیم که این اتحاد از کجاست، چه طور همه آمده‌اند و چرا این هم‌دستی و یگانگی در بقیه‌ی زندانیان عادی دیده نمی‌شود. برخی از این دیوانگان به اتهام قاچاق تریاک و مواد مخدر و یکی دونفری هم به اتهام قتل به زندان افتاده

بودند. این سنخ زندانی‌ها برای تبرئه‌ی خود در دادگاه، در آغاز خود را به دیوانگی زده بودند اما اغلب چنان خوب و راحت در نقش خود فرورفته بودند که سلوک سابق خود را یکسر فراموش کرده بودند و بعید بود (و به گمان من محال بود) بتوانند روزی به حالت عادی برگردند. یکی از این‌ها که روستایی‌مردی قوی‌هیکل، آرام، متین و بسیار در خور احترام بود، در روستای خود همسرش را با ژاندارمی در رختخواب خود دیده بود و با تفنگ ام‌یک ژاندارم هر دو را کشته بود و جسد‌ها را به چاه در افکنده بود. او هرگز از سلولش بیرون نمی‌آمد مگر برای دستشویی و قضای حاجت. ماه‌ها می‌گذشت و او حتی یک بار رنگ هواخوری را نمی‌دید. به حمام نمی‌رفت و احدی هم جرئت نزدیک شدن به او را نداشت. چرک و کثافت چنان سراپایش را برداشته بود که رفته‌رفته بوی تعفنش مشام هر رهگذری را می‌آزرد. بدتر از همه سلول و تمام اجزای زندگی و بدن او را شپش برداشته بود. روزهای آخر اردیبهشت بود و هوا زودتر از سال‌های گذشته رو به گرمی می‌رفت. دیگر داشتم بالا می‌آوردم که روزی نشسته بودیم و حرف می‌زدیم که، انگار که بویی به مشام خورده باشد، درست وسط حرف خودم مکثی کردم و رو به حسن و پیتز گفتم: "این طوری نمی‌شود، من می‌روم این بابا را ببرم حمام" که حسن ایستاد جلو در که: "بابا ولش کن مگر نمی‌دانی این چه درنده‌ای است، ولش کن، چه کارش داری، کار دست خودت می‌دهی" که گفتم: "ای بابا! مگر می‌شود در شپش و کثافت دست و پا بزینم و دست روی دست بگذاریم، که چه بشود؟ برو کنار، حسن! حتم بدان که من از او دیوانه‌ترم، وانگهی ندیده‌ای که این بیچاره چه نگاه مهربانی دارد، خیلی خوب می‌داند که ما با زندانی‌های عادی فرق داریم. کجای کاری حسن جان؟". پیتز حیران بگو مگوی ما دونفر، که حسن را پس زدم و رفتم طرف سلول دیوانه‌ی "قاتل"

در تاریکنای لُزج سلول می‌شد در کُنج و کنارهای این دخمه‌ی فراموش شده انبوهی از تکه-پاره‌های روزنامه‌ها، پاکت‌های کاغذی و نایلونی را دید که گپه‌گپه به حال خود رها شده بودند. ملافه‌ی سفید چرک‌مُرد به سیاهی می‌زد و با پتو در گوشه‌ی سمت راست تخت مچاله شده بود. در نیمه‌باز بود و برای آن که تو بروم ناچار در کشویی سلول را پس زدم. همین که سرم را بردم توی سلول هوای نم‌سار این بیغوله‌ی فراموش شده دماغم را آزد. به شنیدن صدای در آهنی "قدیر" خودش را جمع کرد و در یک آن از طبقه‌ی دوم تخت پایین سُرید. سه تا از دکمه‌های پیرهن سرمه‌ای رنگش افتاده بود و جیب پیرهن که شکافته بود به طرفی یله شده بود. یقه‌ی طرف چپ گردن فتیله شده و زیر عرق‌گیر گم شده بود. پاچه‌ی شلواری‌ای پیش کمی بالا رفته بود و ساق پای سیاه و چرک کبره بسته‌اش توی ذوق می‌زد. لیوان پلاستیکی قرمز رنگش با تکه سیمی به گوشه‌ی سمت راست تخت آویزان بود. چشم‌های سیاه چون شب تارش برق می‌زد. قدیر دستش را برد زیر شکاف دوشک ابری و تیزی کوچکی را از درز آن بیرون کشید و حالت دفاعی گرفت. شاید در چشم‌های من سایه‌ی خشمی دیده بود. عقب عقب رفت و دیوار را پناه پشتش کرد و با دست چپ لبه‌ی تخت را محکم گرفت و آماده‌ی حمله شد. من دو دستم را به علامت تسلیم و صلح بالا بردم. یک دم، فقط یک دم، در گردش تاریکِ ذهن، صحنه‌ی شلیک تفنگ او به زنش و ژاندارم چون برقِ رعد از پیش چشمم گذشت. به

زور لبخند زد. گفتم: "قدیر، دست ننگه دار! من کاریت ندارم به خدا. مرد حسابی شپش تمام سلولت را برداشته. فقط به خودت لطمه نمی‌زنی. شپش همه‌جا را گرفته. بیا برویم حمام کن. نترس! من بهت صدمه نمی‌زنم. فقط بیا برویم صابونی به تنت بزن. یالا، بجنب مرد..." و آهسته‌آهسته رفتم جلو. هر آن منتظر حمله بودم. قدیر واکنشی نشان نداد. رام و سر به راه کُنج سلول کز کرده بود. خیلی نرم و آرام تیزی را از دستش در آوردم، گذاشتم در جیبم و به اشاره بهش فهماندم که بعدا بهش پس می‌دهم. دست راستش را گرفتم، از سلول بیرون آمدم و یک‌راست رفتم طرف حمام. حسن و پیترا نگران (پیترا ناخن انگشت‌هایش را تندنند می‌جوید) به ما چشم دوخته بودند. همین‌طور که از جلوی سلول‌ها می‌گذشتیم زندانی‌های دیگر هم که متوجه‌ی سروصدایی شده بودند از جا بلند شدند و آمدند به نظاره. چند لحظه‌ی بعد حسن و پیترا هم پشت سر ما راه افتادند. حسن گفت: "من بروم برایش لباس زیر بیاورم." به پیترا اشاره کردم که کمکم کند و دو تایی افتادیم به شست و شو و کیسه‌کشی حسابی تن چرکین دیوانه‌ی رام شده. چندتایی از زندانی‌های عادی از پشت شیشه‌های مه‌گرفته‌ی بخارآلود حمام با تعجب شاهد این عملیات قهرمانانه بودند.

روزها می‌گذشت و چون از مدت زندان رفیقانم در بند ۴ خبر داشتم خوب می‌دانستم که تا ماه‌ها بعد هیچ زندانی سیاسی آزاد نمی‌شود تا همان سیری را طی کند که من و حسن پیموده بودیم و او را پس از مختصری بازجویی به بند ۱ بیاورند، یا آن که مبارزان تازه‌ای به تور پلیس می‌افتادند. یک ماه بعد این اتفاق افتاد. گروهی از دانشجویان و دانش‌آموزان فعال شیراز و شهرهای اطراف را که به دام ساواک افتاده بودند پس از طی مرحله‌های بازجویی و پرونده‌خوانی به بند ۱ آوردند. پشت‌بند آن‌ها، گروه درخور توجهی از بچه‌های بندرعباس را آوردند، سلول‌ها پر شدند و راهروی بند جان‌گرفت و شوری در جان ما افتاد و در نتیجه یکسری از تنهایی بیرون آمدم. اما بعد از این دو گروه، یک تک‌ستاره را هم آوردند: حسین خوشنویس.

روزی که حسین را آوردند در اولین برخوردها هیچ چیز متمایزی در او ندیدم. از روی روزنامه‌ها و محاکمه‌های سه-چهارسال پیش حسین خوشنویس را به یاد می‌آوردم، گاه حرفش هم در میان زندانی‌ها بود اما هرگز تصور نمی‌کردم که جثه‌اش چنین کوچک، دست‌هایش کوچک‌تر و ظاهرش چنین آرام باشد. در بند ۴ که بودیم احمد محمدی برایم گفته بود که حسین متخصص بازکردن هر قفلی است. یک بار که حسین زاده سربازجوی ساواک از حسن پرسیده بود "قفل‌ها را چه‌طور باز می‌کردی؟"، حسین خیلی خونسرد انگشت سبابه‌اش را چرخ ملایمی داده و گفته بود: "این جوری" و حسین زاده را حسابی بور کرده بود. خیلی دلم می‌خواست ماجرا را از زبان خود حسن بشنوم. حسن گفت: "خوب یادم نیست ولی خیلی دلم می‌خواست ساواکی‌ها را بچرانم. هر دو طرف از هم شاکی بودیم. موقع دستگیری ناکس‌ها از همان کنار خیابان که گرفتیم شروع کردند به زدن. وقتی بهم دستبند زدند و هلم دادند توی یک استیشن، برای پیدا کردن قرارهای احتمالی تمام لباس‌هایم را به تنم پاره کردند ولی چیزی به دست نیاوردند. به‌طور معمول جز سلاح‌های سرد و گرم، یک تیغ ژیلت هم در کت‌م جاسازی می‌کردم تا اگر زنده به دست ساواک افتادم در یک فرصت مناسب رگ دستم

را بزخم. توی استیشن پتوی سربازی بزرگی رویم انداختند و من تا به اوین برسیم رگ مچ دست چپم را زدم. اما چون دستبند بدجوری به مچم خفت افتاده بود خون نچکید. به اوین که رسیدیم، پتو را از سرم کنار زدند و دستم را کشیدند که خون فواره زد توی چشم یکی از بازجوها. چنان ترسی سراپای پنج بازجو و سربازجو را برداشته بود که مانند آن را تا آن وقت ندیده بودم. حسابی دستپاچه شده بودند و همدیگر را متهم به سهل‌انگاری می‌کردند...". پرسیدم: "تو چه می‌کردی؟". حسین گفت: "هیچ، خون همین‌طور روان بود و من حال خوشی داشتم، یک جور خلسه، رخوت، راستش حتی آزادی. هیچ حال بدی نداشتم. حتی به گمانم لبخندی هم به لب داشتم چون یکی از بازجوها در حین جرو بحث با رفقاییش گفت: «نگا! مادر... داره به ریش ما می‌خنده... آره، بخند، بایدم بخندی... اگر این جاکش‌ها سرشان با کون‌شان بازی نمی‌کرد حالا تو نمی‌نشستی به ما بخندی». بعد رو کرد به بقیه که: «چرا معطلید عوضی‌ها، یالا زودتر برسانیدش به بهداری تا اطلاعاتش نسوخته...» در بهداری دکترها هر چه در چنته داشتند ریختند روی دایره و از مرگ نجات دادند. بعد مرا بردند به بخش و روی تختی بستری کردند. وقتی به هوش آمدم بیمارهای اتاق ازم پرسیدند: «چه کار کرده‌ای؟» من بی‌خبر از همه جا گفتم: «من چریک فدایی خلقم. مرا در خیابان در درگیری دستگیر کرده‌اند. برای این‌که زنده به دست ساواک نیفتم، رگ دستم را با تیغ زدم...» که شلیک خنده‌ی هم‌اتاقی‌هایم بلند شد. یکی گفت: «پس من هم رضاشاه هستم»، یکی دیگر گفت: «پس من هم یحیی ورامینی هستم»، آن یکی گفت: «من هم ناپلئون هستم». گفتم: «چرا مسخره بازی در می‌آورید، من واقعا چریکم»، که همه باهم گفتند: «پس ما هم واقعا... هستیم». حسابی مستاصل شده بودم. از حال رفتم و دیگر چیزی نفهمیدم و دو روز بعدی آش همان بود و کاسه همان. بعد یکی‌شان که رفته رفته نرم‌تر شد گفت که: «به ما گفته‌اند تو دیوانه‌ای و به همین دلیل هم رگ دستت را با تیغ زده‌ای. ما گناهی نداریم. از ظاهر تو هم بر نمی‌آید که چریک باشی. حالا واقعا اسلحه بسته بودی؟» خندیدم و گفتم: «مگر چریک‌ها باید چه جور باشند؟» کمی به خودش پیچید و با کم‌رویی گفت: «آخه یال و کویالی، هیکلی، زخم پنجه‌ای چیزی... اما تو...» باز خندیدم و گفتم: «در بین ما از من کوچولوتر هم هست». چند ساعت بعد آمدند و مرا بردند. پایم که به دم در اتاق بازجویی رسید شکنجه شروع شد. سه نفر ریختند سرم، به تختم بستند و با کابل افتادند به جانم...".

حسین را از تبعیدگاه بندرعباس به تبعیدگاه دیگری، عادل‌آباد، آورده بودند. حسین از آن‌گونه آدم‌های خاص بود که در همان ساعت‌های اول تشخیص می‌داد که باید با طرفش «قاطی» شود یا نه، و اگر قاطی نمی‌شد هرگز از رای‌اش بر نمی‌گشت. از همان آغاز بی‌آن‌که چیزی بگوید در ریزترین حرکت‌هایش دستگیرت می‌شد که سری‌ترس دارد و بسیار «غُد» است، کافی بود به کسی نگاه تند کند یا فقط به او بروبر خیره شود تا طرف ماستش را کیسه کند و برای همیشه حساب کار دستش بیاید. هرگز ندیدم که با صدای بلند حرف بزند. در خوردن هیچ ولعی نداشت و مقداری از هر وعده جیره‌ی غذایی‌اش را به دیگران تعارف می‌کرد. ملاحظه‌ی دیوانه‌های بند را داشت و در زندانیان عادی به چشم دل‌سوزی نگاه می‌کرد. ماجرای اعتصاب غذای بندرعباس را که تعریف می‌کرد تصور

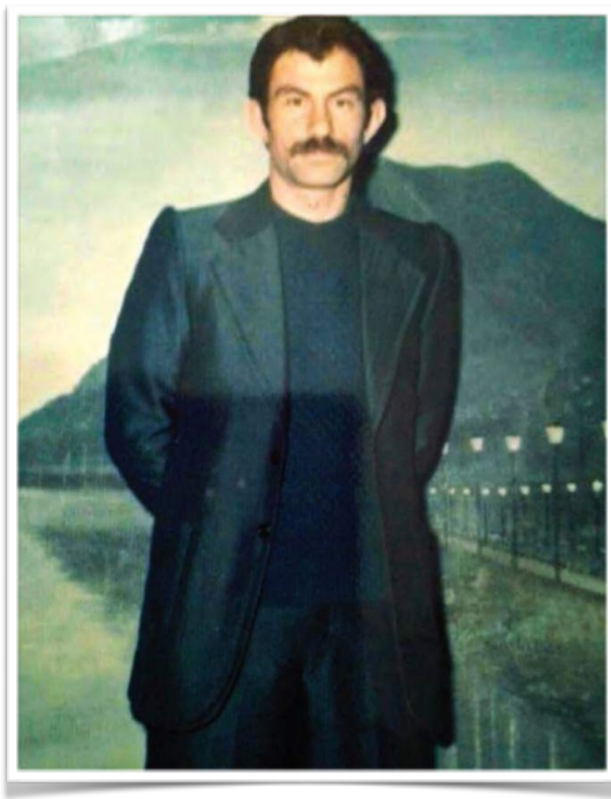
نمی‌کردم کسی که از چنان جهنمی جان به در برده، بتواند این همه آرام باشد. ماجرا را که تعریف می‌کرد در هیچ‌جای داستان حتی پلک نمی‌زد؛ صدایش زیر و بم نداشت، هیجان نداشت، انگار که آخرین بازمانده‌ی گروهی قتل عام شده فقط گزارش می‌کند. در سراسر حکایت مو بر تن من راست شده بود ولی حسین آشکارا خون سرد بود. از دنیای مردگان بازگشته بود و دیگر ترسی از مرگ نداشت. شاید من می‌ترسیدم چون می‌خواستم همچنان در عالم زندگان باشم.

"ما چهار نفر همه فدایی بودیم و به بندرعباس تبعید شده بودیم. تبعیدگاه نبود، خود جهنم بود. نفرت را در چشم تک‌تک افسرها و پاسبان‌ها می‌خواندیم ولی هیچ فکر نمی‌کردیم که دنبال بهانه هم باشند. گمان می‌کردیم تبعیدگاه است و هتل نیست بنابراین نباید توقع زیادی داشت. وضع غذا بسیار بد بود، آن قدر که باید هواخوری نمی‌دادند، راه دور بود و خانواده‌های متوسط و بعضاً تهیدست ما امکان سفر به بندرعباس نداشتند. شک نداشتیم که مسئولان زندان از جیره‌ی غذایی می‌زدند، اما چون مدرکی نداشتیم دم نمی‌زدیم. رفتارشان با زندانی‌های عادی بدتر از وحشیانه بود. برخلاف زندان‌های دیگر بند ما از عادی‌ها جدا نبود، ولی البته اتاقمان جدا بود. یک بار که از هواخوری برمی‌گشتیم پاسبان بند یکی از زندانی‌های عادی را چنان هل داد که زندانی با سر به زمین افتاد. زندانی با زحمت بلند شد و فقط گفت: «آخه چرا هل می‌دهی؟» که همان پاسبان به طرف او هجوم برد و یک بار دیگر با همه‌ی نیرو او را به زمین زد و با مشت و لگد افتاد به جان آن بیچاره. در همین حیص و بیص سه پاسبان دیگر هم به کمکش آمدند و جسم نیمه‌جان زندانی را زیر ضربه‌های لگد گرفتند. زندانی دیگر حتی فریاد نمی‌زد و پیدا بود یکسر از هوش رفته است که یکی از بچه‌های ما رفت جلو و گفت: «چه کار می‌کنید؟ کشتیدش؟ مگر چه کار کرده؟ این چه وضعی است، آخر چرا...» که هر چهار پاسبان برگشتند طرف ما، کوس بستند و به ما حمله‌ور شدند. تا توانستیم از خودمان دفاع کردیم ولی تا بجنیم نزدیک سی پاسبان و افسر بر سرمان ریخته بودند و تا می‌خوردیم ما را زدند. از نفس افتاده و نیم‌بی‌هوش در اتاق افتادیم و از میان ما رضوان جعفری را با خودشان بردند. تصمیم گرفتیم دست به اعتصاب غذا بزنیم و اعلام کنیم تا رضوان را به بند برنگردانند و از ما معذرت نخواهند دست از اعتصاب نکشیم. زندانی‌های عادی ترس زده‌تر از آن بودند که از خودشان واکنشی نشان بدهند. خودمان بودیم و خودمان، تنهای تنها. روزها می‌گذشت و نه از آوردن رضوان خبری بود و نه از اولیای زندان. رفته رفته یقین کردیم که رضوان را کشته‌اند. به سی و چهارمین روز اعتصاب غذا رسیده بودیم که یکی از افسران که از همان آغاز ورودمان معلوم بود رفتار ملایم‌تری دارد طرف‌های عصر آمد به اتاق مان و گفت: «تا کی می‌خواهید به این وضع رقت‌انگیز ادامه بدهید؟ شاید فکر کرده‌اید بالاخره برنده‌ی میدان می‌شوید. اما کورخوانده‌اید. چرا حتی یک بار به فکرتان نرسیده که چرا احدی به وضع شما اهمیتی نمی‌دهد؟ من بهتان می‌گویم. از تهران گفته‌اند بگذارید از اعتصاب غذا بمیرند. این بهترین فرصت است که از شرشان خلاص شویم. اما هیچ دلم نمی‌خواهد یک وقت این را به همکارهای من بگویند. من دلم به رحم آمد، حالا هم خود دانید، اگر نمی‌خواهید به سرنوشت رفیق‌تان گرفتار شوید، اعتصاب‌تان را بشکنید». بلند شد که برود پرسیدم: «چه بلایی سر

رفیق ما آورده اند؟» که شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «من چه می‌دانم. مگر من گفتم بلایی سرش آورده‌اند؟» پوزخندی زد و رفت.

"سی و چهار روز اعتصاب غذا تتمه‌ی رمق ما را گرفته بود. نای حرف زدن نداشتیم، چه رسد به استدلال و دو دوتا چهارتا کردن در این باره که چه باید بکنیم. دیگر برای مان تردیدی باقی نمانده بود که این افسر قُپی در نمی‌کرد. رضوان را کشته‌اند و تصمیم دارند از دست ما خلاص شوند. چه باید می‌کردیم؟ با علم به این که دشمن در پی قتل ماست باید دستی دستی خودمان به طرف قتلگاه برویم؟ باید خودکشی کنیم؟ اما قتل رضوان را چه کنیم؟ رفیق مان را کشته بودند. آیا با پایان دادن به اعتصاب غذا به خون رفیق مان بی‌اعتنایی نمی‌کردیم؟ ولی ادامه می‌دادیم چه؟ ما سه نفر هم به او می‌پیوستیم و به احتمال قوی تا مدت‌ها هیچ‌کس نمی‌فهمید که بر ما چه رفته است. چنان از گرسنگی از پا درآمده بودیم که گفت و گویی که دست بالا دو ساعت طول می‌کشید بیست و چهار ساعت به درازا کشید. در آخر کار نیازی به رای‌گیری نیفتاد. هر سه نفر موافق بودیم که باید اعتصاب را بشکنیم و غروب روز سی و پنجم اعتصاب غذای مان را شکستیم."

از هنگامی که در اواخر سال ۱۳۵۵ از زندان آزاد شدم، دیگر حسین خوشنویس را ندیدم. چند سال بعد شنیدم که در اوایل انقلاب از رفتار برخی رفیقانش دلگیر و رنجیده و سرخورده شده بود و بعدتر در نخستین سال‌های دهه‌ی ۶۰ مانند بسیاری کسان از سر اجبار به سوئد کوچید.



«۳۹»

بهمن (حسن) رادمیری

یک بار که طرف‌های ظهر یکی از روزهای شهریور سال ۱۳۵۱ در حیاط قصر شماره‌ی ۳، نزدیک حوض کوچک، داشتم خوش خوش «تاریخ احزاب سیاسی» ملک الشعرای بهار را می‌خواندم و گاه به گاه سری بالا می‌آوردم و به نقطه‌ای ناپیدا خیره می‌شدم و در خیال‌های دور و درازم غرق بودم و کتاب وسیله‌ای بود تا با خودم خلوت کنم، شنیدم کسی با لهجه‌ی گیلکی غلیظ با اعتماد به نفس و لحنی مطمئن می‌گوید: "با اعدام مسعود (احمدزاده) در واقع سرانقلاب ایران قطع شد، ری" و برای تفهیم بهتر مطلب به مخاطبش افزود: "اگر انقلاب ایران را به تن آدم تشبیه کنیم، مسعود سر آن بود، حالا فقط تنش مانده" و برای تأکید دستی افشانده که یعنی: تا سر نباشد از تنه چه کاری ساخته است؟ "مسعود خیلی مهم بود، ری، خیلی مهم، بعدها معلوم می‌شود". آن زمان ندانستم که مخاطب چه قدر از این تشبیه ابتدایی قانع شد اما کسی را که حجت می‌آورد و باور داشت که انقلاب ایران با اعدام مسعود احمدزاده "بی سر" مانده است به جا آوردم بهمن (حسن) رادمیری معروف به "پیل آقا/آقه"، مثل بسیاری از زندانی‌های آن سال‌ها بچه‌ی شهر کوچک اما با فرهنگ لاهیجان بود، و از بازماندگان دادگاه مشهور و پُرسر و صدای بیست و سه نفره‌ی چریک‌های فدایی خلق در سال ۱۳۵۰. می‌دانستم که به ده سال زندان محکوم شده است.

بهمن قامتی متوسط داشت، باریک اندام و خوش خنده بود و آنچه کم نداشت حرکت و چالاکی در رفتار و جنب و جوش و تکاپوی دایمی بود. در کار جمعی "کمون بزرگ" یک دم قرار نداشت و در همه‌ی امور مددکار شهردارهای روز بود و از انجام دادن هیچ‌کاری دریغ نداشت. طوری رفتار می‌کرد که هرگز گمان نمی‌کردی که او در زندان است و خودش را در چهار دیواری محصور و قناس و بد ترکیب قصر شماره‌ی 3 می‌بیند. برای بیشتر ما زندان زندان بود و "بیرون" بیرون، هر چندگاه به گاه شعار می‌دادیم "بیرون زندان بزرگ‌تری است به نام ایران"، ولی رفتارمان داد می‌زد که بیرون زندان بزرگ‌تر است با همه‌ی امکانات، مجالی فراخ برای هزار جور رابطه و هزار مشغله و آزادی عمل گسترده، به گستردگی جغرافیای ایران. برای بهمن زندان ادامه‌ی بیرون بود. در همان نخستین برخوردها به آسانی می‌شد پی برد که به باورهای سیاسی و عقیدتی خود سخت پای‌بند است، چنان که التزامش به راهی که در پیش گرفته بود دم به تعصب می‌زد و در اغلب موردها "استدلال" هایش بیشتر از این گونه تشبیه‌ها بود. بیش و کم هرگز او را کتاب به دست ندیدم، یا دست کم او را در حال خواندن به یاد نمی‌آورم. این "گالش" پاک‌باخته که سر و جان را فدای هدف کرده بود به بسیاری از ما روشنفکرها به دیده‌ی آدم‌هایی می‌نگریست که انگار زندان را ظرف خوبی برای کرم کتاب‌بازی یافته‌اند. البته چیزی نمی‌گفت، هیچ‌وقت، اما گاه و چه بسا خیلی وقت‌ها، نگاه‌ها همه چیز را بهتر از کلمات می‌گویند.

به عادل‌آباد که رفتیم، زندان مدرن بود و رتق و فتق مکانیکی امور روزانه کار چندانی برای بچه‌های فعال "کمون" باقی نمی‌گذاشت. صبحانه و نهار و شام را در سرویس‌های نهارخوری مجهز زندان می‌خوردیم و ظرف‌ها در آشپزخانه‌ی زندان به طور اتوماتیک شسته و نم‌گیری می‌شد و کم و بیش هیچ‌کاری برای ما نمی‌ماند. نظام "شهرداری" و "کارگرهای روز" یکسر رخت بر بسته بود. وسیله‌ای برای گرم کردن نان در میان نبود و شاید نحوه‌ی پخت نان به گونه‌ای بود که نیازی به گرم کردن نان نبود. هر سه وعده‌ی غذا در سر ساعت معین صرف می‌شد. از این رو همه باید صبح سر ساعت از خواب برمی‌خواستیم، وگرنه خبری از صبحانه نبود و ظهر و شب باز سر ساعت معین به غذاخوری می‌رفتیم. گردش روزها و شب‌ها و لحظه‌ها ملالت‌زا بود. طراوت و سرزندگی زندان‌های قدیم به کلی رفته بود، مُرده بود. سلول‌ها، برعکس اتاق‌های "قصر" تهران یا "قصر" کریمخانی شیراز که رنگ رنگ و متنوع بود با تقارن هندسی دقیق همه به یک اندازه بودند. درهای چوبی نداشتند و به جای آن با میله‌های راه راه کشویی باز و بسته می‌شدند و برای مواقع لزوم در این شبکه‌های سرد فلزی جایی برای رد کردن بشقاب غذا و لیوان آب تعبیه شده بود. باز، برعکس هر دو "قصر" قجری و کریمخانی، مجبور بودیم لباس‌های آبی رنگ مخصوص زندان را بپوشیم و فضای یک‌دستی و یک‌رنگی و تکرار بر ملال فضای خاکستری می‌افزود. در عادل‌آباد حمام در داخل بند و چسبیده به روشویی‌ها بود. در قصر، حمام رفتن بهانه‌ای بود تا از بند بیرون برویم و تا رسیدن به حمام‌های بی ریخت و درب و داغان زندان، در محیط بیرون از بند تفریحی بکنیم. در عادل‌آباد همه چیز سر جای خودش بود. فقط باید زندان می‌کشیدیم. مدتی برای تنوع رفتن به آموزشگاه زندان تا ماشین‌نویسی (تایپ) یاد بگیریم. به

سرعت یاد گرفتم و چون پس از دوره‌ی یادگیری تمرینی در کار نبود، بعدها به همان سرعت از یادم رفت. با وجود آن‌که در هر سلول نه نفر در سه تخت‌خواب سه نفره جا می‌گرفتند، اما هرکس می‌توانست به کار خودش مشغول باشد و فقط اگر لازم شد به وظایف سازمانی‌اش در چارچوب سازمان‌دهی درون زندان گروه خودش بپردازد. از شلوغی و شور و شر قصر خبری نبود. گاه روزهای ملاقات، خاصه در مورد کسانی که ملاقاتی داشتند، این چرخه‌ی ملال و روزمرگی و کسالت را می‌شکست. حالا به عکس زندان‌های قدیم می‌شد از هواخوری‌های یکسان و یک‌اندازه به هواخوری زندانیان عادی چشم دوخت و درباره‌ی شیوه‌ی سلوک و زندگی این بخت برگشتگان، زد و خورد‌ها و نعره‌هایشان دست به دامن تخیل شد و داستان پرداخت. گاهی هم از هواخوری در تپه‌های نه چندان دور از عادل‌آباد سیاه‌چادرهای عشایر و زنان و دختران شلیته‌پوش‌شان پیدا بود: چه زندگی رومانتیکی! بره‌ها و زنگوله‌ها و مردان کلاه نمدی به سر در شولا‌های بلند! اسب‌ها و تاختن‌ها! از دور همه چیز زیبا بود، کاش می‌شد به همه چیز از دور نگاه کرد، چه زیبایی شگفت‌انگیزی! خاصه اگر یک دستی زندان- یک دستی آدم‌ها، عقیده و باورها و چه بسا طبقه‌ی اجتماعی- برای سال‌ها دو عنصر جان‌بخش زندگی را از آدم می‌گرفت: زنان و کودکان. نخستین باری که کودکی سه-چهار ساله (بابک، پسر هادی پاکزاد) را از طبقه‌ی سوم (بند زنان) آوردند و از بند ما گذراندند تا به هواخوری ببرندش از فرط شوق و حرص از سلول بیرون پریدم و پیش را حسابی چلاندم. پسر بچه متوحش به من خیره ماند و پاسبان مسئول بند به اعتراض گفت: "چه می‌کنید آقای... و کودک را از چنگ من در رُبود.

پس از شورش ۲۶ فرودین سال ۱۳۵۲، وقتی در شهریور این سال از سلول‌های بند یک به بند چهار انتقال پیدا کردم فضای بند یکسر دگرگون شده بود: قید و بندهای سخت و تخطی‌ناپذیر سازمانی که حدود هشت- نه ماه پیش با ورود زندانیان برازجان (به ویژه بهرام قبادی و عبدالرحیم صبوری (عزالدین) قدری سست شده بود، اکنون کم و بیش یکسر از میان رفته بود. چنین می‌نمود که در وضع تازه هرکس ساز خودش را می‌زند. جز مجاهدین که در هر وضع و حالی، جز در مورد یکی دو نفر (بگیرید فتح‌اله خامنه‌ای)، هرگز از محدوده‌های سازمانی به هیچ روی تخطی نمی‌کردند، بقیه به تاثیر شکستی که از اعتصاب غذای شکست خورده به این سو پیش آمده بود، خود را موظف به رعایت اصول سازمانی نمی‌دانستند. این وضع البته مزایایی داشت و بزرگ‌ترین مزیتش نوعی "دموکراسی" در فضای بسته‌ی سازمانی آن سال‌ها. بخشی از کتاب‌ها که همیشه در انحصار گروه‌ها بود از انحصار بیرون آمده بود. اکنون می‌شد بی‌هراس از تذکرها و شماتت‌ها و احیاناً خط و نشان کشیدن‌های مسئولان تشکیلاتی هر کتابی را خواند و چه بسا درباره‌ی برخی "محرمات" نظر داد و گفت که مثلاً من از فلویر بیشتر از بالزاک خوشم می‌آید یا اصلاً از برخی داستان‌های بی‌مزه‌ی چنگیز آیماتف بدم می‌آید، یا از این که همین نویسنده در رمانش زن یکی از افسران ارتش سرخ را در وضعی وصف می‌کند که در غیاب شوهرش، که به جبهه‌ی جنگ بزرگ میهنی رفته، با جوانی روی هم ریخته خوشم می‌آید. حتی مجاهدین که تا آن زمان اجازه‌ی خواندن رمان نداشتند اجازه یافتند که

رمان‌های معینی را بخوانند. بحث و نظر آزاد شده بود و در برخی رهبران فدایی شک‌هایی درباره‌ی مبارزه‌ی مسلحانه پیدا شده بود. مهم‌ترین این رهبران دکتر تقی افشانی نرده بود که آن‌طور که مدتی بعد به تفصیل از زبان خودش شنیدم مبارزه‌ی مسلحانه به روایت احمدزاده - پویان را به سود مخلوط درهمی از جنگ توده‌ای مائوتسه تونگ و برخی نظرهای دیگر کنار گذاشته بود.

بعد از یک سال که درهای سلول‌ها، ابتدا فقط یکی دو ساعت در شبانه‌روز و سپس رفته رفته یکسره باز شد و اجازه یافتیم در راهروها قدم بزنیم و هواخوری از روزی یک ساعت به پنج ساعت افزایش پیدا کرد، وضع درهم برهم‌تر هم شد. اکنون دیگر هیچ‌کس به هیچ اقتداری گردن نمی‌گذاشت؛ و این فضا مجالی برای زندانیان توده‌ای فراهم آورد که دست به "سمپات‌گیری" بزنند؛ و این مایه رنجش زندانیان مائوئیست (طوفان و برخی دیگر که لزوماً وابستگی سازمانی نداشتند) می‌شد که توده‌ای‌ها را "روزیونیست" می‌دانستند و این وضع را بر نمی‌تابیدند. فدایی‌ها چیزی به اسم روزیونیسم را جدی نمی‌گرفتند و آن‌را موضوع دعوای توده‌ای‌های طرفدار شوروی و مائوئیست‌های طرفدار سیاست چین می‌دانستند. یادم هست که

یک‌بار از زبان محمود محمودی شنیدم: "توده‌ای‌ها هم مارکسیسم آموزش می‌دهند، ما هم مارکسیسم تعلیم می‌دهیم." با این همه، در این ماجرا شست فداییان هم خبردار شد که اگر دیر بجنبند در این وضع بحرانی و "هر کی، هر کی" زندانیان توده‌ای که همواره مترصد فرصت بودند، عرصه را از چنگ‌شان بیرون خواهند کشید، خاصه که کسانی از منسوبان به فداییان، مانند فرخ نگهدار، روابط بسیار صمیمانه‌ای با زندانیان توده‌ای و به ویژه با نظریه‌پرداز پراطلاح‌شان محمدعلی عمویی داشتند. این شد که یک‌بار که فرخ نگهدار برخی از کتاب‌هایی را که پلیس پس از شورش به انبار برده بود، به تمهیدی از رئیس زندان گرفت و دور از چشم بچه‌ها با آرتیست بازی خاصی یک راست بُرد و در اختیار توده‌ای‌ها گذاشت و بچه‌های فدایی خبردار شدند، جنجالی به پا شد که تا مدت‌ها موضوع جدل‌های لفظی و بحث و جر و منجر شد. این بود که برخی از فداییان هم به مبارزه‌ی "ضد روزیونیستی" پیوستند، منتها به شیوه و روش خودشان.

در همین آشفته‌بازار ردّ و طرد و قبول دیدگاه‌ها بود که روزی وقتی داشتم از راهرو می‌گذشتم شنیدم بهمن در حینی که با آدم کنار دستی‌اش سخت سرگرم بحث و جدل است با غیظ و خشم می‌گفت: "این‌ها مبارزه‌ی مسلحانه را گذاشته‌اند در تابوت و درش را هم چارمیخه کرده‌اند و دارند هوار می‌زنند که تمام شد. انگار ما مرده‌ایم!". باز هم یک تشبیه: "تابوت"، "مرده"، "میخ کوبیدن بر تابوت". بهمن با تشبیه، مطلب را برای خودش و مخاطبش در خور فهم می‌کرد. وفاداری او به احمدزاده و مشی‌اش حد و مرز نمی‌شناخت. بهمن از این وضع عصبانی بود، در عذاب بود. شاید می‌دانست که در این بلبشوی آرا و عقاید آرمان‌های او، آرمان‌های ساده و سرراست و بی‌پیچ‌وخم او ممکن است به طرفه‌العینی به باد رود. زمان و سیر بازگشت‌ناپذیرش منتظر احدی نمی‌ماند. در آن وضع هرکس به راه خودش می‌رفت. تک تک کسانی که تا دیروز از فرمان‌های سازمانی، خواه و ناخواه اطاعت می‌کردند، حالا به هیچ فرمانی گردن نمی‌گذاشتند. درعین حال خود بهمن هم از شدت خشم گاه

کارهایی می‌کرد که بی‌شبهت به تک‌روی‌های کسانی نبود که سخت مورد انتقادش بودند. روزی را به یاد می‌آورم که سرهنگ قهرمانی، رئیس زندان، برای بازدید به بند آمده بود و بهمن جلو رفت و محکم گفت: "ما ریش تراش نداریم، ریش تراش می‌خواهیم." قهرمانی لبخند پیروزمندانه‌ای زد و گفت: "آقای رادمریخی 'ما' یا 'من'، کدام یک؟ به تو می‌دهم، ولی من 'ما' نمی‌شناسم!" و روی 'ماها' و 'من' و 'تو' تکیه‌ی رندانه‌ی ریشخندآمیزی کرد. بهمن برافروخته و زخمی گفت: "ما می‌خواهیم!" بر 'ما' تکیه‌ی غلیظ کرد، روی پاشنه‌ی پا چرخ می‌زد و رفت. بهمن نماینده زندانیان نبود و درست نبود شخصاً تقاضای ریش‌تراش یا هر چیز دیگری را بکند، این را به او گوشزد کردند.

شب وحشتناکی که در اخبار تلویزیون برای نخستین بار از انشعاب در «سازمان مجاهدین خلق» با خبر شدم و وحید افراخته داشت جلو روی مادر شریف واقفی و چند مادر دیگر تعریف می‌کرد که چطور شریف واقفی را ابتدا کشته‌اند و سپس در بیابان‌های اطراف تهران به آتش کشیده‌اند و مادر شریف واقفی سراپا در جامه‌ی سیاه فریادهای جگرخراش "خدای من... خدای من..." می‌کشید، هنوز که هنوز است از پیش چشمم کنار نمی‌رود. بهت زده، ناباورانه به تلویزیون چشم دوخته بودم و باورم نمی‌شد. پس از پایان این نمایش

وحشت، منگ و ویران از جا برخاستم و داشتم به سلولم می‌رفتم که دیدم بهمن با چند نفر دیگر گرم گفتگو درباره‌ی ماوقعند. جلو رفتم و گوش دادم. بهمن داشت از سیر انشعاب می‌گفت و این که چه‌ها شده و چرا کار به این جا کشیده. با تعجب به او نگاه می‌کردم، به خصوص که خودم از ماجرا هیچ نمی‌دانستم. این بود که با لحن طلبکارانه‌ای گفتم: "تو که این‌ها را می‌دانستی چرا هیچ وقت بروز نمی‌دادی، چه طور ما از این ماجرا خبر نداریم؟" که بهمن لبخند رندانه‌ی ریشخندآمیزی زد و با لهجه‌ی غلیظ گیلکی گفت: "ری! شما از آن تخت شاهی نزول اجلال بفرمایید، ما در خدمتیم همه جوهره." من بور و خیط و وارفته زبان در کام کشیدم و با قدم‌های لرزان برگشتم به سلولم. بهمن بی‌شک به چسبیدن شبانه‌روزی من به کتاب در طبقه‌ی سوم تخت اشاره می‌کرد. در چشم او من یک گرم کتاب بی‌عمل بودم که در عالم تئوری‌ها و قصه‌های شاه پریان سیر می‌کردم و از عالم بیرون بریده بودم. یاد تشبیه‌های او افتادم. دلم می‌خواست بدانم درباره‌ی امثال من چه تشبیه‌ی درچنجه دارد. پس از انقلاب سال ۵۷ می‌دانستم که بهمن، همچنان وفادار به خط احمدزاده، با گروه «رفیق اشرف» این‌هاست. جز این هم از او انتظار نمی‌رفت. اما هرگز در آن دو سه سال توفانی، تا برسیم به سال ۶۰ او را ندیدم. تا جایی که می‌دانستم به عکس خیلی از بچه‌های شمال که پس از زندان در تهران ماندگار شدند، بهمن از معدود کسانی بود که در شهر زادگاهش لاهیجان ماند. در همه چیز وفادار بود. این جا هم وفادار بود. پس از سال ۶۰، پس از توفانی که همه را در کام خود کشید، چنان هرکس بر جان خود بیمناک بود که خبری از او هم نداشتم.

طرف‌های سال ۶۶ گاهی، شاید دوسه باری در سال، بی‌هیچ ترتیبی و آدابی، با فرج و فریده و کودکانشان آرش و بهار، همگی در «پراید» لکنتی فرج راه می‌افتادیم به طرف لاهیجان به دیدن حمید و منیژه. جغله‌های ما با جغله‌های حمید این‌ها، مینو و عباس و نیلوفر، سرگرم بودند و ما هم، تاریک

و در دُزده، از هر دری سخن می‌رانند و بیشتر از زندان و خاطره‌های مشترک از کسانی که روزگاری بودند و اکنون نبودند.

من از عجایب زندان در سال‌های ۶۱ تا ۶۳ می‌گفتم (که هیچ‌کدام از آن‌ها گرفتارش نشده بودند) و حمید بیشتر وقت‌ها پیوسته سر بزرگش را تکان می‌داد که: "شنیده بودم ... شنیده بودم... اما این‌ها را نشنیده بودم... نشنیده بودم" و فرج پشت سر هم سیگار روشن می‌کرد و مثل بیشتر این گونه مواقع چهره‌ی تیره‌ی گندم‌گونش از فرط استیصال تیره‌تر و سیاه‌تر می‌شد. گاه سهراب (معینی) هم بود. همراه ما از تهران نمی‌آمد ولی وقتی می‌شنید جمع‌مان جمع است تندی می‌پريد توی ماشین و گاه با همسر و بچه‌ها خودش را به ما می‌رساند. یک بار هم حمید برای فرج به قول خودش "سورپریزی" داشت: دوست و رفیق دوره‌ی دانشجویی فرج در دانشگاه تبریز، فعال دانشجویی معتبر و خوش نام، نادر معین‌زاده. فردای آن روز همگی به دعوت نادر به رشت رفتیم و روزی را با هم گذرانندیم.

در این وقت‌ها صحبت به‌من بود و نبود: اشاره‌هایی می‌شد، چیزهایی از چگونگی دستگیری و زندان و اعدامش در سال ۶۳ گفته می‌شد اما رشته‌ی سخن دنبال نمی‌شد، در جایی حرف‌ها یخ می‌کرد، انگار هیچ‌کس یارای نقل سراسر ماجرا را نداشت، به‌من در توفان گم شده بود و ما "از توفان جسته‌ها" طاقت رویت رفیقی را نداشتیم که دیگر نبود. گاهی حاضر بود اما خیلی زود غیبتش می‌زد. حاضر غایب بود. در یکی از این دفعات داشتیم سه نفری، حمید و فرج و من، با ماشین از چمخاله بر می‌گشتیم و به مناسبت از شعر «چمخاله»ی رفیق شاعر هم زندان مغروق‌مان محمد امینی یاد می‌کردیم که حمید ماشین را به جاده‌ای انداخت که برایمان آشنا نبود. ده دقیقه‌ی بعد به گورستان رسیدیم. من و فرج گیج و حیران به هم نگاه کردیم. بر لب فرج لبخند رندانه‌ای نقش بسته بود: یعنی حمید برای تفرج جایی بهتر از قبرستان گیر نیاورده، چرا قبرستان؟ من سرم را زیر انداختم و سیگاری آتش زدم. یک اول و دوم را نزده، حمید تلخ و به هم ریخته رو کرد به من و فرج که: "ده قدمی با من فاصله داشته باشید. به جایی که می‌ایستم و محوطه‌اش را دور می‌زنم خوب نگاه کنید". فرج سیگار مرا گرفت و با آتشش سیگارش را روشن کرد و سیگار به دست‌دستی چرخاند که یعنی: این کارها چیست ؟ اما لام تا کام حرفی نزد. حمید راه افتاد و ما هم با فاصله‌ای از او قبرهای سالم و شکسته و کج و کوله و ناهموار را زیر پا می‌گذاشتیم. در جایی حمید قوسی را دور زد. دایره را نشان کردیم و راهمان را ادامه دادیم تا رسیدیم به جایی که حالا حمید از آن دور شده بود. داخل دایره بر سنگ قبری بی‌رنگ و خَشَبی، به اندازه‌ی بیست سانتی متر، به خطی کج و معوج حروفی نقش شده بود: حسن رادمیریخی. بی هیچ سخنی از زادن و زیستن و مردنش:

حسن رادمیریخی

«۴۰»

میدان شوش، خیابان شهرزاد، بنگاه درخشنده

(۱)

سال از نیمه گذشته بود که در پاییز ۱۳۵۵ سراخام از زندان آزاد شدم. دو روز پیش از آزادی نهایی روزی مرا از بند یک صدا زدند، لباس پوشیدم، با بچه‌ها، که حالا شمارشان حسابی بالا بود، و یکی دو نفر از زندانی‌های عادی، خداحافظی مختصری کردم و رفتم. در دفتر زندان آدم شیک و پیک خوش پوش و سرطاسی با هیکل پت و پهن، همین که چشمش به من افتاد برخاست و دستش را پیش آورد که: "آقای ... ؟". گفتم: "بله، شما؟" و خودش را معرفی کرد. از معاونان ساواک شیراز بود. به پاسبان دم در اشاره‌ای کرد یعنی که برو جای بیاور و طرف شصت تیری دوید به آبدارخانه‌ی نزدیک دفتر رئیس زندان. خود قهرمانی- رئیس زندان- در اتاق نبود، شاید به مصلحت دید همین آدم خودش را در جایی سرگرم کرده بود. این مهمان ناخوانده که حضورش حتی امیران شهربانی را معذب می‌کرد بی معطلی پی جویی‌هایش را شروع کرد: "وقتی بیرون بروید می‌خواهید چه کنید، آیا هنوز به مبارزه‌ی مسلحانه اعتقاد دارید، نظرتان درباره‌ی چریک‌های فدایی چیست، آیا نمی‌خواهید تشکیل خانواده دهید، آیا فکر نمی‌کنید در بدری و زندان و رنج و شکنج کافی باشد؟" و سراخام این‌که: "بیخشید که آن روز جلوی روی مادرتان به شما دستبند زدیم، باور کنید ما چاره‌ای نداریم، ماموریم و معذور و شما باید بزرگواری کنید و به دل نگیرید و یکی دو مثال مزخرف درباره‌ی وظیفه‌شناسی نزد چریک‌ها و سیاسی‌ها و در منقبت وظیفه‌شناسی و وطن‌پرستی زد که هرچه جلوتر رفت خراب‌ترش کرد و من که خیلی بی‌اعتنا بهش نگاه می‌کردم به کمک خطوط چهره‌ی درهم و تنگ کردن چشم‌ها رفته‌رفته بهش حالی کردم که خیلی دارد پرت می‌افتد و آخر سر طوری با تعجب بهش نگاه کردم که انگار: "لابد مرا این‌جا نکشانداید که درس وظیفه‌شناسی و مامور و معذور بهم یاد بدهید" که گوشی دستش آمد و گفت: "خوش بختانه کار شما درست شده و همین روزها مرخص می‌شوید." و من از این قطع ناگهانی درازنفسی بی‌پایان نفسی به راحتی کشیدم، و بعد طرف بلند شد و باز دستش را پیش آورد و دست محکمی داد و به افسرنگهبان اشاره کرد که می‌توانید ایشان را به بند بفرستید.

دو روز بعد، طرف‌های ظهر، باز صدایم زدند و این‌بار گفتند: "برای آزادی" با بچه‌ها، خاصه بچه‌های قدیمی، حسن سعادت و حسین خوشنویس، و بچه‌های بندرعباس، ماشالله حلمی پور و صالح سنگبر، خداحافظی چربی کردم، بچه‌ها محض احتیاط مبلغ در خور توجهی پول بهم دادند و با چشمان نمناک از در بند یک بیرون آمدم. پس از طی مراحل مرسوم در دفتر زندان، سوار ماشین ساواکم کردند (و این بار باز با دستبند) و راهی ساواک شیراز شدیم. وسط راه پاسبان‌های داخل

ماشین سر چهارراهی نگه داشتند و بنای لاس‌زدن و متلک گفتن به جوان شوخ و شنگ آرایش کرده‌ی بند انداخته‌ی همجنس‌گرایی را گذاشتند که پیدا بود پاسبان‌ها را می‌شناسد و به آن‌ها آدامس تعارف کرد. یکی دو باری هم با کنجکاوی سرک کشید که ببیند این دستنبند به دست کیست. برای من که در آن چند سال با محیط‌های کاملاً آشنا و مانوس خو کرده بودم همه چیز شکل شهر فرنگ داشت. تا این زمان پسری را ندیده بودم که ابروهایش را بند بیندازد.

به ساواک که رسیدیم پاسبان‌ها با عجله تحویل‌م دادند و چون وقت ناهاری داشت می‌گذشت زود فلنگ را بستند. کسی آمد جلو که: "ناهار خورده‌ای؟" گفتم: "نه، اشتها هم ندارم." گفت: "خدا را شکر چون ما هم چیزی نداریم بهت بدهیم!" و رفت. یک ساعتی که گذشت به سربازی که از راهروی تاریک و کثیف می‌گذشت با توپ و تشر گفتم: "برو به این‌ها بگو یا مرا آزاد کنند یا بفرستند به بند، به زندان، گرفتی؟ این مسخره‌بازی چیست که درآورده‌اند؟". سرباز رفت و یک ربع ساعت بعد آدم سرطاس متوسط قامتی آمد که از روی نشانه‌هایی که بچه‌ها داده بودند فهمیدم که طرف "آرمان"، سربازجوی معروف ساواک شیراز، است. او را پیش از این هم یک بار دیگر دیده بودم و نشانه‌هایش را به بچه‌ها داده بودم. پرسید: "از کی تا حالا این جا نشسته‌ای؟" با تلخی و اخم و تخم گفتم: "دو ساعتی می‌شود، چه طور مگر؟" جوابی نداد و به مامور دم در گفت: "آقا آزاد است." بعد ابروها را بالا برد و با اخم رو به من گفت: "بفرمایید." از جا برخاستم و دستی به نشانه‌ی تشکر تکان دادم و راهرو را که غرق کثافت بود طی کردم و از در بیرون آمدم. حالا من بودم و شهر، شهر شیراز که جز یک روز هرگز گذارم به آن نیفتاده بود. نیم ساعتی بی‌هدف چند خیابانی را گز کردم. محض احتیاط گاه برمی‌گشتم تا بینم آیا تعقیب می‌کنند. نه، خبری نبود. واقعا آزاد بودم. عجیب بود. تا دیروز تصور می‌کردم وقتی آزاد شوم از شوق پر می‌کشم، ولی حالا احساسی جز خلاء نداشتم. انگار در فضا معلقم و اختیار دست خودم نیست. یک جور تهی‌شدگی و دل‌تنگی، بی‌پناهی و بیهودگی بیخ خرم را گرفت. هی با خودم می‌گفتم الان بچه‌ها دارند چه می‌کنند، چه می‌خورند، تو هواخوری هستی یا تو سالن، یا نه، اصلا تو اتاقتند، دارند حرف می‌زنند؟ درباره‌ی چی؟ کتاب می‌خوانند... خب روزنامه که نمی‌خوانند مسلما، چون هنوز زود است، چون هنوز دستشان نرسیده، یک ساعتی مانده به موعد پخش روزنامه. تاملات پیاده روانه چندان نپایید، چون دمپایی‌های پلاستیکی سیاه بدترکیب لکنه دیگر کفش رفتن نداشتند و هر پنج قدم از پایم در می‌آمدند. باید فکری می‌کردم. مثلا چه فکری، جز این که به اولین کفش فروشی که رسیدم معطلش نکنم. از رهگذری پرسیدم: "ببخشید این طرف‌ها کفش ملی کجاست؟" رهگذر با تعجب نگاهم کرد و گفت: "عامو! چش داری نمی‌بینی او طرف خیابون کفش ملیه؟" راست می‌گفت. چشم داشتم و نمی‌دیدم. رفتم و چپدم توی مغازه‌ی کفش ملی. همین‌طور کتره‌ای، از زور کم‌رویی، اشاره‌ای به یک جفت کردم و گفتم: "اینها، اینا را بدهید." فروشنده گفت: "نمره پات چنده؟" باتعجب نگاهش را دوخت به دمپایی‌های سیاهم. گفتم: "راستش یادم رفته." بعد چند تایی کفش آورد و امتحان کردم و هر بار با تعجب و اشمئزاز بیشتر زیر چشمی دمپایی‌هایم را وارسی کرد. از سر کم‌رویی و نگاه‌های تعجب‌آمیز فروشنده و شاگردش،

مبادا که بی‌جهت مزاحم شده باشم، یکی را انتخاب کردم و گفتم: "به گمانم همین اندازه است." گفت: "خب یکی دو قدم دیگه راه برو، یه وقت تنگ یا گشاد نباشه‌ها." گفتم: "خوبه، خوبه." کفش‌ها را همان‌جا پوشیدم و دمپایی‌های زندان را در جعبه‌ی کفش نو گذاشتم و بیرون که آمد جعبه را یواش لغزاندم کنار درخت نزدیک مغازه و: "خداحافظ زندان!"

خُب جایی را نمی‌شناسم. همین‌که می‌توانم شلنگ‌انداز آزادانه راه بروم و مجبور نباشم یک تکه جا را مکرر در مکرر دور بزنم، خودش خیلی است. باید به جای شلوغ‌تری برسم.

به ته خیابان که رسیدم ... بله خودش است. ناگهان از میدانگاه بزرگ و پهناوری سر درآوردم که مملو از آدم و دستفروش و بساطی و زن و مرد و کودک و پیر بود. حیران ایستادم به نگاه کردن این انبوه انسانی و بی‌اختیار لبخندی در کُنج لبم نشست: "بیرون" همین است، بیرون یعنی مردم، یعنی شلوغی، غلغله‌ی خلق، از هر دست و طبقه و قشری، با هر لباس و رنگ و شمایل، جوان و پیر، خندان و گریان، مودب و فحاش، آرام و نعره‌کش، با بساط محقری از انواع خرت و پرت. همه یا در حال چانه‌زدن با مشتری یا منتظر مشتری. و در این هیر و ویر، ونگ‌ونگ بچه‌ی پنج‌ساله‌ای که گم شده بود و بی‌قفه ونگ می‌زد و احدی به دادش نمی‌رسید، اما برای من هر صوتش دلنوازتر از خوش‌نغمه‌ترین موسیقی‌ها بود. یاد میدان گمرک تهران و دستفروش‌های آن افتادم. سگ صاحبش را نمی‌شناخت، از هر سو نعره و غریو و غرنگ "حراج کردم، آتیش به مالم زدم، آی حراج" بلند بود. در گوشه‌ای از میدانگاه که من ایستاده بودم ناگهان حلقه‌ای از آدم‌ها شکافت و یکی پا گذاشت به دو. هنوز چند قدمی ندویده بود که یکی قلدرتر از خودش دوید و از پشت پس‌کله‌اش را گرفت و به زمین می‌خکوبش کرد. حلقه به هم خورد اما دوباره دور این دو جمع شد. آن که قلدرتر بود غضب کرده و آماده‌ی زدن پرسید: "من فحش به تو دادم؟ دی‌الله بگو من به تو فحش دادم؟". آن که یقه‌اش گیر بود ترس خورده و رنگ باخته زیر لب زمزمه کرد: "نه... و کوشید گریانش را از چنگ او برهاند اما نتوانست. قلدره دو سیلی محکم خواباند توی گوشش و بعد باظرافت و خیلی حرفه‌ای برش گرداند و یک تپای جانانه نثار ماتحتش کرد و طرف افتاد زمین و فرزی بلند شد و پا گذاشت به دو. همه چیز در یکی دو ثانیه گذشت. بچه‌ی گم‌شده که حیران از این منظره از جیغ‌زدن بازمانده بود گویی یادش افتاد که گم شده و دوباره فغانش به هوا رفت. از رهگذری پرسیدم: "آقا می‌خواهم بروم تهران، گاراژ اتوبوس‌های مسافربری کجاست؟" رهگذر با رسم شکل و کمک گرفتن از همه‌ی اجزای بدن جهت را خوب نشانم داد و شیر فهمم کرد که اگر مسیر را گم نکنم دو خیابان آن طرف تر به گاراژ اتوبوس‌های مسافربری می‌رسم. جای بی‌دقتی نبود. برای رسیدن به تهران بی‌تاب بودم. در شیراز هیچ‌کس را نمی‌شناختم جز این‌که وقتی از بند چهار ظاهرا قرار بود آزاد شوم دوستم فرج (سرکوهی) که شیرازی بود نشانی خانه‌ی پدری‌اش را داده بود و گفته بود مطمئن باش مادر و پدرم پذیرایت خواهند بود و مادر آدم با دست و پایی است که اگر احيانا در جایی درماندی از مخمصه درت می‌آورد. با خودم گفتم: "اول بلیت تهران را بگیرم، بعد می‌روم طرف خانه‌ی فرج این‌ها." و رفتم به طرف خیابانی که رهگذر نشان داده بود. همین‌که طبق عادت همیشگی‌ام تندتند به طرف مسیری که

رهگذر نشان داده بود می‌رفتم حس کردم کفش‌هایم پشت پا و سرپنجه‌ها را می‌زند. اول اهمیتی ندادم و همچنان رفتم. بعد فکر کردم پاها را در درون کفش جمع کنم. تسکین موقت بدی نبود، اما چاره‌ی کار نبود.

گاراژ خلوت بود اما به هر باجه‌ای که رفتم لا کردار همه گفتند برای شب بلیت ندارند: "تمام شده عامو، دیر اومدی خو". از شدت نومیدی خون به سرم دوید. کارد بهم می‌زدند خونم در نمی‌آمد. هرچه فحش و بد و بی‌راه در چنته داشتم نثار بی‌پدر-مادرهای ساواک کردم که الکی دو-سه ساعت بی‌خود معطلم کرده بودند. سرانجام فرشته‌ی نجات در قالب اتوبوسرانی «گیتی‌نورد» جلوه کرد: "برای تهران بلیت داشتند". جلدی بلیت را خریدم و تپاندم تو جیبم. بعد به اولین تاکسی که رسیدم نشانی خانه‌ی فرج را در "گودعربان" به راننده دادم و ده دقیقه‌ی بعد در کوچه‌ی فرج این‌ها بودم. موقع پیاده شدن از تاکسی به شکرانه‌ی گیرآوردن بلیت، بقیه‌ی پول تاکسی را با بلندنظری به راننده بخشیدم: "بقیه‌اش مال خودت!" و از فرط غرور گردنی گرفتم. با خودم گفتم: "این‌طور وقت‌ها باید سخاوتمند بود". حس کردم کفش پشت پاشنه‌ام را می‌زند، بدجوری هم می‌زند. اهمیت ندادم و چند قدم بعد به پلاک شماره‌ی ...

زنگ در خانه را زدم. جوابی نیامد. باز زنگ زدم. یکی-دو دقیقه‌ی بعد صدای خرت خرت کشیده شدن کفش‌هایی بر روی زمین به گوشم رسید: "پس خانه هستند، جای نگرانی نیست". در باز شد و جوانک خوش بروروی خوش پوشی در آستانه‌ی در ظاهر شد: "گفتم: سلام. مادرت خانه هست؟" با نگاهی مشکوک گفت: "آره". "گفتم: برو بهشان بگو من دوست فرجم، از زندان آمدم". برقی در چشمان جوانک درخشید و با همه‌ی قوا فریاد زد: "نه بیا یکی از دوستای فرج از عادل آباد اومده!" بعد به نشانه‌ی تعارف خودش را کنار کشید و با دست اشاره کرد، یعنی که بفرمایید تو. اما من، یا از کم‌رویی یا از روی ادب تا آمدن مادر فرج همان‌جا ایستاده ماندم. چند لحظه بعد زن بلندقامت باریک‌میانی با شتاب آمد دم در و با لهجه‌ی شیرازی مرا دعوت کرد که داخل شوم. سلام و احوال‌پرسی‌ای کردم و وارد خانه شدم.

خانه‌ی حیاط‌داری بود که مرا به اتاقی در میانه‌ی حیاط هدایت کردند. وارد اتاق که شدم پیرمرد تکیده‌ی پیژامه پوشی سیگار به دست از جا برخاست و مادر فرج گفت: "دوست فرج است. از عادل آباد مرخص شده ... پیرمرد که بعد دانستم پدر فرج است با من دست داد و بغلم کرد و چند بار صورتم را بوسید و گفت: "دوست فرج برای من خود فرج است، برای من عزیز است ... که مادر فرج با تحکم گفت: "حالا بگذار بنشینند. نمی‌بینی خسته است" که پیرمرد دستم را گرفت که: "بیا همین‌جا بنشین کنار خودم". نشستیم و مادر فرج رفت چای بیاورد و جوانکی که در را به رویم باز کرده بود ساکت در گوشه‌ای چهارزانو نشست و منتظر ماند. مادر فرج با سینی چای برگشت و من بسته‌ی سیگار زرّی در آوردم و به پیرمرد تعارف کردم و او تشکر کرد اما چون تازه سیگارش تمام شده بود سیگاری برنداشت. بعد پرسید: "خب، از زندان بگو، خیلی گرسنگی تان می‌دهند؟ خیلی اذیت تان می‌کنند؟" گفتم: "وضع خوراک و غذای مان بد نیست. از سربند شورش اذیت شدید ولی الان وضع

آن قدرها هم بد نیست. "بعد درباره‌ی بیماری کلیه‌ی فرج، به بیمارستان "بیرون" بردن فرج و این که در بیمارستان چه قدر بهش خوش گذشته است و این که از بیمارستان چه تعریف‌ها کرده برای ما، حرف زد و سایه لبخند محوی از چهره‌ی پیرمرد گذشت و در حین شنیدن قصه‌های من پیوسته با دست‌های استخوانی‌اش، که من هر دم احتمال شکستش را می‌دادم از بس ترد و شکننده می‌نمود، بر زانوی خود می‌کوفت و می‌گفت: "فرج مرد است، خیلی مرد است" و از من پرسید: "در این چندسال خیلی اذیت شده است؟" گفتم: "پیش از این که به شیراز بیاورندش خودش تعریف می‌کرد که در اوین روزی پانزده ضربه کابل جیره داشته‌اند. پیرمرد باز بر زانوی خود کوبید که: "چند وقت؟" گفتم: "والله فرج می‌گفت یک ماهی متصل ادامه داشت طوری که دیگر طاقت مان طاق شده بود" که پرسید: "بی شرف‌ها! آخه چرا؟ بی شرف‌ها!" که مادر فرج اشاره کرد که ادامه ندهم و من هم به بهانه‌ی تعارف سیگار بعدی انداختم به دنده‌ی شوخی و خنده و این که در زندان لحظه‌های خوشی کم نیست و این که فرج ناورزشکارترین موجودی است که خداوند از اول خلقت خلق کرده و من حتی ندیده‌ام یک بار دست به راکت پینگ‌پنگ بزند که جوانک نشسته در گوشه اتاق به حرف آمد که: "مگر میز پینگ‌پنگ هم دارید؟" که برگشتم و رو به او گفتم: "ای... چندسالی... درستش دوسالی می‌شود." پیرمرد به مناسبت بیتی از حافظ خواند و پرسید: "خو پس فرج چی می‌کنه اگه ورزش نمی‌کنه؟" گفتم: "یک ریز کتاب می‌خواند و سیگار می‌کشد و گاهی هم لیوان پلاستیکی چای به دست می‌آید توی راهرو یا هواخوری و باهم گپ می‌زنیم" و برای این زهر نقل شلاق خوردن روزانه را بگیرم گفتم: "آن قدر که شما فکر می‌کنید اصلا بد نمی‌گذرد. چه بهتر از این که شب و روز کتاب بخوانیم.

تازه من و فرج بعد از ساعت خاموشی ساعت ده شب هم از روشنایی چراغ راهرو، استفاده که چه عرض کنم، سوءاستفاده می‌کنیم و تا دو صبح کتاب می‌خوانیم و بساط عیش مان پهن است!" که پیرمرد باز بر زانو کوبید و گفت: "فرج مرد است، خیلی مرد است." بعد پرسید: "شما را برای همیشه آزاد کرده‌اند؟" مادر فرج با تغییر گفت: "عامو چه حرفیه می‌زنی، خو معلومه." گفتم: "ظاهراً این بار که موقت نیست." پیرمرد گفت: "الاهی شکر، به سلامت." سیگاری روشن کردم و گفتم: "البته من به مبارزه ادامه می‌دهم" و احساس غروری کردم از این حرف. پیرمرد گفت: "از وجنات شما پیدا است که مردی، بارک‌الله شما رفیق نیمه‌راه نیستی، رفیق نیمه‌راه... " و بیتی از حافظ خواند. پاکت سیگار را در آوردم و باز تعارف کردم. پیرمرد این بار تعارفم را رد نکرد و نخ‌سیگار برداشت: "زر» نمی‌کشم، اما این را به یادگار از یک مرد برمی‌دارم." بعد سری تکان داد و و با کف دست به غایت لاغرش بر زانوی کوچکش کوبید: "مرد رفقاییش را تنها نمی‌گذارد." گفتم: "منونم، لطف دارید، خب من دیگر با اجازه‌تان مرخص می‌شوم." مادر فرج دستش را محکم گذاشت روی شانهم که: "کجا چه خبر است، حالا چه عجله ای دارید؟" گفتم: "بلیت دارم باید بروم." پیرمرد پرسید: "برای کجا انشالله؟" گفتم: "تهران." پرسید: "بچه کجائید؟" گفتم: "تهران. و از شما چه پنهان دلم لک زده است که تهران را هرچه زودتر بینم." پیرمرد گفت: "خو معلومه وطنه! مادر فرج گفت: "مگر بلیت برای ساعت چنده؟" گفتم: "هشت و نیم." گفت: "حالا که ساعت شیشه، بمون شامت را خوردی به

اسماعیل میگم هر کجا خواستی ببرت" و اشاره به جوانکی کرد که ساکت در گوشه‌ی اتاق نشسته بود و جز سئوالی که از بابت پینگ‌پنگ کرده بود همچنان ساکت بود.

شام قیمه‌پلوی شیرازی خوشمزه‌ای بود و من هم برای تشکر و هم برای خودشیرینی گفتم: "به عمرم قیمه‌پلو به این خوشمزگی نخورده بودم". بعد از خوردن چای دلشوره‌ی چندین ساعته‌ام به اوج رسید و گفتم: "دیگر با اجازه‌تان از حضورتان مرخص می‌شوم، دیرم می‌شود." برخاستم و مادر فرج دو سیب و یک پرتقال به زور در ساکم تپاند و گفت: "برو پسرم به سلامت". پدر فرج را بوسیدم و با اسماعیل از اتاق بیرون آمدم. تا به در برسیم از اسماعیل پرسیدم: "شما برادر فرج هستید؟" جوان آراسته که شباهتی به درهم‌ریختگی و شلختگی معمول فرج نداشت گفت: "بله". تا از کوچه به سرخیابان برسیم دستی روی بازویم گذاشت و گفت: "راستش را بگویند توی آن کابل زدن‌های اوین فرج را خیلی اذیت کردند؟" گفتم: "دست بردار. نگران نباش. همه‌اش همان بود که گفتم." سرخیابان گفتم: "بین! هیچ لازم نیست که شما به زحمت بیفتید و تا گاراژ با من بیایید. همین که تاکسی صدا بزنید من خودم را به گاراژ می‌رسانم." اسماعیل گفت: "اصلاً زحمتی نیست...". که نگذاشتم حرفش را تمام کند. ایستادم و دستش را گرفتم و گفتم: "تعارف نمی‌کنم، فقط تاکسی صدا بزنید" و خیره بهش نگاه کردم. سرش را زیر انداخت و گفت: "چشم" یک ربع بعد در گاراژ بودم. از دکه‌ی گوشه‌ی دم در دوپاکت «زر»، سه تا روزنامه‌ی «کیهان»، «آیندگان» و «رستاخیز» خریدم و چون دیدم دارد دیر می‌شود یک راست رفتم طرف اتوبوس. حالا دیگر کفش لامصب امانم را بریده بود. ناچار پاشنه‌ها را خواباندم و آخیشی گفتم و پریدم توی اتوبوس: "خداحافظ شیراز، شهری که سال‌ها مهمان تو بودم ولی جز زندان تو هیچ کجایت را ندیدم!"

در صندلی پشت راننده پسرک موبلند کم‌سن و سالی خیلی محکم پرسید: "شماره‌ی صندلی! بلیت را نگاه کردم و گفتم: "۳۵". پسرک گفت: "برو ته اتوبوس گمان کردم شاگرد راننده است. گفتم: "باشد" و رفتم چند صندلی به آخر مانده گرفتم نشستم. هم‌نشینم پیرمرد شصت-هفتادساله‌ای بود که همراه همسر بیمار و عروسش به تهران می‌رفت. همسر و عروس جلو ما بودند. پیرمرد ابداً خوش‌مشرّب که نبود، هیچ، عبوس و کم‌حرف بود. فقط در جواب سئوال‌های پی‌درپی من، که همه بی‌جواب ماند، یک‌بار پرسید: "شما هم تهران می‌روید؟" این شد که سرم را با سه تا روزنامه‌ای که خریده بودم گرم کردم. یک ساعت بعد راننده چراغ‌ها را خاموش کرد، خُر و پُف‌ها بلند شد و روزنامه‌خوانی من هم موقوف شد. بر درد پشت پا، درد میله‌ی آهنی برآمده و زمخت پشتی صندلی هم افزوده شد. کم‌وبیش محال بود بتوانم تکیه بدهم. بدجوری خسته بودم اما خوابم نمی‌برد. خیلی هیجان داشتم. خیال‌های درهم‌برهمی به ذهنم هجوم می‌آورد ولی هیچ تمرکز نداشتم. رفته‌رفته با وجود پشتی عذاب‌آور صندلی بی‌آن‌که متوجه شوم به حال نیمه‌بی‌هوش خوابم برد. طرف‌های شش صبح بود که که از روشنای گوشه‌ی پرده‌ی پنجره و درد پشت پاشنه‌ی پا چشم باز کردم. درجاده‌ی دراز شیراز- اصفهان بودیم. ساعت هفت راننده روبه‌روی رستورانی ایستاد و بلند شد و رو به مسافران گفت: "نیم ساعت برای صبحانه و دستشویی و..." همه جز پهلونشین من و عروس و همسرش پیاده

شدند. من هم روزنامه‌ها را زیر بغل زدم و از اتوبوس پیاده شدم. پشت دخل از رستوران دار پرسیدم: "چی دارید؟" طرف گفت و گفت تا رسید به "تخم مرغ نیمرو". با خودم گفتم "همین را عشق است!" گفتم: "آقا جون همین. یک پیاله هم سرشیر". با خودم گفتم: "به سلامتی بچه‌ها می‌خورم. پسر! فکرش را بکن بعد از این همه سال: "نیمرو!". بعد رفتم و پشت میز کوچکی نشستم و «آیندگان» را باز کردم تا نیمرو برسد. کنار میز من کمی بالاتر تابلو نقاشی زمخت و بدترکیبی به دیوار آویزان بود که ظاهراً صحنه‌ی «جنگ رستم و سهراب» را مجسم می‌کرد و رستم که خنجر در تن سهراب فرو کرده بود کنار او به حال وارفته نشسته بود و سر سهراب را در دامن گرفته و به حالتی عاجزانه به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود و نمی‌دانست چه خاکی به سرش بریزد. یکی دو دقیقه‌ی بعد صبحانه آماده بود و من گرسنه‌تر از آن بودم که مهلت بدهم نیمرو احیانا سرد شود. روزنامه را کنار گذاشتم و مشغول خوردن شدم. حالا دیگر از درد پا کفش‌ها را عملاً در آورده بودم و پاهایم روی زمین بود. همین‌طور که می‌خوردم با خودم ژکیدم: "خدا لعنت کند تو را با کم‌رویی چاره‌ناپذیرت، این چی بود خریدی؟" در همین حین پسرک پشتِ صندلیِ راننده آمده بود و بی‌قرار دور خودش می‌چرخید و با این و آن مسافر گپ می‌زد و از این میز به آن میز می‌رفت تا این‌که رسید به میز زن و شوهر ساخورده‌ای نزدیک میز من و بنای سربه‌سر گذاشتن با آن‌ها را گذاشت. پیرمرد کم‌حوصله بود و هی به التماس می‌گفت: "دست از سرم بردار پسر، جوون مرگ بشی، آخه چرا این طوری می‌کنی." و پسرک می‌گفت: "عمو اونخا را نگاه! ببین چه طور دشنه را فرو کرده تو دلش از کونش در اومده" و به تابلوی رنگ روغنی رستم و سهراب اشاره می‌کرد و پیرمرد ناله کنان التماس و نفرین می‌کرد. کلافه از ناله‌های پی‌درپی پیرمرد و نگاه‌های حاکی از درماندگی پیرزن و بازی لوس پسرک نتر با پرخاش گفتم: "چه کارشان داری پسر، آرام بگیر!" که پسرک درآمد که: "به تو چه، اصلاً تو چه کاره‌ای، مدعی العمومی؟" که بی‌معطلی برخاستم و با غیظ رفتم طرفش، یقه‌اش را گرفتم و چسباندمش به ستون گرد و بزرگ وسط سالن و مشتم را بالا بردم که ناله‌ی ضعیفی از بیخ حلقومش درآمد که: "غلط کردم. حالا مگه چی شد. داشتم شوخی می‌کردم" که خنده‌ام گرفت و پیرمرد هم که دلش به رحم آمده بود گفت: "ولش کنید آقا، غلط کرد." مسافرها پنداری نمایشی را تماشا می‌کنند با تحسین به صحنه می‌نگریستند اما نمایش خیلی زود به پایان آمد چون در همین دم راننده آمد دم در سالن که: "بفرمایید، داریم حرکت می‌کنیم" که دستم را پایین آوردم و پسرک را هل دادم عقب و رفتم تا حساب کنم.

از پله‌ی اتوبوس که بالا رفتم نگاهم به پسرک افتاد که دماغ نشسته بود گنج صندلی پشت راننده و تا مرا دید نگاهش را دزدید، یعنی که دارد از پنجره بیرون را سگ می‌زند. پیرمرد و همسر و عروسش داشتند تتمه‌ی صبحانه‌ی بچه‌پیچ‌شان را جمع می‌کردند و مراقب بودند که احیانا خُرده‌های نان روی زمین نریزد. از مزاحتم عذرخواستم، نشستم و باز روزنامه را باز کردم. نفهمیدم کی و چه‌طور خواب مرا دربر بود و چشم که باز کردم از اصفهان گذشته بودیم و باز چشمم روی هم رفت. شاید یکی دو ساعت بعد حس کردم اتوبوس از رفتن بازماند. چشم که باز کردم اتوبوس کنار قهوه‌خانه‌ای ایستاده

بود برای نماز و رفع خستگی و چای و قضای حاجت. پریدم پایین و از هوای خنک بیرون حسابی سر حال آمدم. پشت سر هم سه پیاله چای خوردم و از بوفه یک بسته بیسکویت «مادر» خریدم. هنوز میوه‌هایی که مادر فرج در ساکم گذاشته بود همچنان گوشه‌ی ساک جابخوش کرده بودند. سوار که شدیم نیم‌ساعتی روزنامه خواندم و باز از سکوت همگان اتوبوس خوابم برد. میان خواب و بیداری، در رویایی که هم راهرو دراز زندان بود و هم خیابانی دراز چشم که باز کردم به تهران "عزیز"م رسیده بودم. شهر پر از دود و دم بود و شلوغ بود و سگ صاحبش را نمی‌شناخت و انگار این تهران با شهری که چند سال پیش با آن وداع گفته بودم خیلی فاصله داشت. در گاراژ «گیتی‌نورد»، در شمس‌العماره، یاد قراری افتادم که در پاییز سال ۱۳۵۰ با پرویز جهانبخش گذاشته بودم و دیر به سر قرار رسیده بودم و پرویز که سرباز بود و داشت به محل «خدمت»ش می‌رفت، با قلدری گالش‌های شمال یقه راننده را گرفته بود که "تا وقتی من رفیقم را نبینم تو حق حرکت کردن نداری" و همه‌ی ابواب جمعی گاراژ جمع شده بودند و حریف پرویز نشده بودند. سری تکان دادم و بیرون آمدم. از خانواده‌ام شماره‌ی تلفنی نداشتم چون خانه تلفن نداشت. شماره‌ی تلفن خویشان نزدیک را هم نداشتم، چون گمان نمی‌کردم به این زودی‌ها آزاد شوم. ناچار باید سرزده به خانه می‌رفتم، فقط می‌ترسیدم غافلگیر شوند. دل به دریازدم و در دل گفتم هرچه بادا باد. از گاراژ که بیرون آمدم بی‌هدف گشتاگشت انداختم طرف باب همایون و قورخانه تا شاید چشمم به بساط دست دوم فروش‌های کتاب و مجله‌ی پیش از زندانم بیفتد. همه را جمع کرده بودند. هیچ خبری از بساطی‌ها نبود یا بود و دیگر کتاب فروشی نمی‌کردند. باز رفتم طرف ناصر خسرو و توپخانه و از یک کمر بند فروش کنار خیابان پرسیدم: "می‌خواهم بروم نیروی هوایی با کدام خط یا کدام تاکسی بروم؟" گفت: "آن اتوبوس‌ها را می‌بینی آن طرف خیابان؟" گفتم: "آره؟" گفت: "کجای نیروی هوایی؟" نشانی را گفتم. مکشی کرد و گفت: "خُب پس چهارراه کوکاکولا پیاده شو!". بلیت اتوبوس پنج ریالی گران شده بود. تو دلم گفتم: "ناکس‌ها چشم انقلابیون را دور دیده‌اند و بلیت را گران کرده‌اند!" من از فعالان اعتراض گسترده به گران شدن بلیت اتوبوس در سال ۴۸ بودم و طبعاً با دیدن بهای بلیت احساساتم جریحه‌دار شد!

تهران یکسر پوست انداخته بود. دیگر از آن تهران ساده، روستازده و فقیری که تازه از عهد ارباب-رعیتی بیرون آمده بود خبری نبود. اتوموبیل‌ها، پوشاک و دک و پوز مردم، حتی در این منطقه از شهر که پایین معیارهای منطقه‌های ثروتمند نشین تهران بود، رفتار دخترها و پسرها با همدیگر، آن‌طور که با ذوق زدگی از پشت پنجره‌های کدر و کثیف طبقه‌ی دوم اتوبوس دو طبقه شاهدش بودم، مثقالی هفت صنار با تهران پیش از گران شدن قیمت نفت فرق داشت. تهران پوست ترکانده بود. سرم را چسبانده بود به شیشه‌ی پنجره‌ی اتوبوس و با همه‌ی حواسم همه چیز را، هر جزء را می‌بلعیدم. در تهران بودم. سرنشینان اتوبوس عبوس و بی‌حوصله همه یا سر به تو داشتند یا خاموش نشسته بودند و نمی‌دانستند با راه‌بندان بی‌پیر تهران چه کنند. اما من سر از پا نمی‌شناختم از این صندلی به آن صندلی می‌پریدم و از این طرف به طرف دیگر می‌رفتم. در تهران بودم.

سر چهارراه کوکاکولا پیاده شدم. از یک میوه‌فروشی باز هم نشانی را پرسیدم. راهی نبود. دو خیابانی را رد کردم و سراخام به کوچه‌ای رسیدم که خانواده‌ام دو سه سالی بود به آن‌جا نقل مکان کرده بودند. کاغذ نشانی به یک دست و سیگار به دست دیگر، رسیدم به در خانه. شماره‌ی پلاک این را می‌گفت. پیش از این که زنگ بزنم دستی به موهایم کشیدم و از سیگار نیمه‌کشیده چنان قُلاج محکمی گرفتم که چیزی ازش نماند و پرتش کردم روی زمین. خانواده نمی‌دانستند که سیگاری شده‌ام. درد پشت پاشنه‌ی پا امانم را بریده بود. تپش قلبم حسابی بالا رفته بود و شک نداشتم که رنگ رخساره‌ام دیگرگون شده است، چون خون به صورتم دویده است. سراخام زنگ را زدم. خبری نشد. هر لحظه ساعتی می‌گذشت. باز هم زنگ زدم. دل توی دلم نبود. بارها، شاید هزاربار، این لحظه را در ذهنم مجسم کرده بودم و هربار از فرط هیجان از سرم دود بلند شده و بریده بودم و فکرم را از سر بیرون کرده بودم. در دل گفتم: "یعنی کی در را باز می‌کند؟ نکند کسی خانه نباشد؟ یعنی می‌شود؟" چند ثانیه‌ی بعد صدای پا شنیدم. نفس راحتی کشیدم. در باز شد و پسر بچه‌ی چهارده-پانزده ساله‌ای در آستانه‌ی در پدیدار شد. خیلی محکم و جدی پرسید: "بله، با کی کار دارید؟" لبخندی زدم و غریب‌گزی او را به ریش نگرفتم و گفتم: "سلام. تو باید اصغر باشی، نه؟. مرا نمی‌شناسی؟" و باز لبخند زدم و منتظر ماندم. پسرک اخم‌ها را درهم کرد که: "نه، نمی‌شناسم، شما؟" همچنان لبخند زنان گفتم: "پسر من برادرت هستم، اکبر." بی آن‌که واکنش مه‌رآمیزتری نشان دهد و نگاه دعوت‌کننده‌ای داشته باشد، از همان‌جا که ایستاده بود بلند بلند فریاد زد: "مامان بیا، یکی اومده می‌گه برادر من اکبره." که از دور دیدم دری باز شد و مادرم از راهرو دراز و باریکی که به در خانه می‌رسید، سر و پابرهنه و مجنون‌وار با شتابی که هیچ نیرویی جلودارش نبود بنای دویدن گذاشت. به من که رسید از فرط هیجان زبانش بند آمد و زد زیر گریه و مرا در آغوش گرفت و سر و صورتم را غرق بوسه کرد. چند ثانیه‌ای که گذشت خواهرهایم هم که صدای گریه‌ی مادرم را شنیده بودند خودشان را به او رساندند و حاج و واج ایستادند به تماشای ما. طفلکی‌ها نمی‌دانستند از این‌که برادرشان پس از چند سال به خانه برگشته است در این لحظه‌ی دراماتیک شورانگیز قیافه‌ی غمگین بگیرند یا شاد باشند. سراخام به هر ترفندی بود مادرم را آرام کردم، خواهرها و برادرم را بوسیدم و مادرم را قانع کردم که از راهرو به درون خانه برویم.

(۲)

روزهای اول به دید و بازدیدهای خویشاوندان دور و نزدیک و دوستان هم‌زندان، که پیش از من آزاد شده بودند، گذشت. چند روزی را به اصرار مادرم در خانه ماندم و کم‌تر بیرون می‌رفتم، انگار می‌ترسیدند بروم و دیگر برنگردم. رفته رفته وسواس از سرشان افتاد و صبح‌ها و گاه هم صبح‌ها و هم عصرها بیرون می‌رفتم. راسته کتاب‌فروشی‌های خیابان شاه‌آباد و خیابان‌های روبه‌روی دانشگاه تهران و کتاب‌فروشی «پوروشسب» در نزدیکی‌های چهارراه ویلا، نرسیده به میدان فردوسی که فقط

کتاب‌های چاپ «پنگوئن» را می‌فروخت، همچنان جاذبه‌ی مقاومت‌ناپذیر خود را حفظ کرده بودند. طبقه‌ی دوم «انتشارات خوارزمی» هم که بخش اعظم سهام آن را عبدالرحیم جعفری صاحب «انتشارات امیرکبیر» خریده بود، بخش کتاب‌های انگلیسی بسیار دلپذیر و مفصلی داشت. عصرها که سیاحت در کتاب‌فروشی‌ها را به پایان می‌بردم بیشتر وقت‌ها به آبخوفروشی گنج میدان فردوسی می‌رفتم و سه-لیوانی آبجو می‌نوشیدم، کتاب‌هایی را که خریده بودم خوش خوش ورق می‌زدم و بعد با یک بغل کتاب همچین ملنگ و سرحال به خانه باز می‌گشتم. اما به تدریج بی‌کاری زورآور شد و باید دنبال کار می‌گشتم. پدرم اصرار داشت که بالاخره گواهی رانندگی‌ام را بگیرم ("روزی به دردت می‌خورد، از من بشنو!"). رانندگی می‌دانستم ولی برای گواهی‌نامه می‌بایست برگه‌ی "پایان خدمت سربازی" می‌داختم. ناچار روزهای پیاپی وقتم در راهروهای اداره‌ی مربوط به «نظام وظیفه» در حوالی پل چوبی به هدر رفت. سر می‌دواندند و چون سابقه‌ی زندان دراز مدت داشتم و مطابق قانون از خدمت «مقدس» زیر پرچم محروم بودم به دیده‌ی ظن بهم می‌نگریستند و اعتنایی نمی‌کردند. هر روز کشمکش داشتم و هر ساعت داد و هوارم به هوا بود. سراخام تخم دو زرده رژیم را به دستم دادند. ورقه‌ای بود که بر بالای آن به خط درشت نوشته بود «گواهی محرومیت از خدمت زیر پرچم». از آن گواهی‌ها بود که هیچ‌جا نمی‌شد نشان داد. این بعدتر بیشتر معلوم شد. چند روز پس از آن، دوستم احمد محمدی که یکی دو سالی زودتر از من از زندان بیرون آمده بود و در شرکتی به نام «ایران ژنراتور» مشغول کار بود به من پیشنهاد کرد که به عنوان «ویزیتور» به جمع کارکنان این شرکت بپیوندم. آن زمان کشور با کمبود برق مواجه بود و تهران روزانه چند ساعتی برق نداشت. بنابراین کار و بار موتورهای ایجاد برق حسابی گرم بود. اما آیا از من ویزیتوری و چرب‌زبانی و «انداختن» جنس بر می‌آمد؟ تجربه‌ی ناکام یک ماهه‌ی کار در این شرکت نشان داد که من «این‌کاره» نیستم. استعفا دادم و بیرون آمدم. رفیق هم‌زندان دیگرم، جواد رسول نژاد، بچه‌ی کرمانشاه، که یک‌سال پیش از من از شیراز آزاد شده بود، به عنوان فروشنده در بخش انگلیسی «کتاب‌فروشی خوارزمی» کار می‌کرد. روزی وقتی مرا از بی‌کاری کلافه دید گفت: "من با «امیرکبیر» صحبت کرده‌ام. گفته‌ام رفیقی دارم که می‌تواند خوب از عهده‌ی ویراستاری برآید، چرا نمی‌روی آن‌جا بخت را بیازمایی؟" از پیشنهاد او سخت استقبال کردم. این شغل دیگر از سنخ «جنس آب کردن» نبود؛ با فرهنگ سر و کار داشت و من آن‌قدر فارسی و زبان خارجی می‌دانستم که با اعتماد به نفس به سراغ کار بروم. رفیقم تلفنی کرد و فردا با مدارک لازم به دفتر مرکزی «امیرکبیر» (خیابان سعدی نزدیک سینما ادئون) رفتم. دو صفحه‌ای از متنی انگلیسی جلوم گذاشتند و ازم خواستند که این دو صفحه را ترجمه کنم. یک ساعت و نیم بعد ترجمه آماده بود. گرفتند و خواندند و «قبول» کردند و سپس مرا به بخش کارگزینی فرستادند. رئیس این بخش سرهنگ بازنشسته‌ای بود که از من مدارک لازم برای پذیرش را طلب کرد. همین که چشمش به ورقه‌ی پایان خدمت افتاد ابروها در هم کشید و با غیظ گفت: "این دیگر چیست؟" خوب می‌توانستم حدس بزنم که چه پیش خواهد آمد. گفتم: "می‌بینید که...". گفتم: "این‌جا که نوشته است شما از خدمت مقدس سربازی محروم شده‌اید چون که به جرم ارتکاب جنایت در

زندان بوده‌اید. "گفتم: "خب همین است که می‌بینید. "گفت: "یعنی چه که جنایت؟" برافروختم که "اگر جنگیدن برای آزادی و رفاه مردم جنایت است، بله من خونی‌ترین جنایت‌کار روی زمینم." گفت: "بچه! آقا را باش، به اعلیحضرت خیانت کرده‌ای آن وقت دو قورت و نیمت هم باقی ست؟ آقا مملکت قانون دارد، شاه دارد، نخست وزیر دارد، شما چه کار دارید به کار مُلک و ملت، یک نان بخورید، هزار بار شکر... " که دیدم با این سرهنگ خشک مغز سمبه‌ی ما جا نمی‌رود. گفتم: "گوش کن آقا، این‌ها که می‌گویند چه ربطی دارد به ویراستاری و قلم و... " گفت: "بچه! ما خائن به شاهنشاه استخدام نمی‌کنیم." برخاستم و با خشم ورقه‌ی درخواست کارت را پرت کردم طرف صورتش و گفتم: "خائن تویی مردک، بی همه چیز جاسوس، نه من" و از اتاق آدم بیرون. فردای آن روز به سراغ جواد که رفتم او را پکر دیدم.

گفت: "پسر تو چه کار کردی؟ حالا این‌ها به من هم شک کرده‌اند." گفتم: "هیچی، فقط حق این ناکس بی همه چیز را کف دستش گذاشتم." هفته‌ی بعد جواد را به بخش انگلیسی طبقه‌ی دوم «شرکت کتاب‌های جیبی» فرستادند که بسیار گسترده‌تر از بخش «انگلیسی خوارزمی» بود. جواد در آن‌جا با مهدی محمدی، مدیر و صاحب‌بعدی «انتشارات پژوهاک» و سپس تر «اختران»، همکار بود.

آخرهای سال ۵۵ به میاخی دوستانم با احمد اکبری آشنا شدم که مهندس کشاورزی بود و به توصیه‌ی همین دوستان قرار شد احمد را در کارش در منطقه‌ی شیروان خراسان و کارخانه‌ی قند آن همراهی کنم. احمد در ۱۳۵۳ سالی را زندان کشیده بود و به همین سبب پس از گذراندن دوره‌ی سربازی با «درجه‌ی سرباز صفری»، در شرکتی استخدام شده بود که کارش وارد کردن و فروش مواد دفع آفات نباتی و سموم علف‌کش بود. چون احمد از خودش جوهر نشان داده بود سخت مورد اعتماد رئیسانش بود. کار ما آزمایش سم‌ها، آموزش طرز استفاده از این سم‌ها به کشاورزان و فروش این اقلام به زمین‌داران و کشتکارانی بود که محصول خود را به «کارخانه‌ی قند شیروان» می‌فروختند. ایام نوروز سال ۵۶ به نیمه رسیده بود که راهی منطقه‌ی خراسان شدم. در نیمه‌های مسیر جوان شهرستانی سخت کوشی هم به ما پیوست به نام مصطفی رحیمی که تازه از دانشکده‌ی کشاورزی در آمده بود ولی پر تکاپو و کاری و در رشته‌ی خودش باسواد بود، مانند بسیاری از جوان‌های آن دوره گرایش چپ داشت اما با یک جور قبا سوختگی به روی خودش نمی‌آورد و ما هم محلش نمی‌گذاشتیم و کم‌تر به بازی‌اش می‌گرفتیم، ولی البته کاملاً هوایش را داشتیم. همین‌که به منطقه رسیدیم بی‌درنگ کار را با سر زدن به کارخانه‌ی قند و تک تک کشاورزان و کشت و صنعت‌های منطقه و آشنایی با کسانی که از آن پس با آن‌ها سر و کار می‌داشتیم آغاز کردیم. احمد مثل ساعت دقیق بود و هیچ چیز از نظرش دور نمی‌ماند. یک ماهی گذشته بود که احمد دامنه‌ی کار را گسترش بخشید و با صلاح دید مرکز یک نیروی تازه گرفت. احمد امام سه روز پس از درخواست احمد اکبری به ما پیوست. این احمد امام کوه‌نورد و شطرنج‌باز قهاری بود و از خویشان محمد موسوی یار هم‌زندان دیگر من و از قضای روزگار پسر مهندس ابوالفتوح امام بود که احمد اکبری در دوره‌ی سرباز صفری‌اش در تربت حیدریه زیر دست او کار کرده بود و خاطره‌های تلخی از کار با او داشت. سال ۶۲ در زندان بودم که نسترن

در یکی از روزهای ملاقات حالی‌ام کرد که پروانه (امام) خواهر احمد و دختر عمه‌ی او، از شاخه‌ی «پیکارانقلابی»، اعدام شده است.

سه ماهی که جمع چهار نفره‌ی ما روزها و شب‌ها را با هم کار کردند و هم باهم گذراندند، بسیار مفرح و سرشار از لحظه‌های خوش و دلپذیر بود. همه جوان بودیم و پرشور و شر و پر توش و توان و به رسم زمانه همه سالم و پابند اخلاق سالم زیستی چپ. آن زمان سلامت جسم گواه سلامت نفس و استواری روح بود. طبق برنامه هر روز شبگیر، گاه ساعت پنج صبح، از خواب برمی‌خاستیم، سوار لندرور می‌شدیم، گاه در دو لندرور، شصت کیلومتری راه طی می‌کردیم، بنا بر مسیری که برای هر روز بر می‌گزیدیم، به مهمان‌سرای پاکیزه و دلپذیر بجنورد یا قوچان می‌رفتیم، صبحانه می‌خوردیم و بقیه‌ی روز را، جز دو ساعت وقت ناهار، گاه تا پاسی از شامگاه رفته کار می‌کردیم و شب خسته، اما سرزنده و شاداب به محل اقامت‌مان در مهمان‌سرای کارخانه‌ی قند باز می‌گشتیم. به ندرت مجالی برای مطالعه پیش می‌آمد. با آن‌که نه علاقه‌ای به کشاورزی داشتم و نه چیزی از کشت و کار می‌دانستم، خیلی زود قلق کار دستم آمد اما هرچه می‌کردم نام علمی گیاهان حفظ نمی‌شد که نمی‌شد. در بازگشت از کار در سراسر مسیر یا بحث سیاسی می‌کردیم یا آواز می‌خواندیم، و گاه نیز به ادبیات می‌پرداختیم اما هرگز از کار حرفی در میان نبود. همه‌ی همت احمد اکبری بر آن بود که ما را (خاصه مرا) تا جایی که می‌شود بیشتر با گوشه‌های ناشناخته‌ی خطه‌ی وسیع خراسان آشنا کند.

شاید می‌دانست که تا آن زمان عمر کوتاه من یا به یللی تللی جوانی گذشته یا به زندان و درگیری با حکومت. بنابراین حتی وقتی می‌خواستیم پس از نزدیک به چهار ماه به تهران برگردیم، نه از جاده‌ی «کناره»، که نزدیک‌تر و آسان‌تر بود بلکه از راه تربت حیدریه، طبس، یزد، اصفهان، کاشان به تهران بازگشتیم و احمد در این بازگشت درازآهنگ تا جایی که می‌شد همه‌جا را به ما نشان داد، بی آن‌که کلمه‌ای درباره‌ی این «گردش علمی» بر زبان بیاورد و بگوید که دارد کار آموزشی می‌کند. در آن چهار ماه هم گاهی از منطقه‌ی اصلی کار (کشت‌زارهایی در یک خط جغرافیایی از جنگل گلستان تا قوچان) به جاهایی سر می‌زدیم که هیچ ربط مستقیمی با «کارخانه‌ی قند شیروان» نداشت. در یکی از این سفرها به تربت جام رفتیم. تربت جام به شهری کوچک در قرن سوم هجری می‌مانست. البته پاره‌ای از وقت‌مان در مزرعه‌ها گذشت. در یکی از همین زمین‌های زیر کشت چغندر، احمد مرا با یک مهندس جوان نیشابوری آشنا کرد به نام محمد سرفی که چهره‌ای گشاده، باریک، پذیرنده و خندان داشت و طوری از "شاهکار"های خودش در کشاورزی حرف می‌زد که داد می‌زد دارد خودش را دست می‌اندازد و حواسش اصلاً به کشاورزی نیست. به سبب پذیرندگی و روحیه‌ی جست‌وجوگر و کنجکاو محمد، خیلی زود میان ما دوستی محکمی شکل گرفت. در جریان کار، گاه به گاه کسانی از منطقه‌های دیگر در سر راه خود به مقصد به ما هم سر می‌زدند. در یکی از این دیدارها دو دسته آدم، اما بی ارتباط به هم، هم زمان آمدند. یکی از این کسان مهندس بهنیا نامی بود که حرفم با او نگرفت و به نظرم آدم «یالان باز» مزار و پر مدعایی آمد و دیگری مهندسی نیشابوری و هم شهری محمد سرفی و دوست صمیمی او به نام محمد نعمتی که برعکس سرفی بسیار جدی و عبوس و چه

بسا بد عُنق می‌نمود ولی بسیار مهربان بود و من بعدتر در اواخر تابستان و پاییز سال ۵۶ هر دوشنبه، مرتب، ساعت پنج عصر به خانه‌ی مشترک او و محمد سرفی می‌رفتم و تا دو سه ساعت بعدی بیشتر وقت مان صرف بحث سیاسی می‌شد و از سر بندِ همین دوشنبه شب‌ها میان من و محمد نعمتی دوستی سراسر عمر سرگرفت.

«۳»

اواخر سال ۵۶ احمد اکبری که حالا از طرف همان شرکت ماموریت پیدا کرده بود که در منطقه‌ی جنوب، در مجموعه کشت و صنعت‌های معظم «ایران شلکات» و «ایران کالیفرنیا» و «ایران و امریکا» کار کند، از من و محمد سرفی خواست که سری به او بزنیم و آن منطقه را سیاحت کنیم. ما که از خدامان بود برویم و جنوب را ببینیم معطلش نکردیم. روزی را با محمد معین کردیم و با قطار به سمت جنوب حرکت کردیم. آن روزها مصادف بود با «شب‌های شعر و سخنرانی کانون نویسندگان ایران» در انجمن فرهنگی «انستیتو گوته‌ی آلمان». دل به دریا زدیم و عازم جنوب شدیم و شب‌های شعر را باختیم. هر دو می‌دانستیم که هر چیز بهایی دارد. در ایستگاه قطار اندیمشک احمد شادان و قبراق منتظر ما بود. کشت و صنعت‌های بسیار مدرن جنوب مثقالی هفت صنار با کشت و صنعت‌های درب و داغان منطقه‌ی خراسان فرق داشتند. ظاهراً همه چیز مرتب و سر جای خودش بود و به گفته‌ی پاره‌ای مهندسان جهان دیده بر الگوی کشت و صنعت‌های افریقای جنوبی ساخته شده بودند، در عین حال که زمین‌های بارآور منطقه را هم به حیلتی از حیل از چنگ مردم در آورده بودند و به گفته‌ی یکی از کارگران کشاورزی منطقه به «فلسطینی دیگر» می‌مانست. چند روز بعدی به گشت و گذار در این کشتزارها گذشت، در عین حال که احمد در هر فرصتی ما را به یکی از شهرهای اطراف منطقه، بهبهان، شوشتر، اهواز، شوش، مسجد سلیمان، هفتگل و بسیاری شهرهای دیگر می‌برد و من برای نخستین بار بود که شهرهای جنوب را می‌دیدم. یک بار هم به خرم آباد رفتیم و چون احمد می‌خواست ما «طرح توسعه‌ی منطقه‌ای سلسله» در الشتر (طرح مجید رهنما) را هم ببینیم به این خطه رفتیم. احمد در همه جا به اقتضای کارش دوستانی داشت که ما را در بسیاری از این گردش‌ها همراهی می‌کردند. در بازگشت به دزفول احمد از محمود برادرش خواست که لندروری را بردارد و من و محمد را به جاهای نادیده جنوب ببرد. این شد که چند روز بعدی را در بندر شاهپور و همه شهرهای اطراف آن گذرانیدیم و در بازگشت به آبادان رفتیم. در یکی از خرت و پرت فروشی‌های خیابانی در آبادان متن قطع جیبی خلاصه شده‌ای از کتاب مشهور سیمون دوبووار «جنس دوم» با کاغذ گاهی نظرم را گرفت و به صنار خریدمش. پشت جلد کتاب کنده شده بود اما روی جلد عکس زن عریان لوندی را در حالتی شهوی نشان می‌داد که دست‌هایش را در موهایش فرو برده بود. به اهواز که رسیدیم محمود گفت که دو تن از دختران هم دانشکده‌ای اش در دانشگاه اهواز که می‌خواهند به دزفول بروند در بقیه‌ی سفر با ما همراه خواهند شد. در طول سفر با کشیدن سیگار در داخل اتومبیل

محمد و محمود را کلافه و خفه کرده بودم. حالا دو نفر دیگر هم به شاکیان افزوده شده بودند و من از رو برو نبودم. در ادامه‌ی سفر متوجه شدم که محمود هر دم کوشید کتاب دوبروار را از جلو چشم دور کند و به طریقی آن را در داشبورد بتپاند. به صرافت طبع دریافتم و شستم خیردار شد که بیم دارد نکند دختران همراه ما کتاب دوبروار را کتابی سبک و الفیه شلفیه بپندارند و "آبرو"یش پیش رفقای هم دانشکده‌ای اش برود. این شد که وقتی نزدیک ظهر در میانه‌ی راه کناردرخت و جوی آب باصفایی توقف کردیم تا کمی خستگی در کنیم فرصت را غنیمت شمردم و کتاب را همراهم برداشتم و زیر درخت کتاب و نویسنده‌اش را معرفی کردم و بخش‌هایی از آن را در جا ترجمه کردم و گفتم به روی جلد «آبگوشتی» کتاب اعتنا نکنید، «جنس دوم» در احقاق حقوق زنان برای برابری با مردان در همه‌ی شئون کار و زندگی سهم و تاثیر به‌سزایی داشته است. دخترها سرا پا گوش بودند. دیدم محمود هم نفس راحتی کشید و سایه‌ی لبخندی از روی لبانش گذشت. آبرویش حفظ شده بود.

به دزفول که رسیدیم دخترها با ما خداحافظی کردند و ما هم به سراغ احمد رفتیم. در سراسر این جنوب‌گردی رفاقت پایداری میان ما سه نفر شکل گرفت که در آغاز، دست کم میان من و محمود خالی از کشمکش و بحث و جدل نبود. دو روز بعد همراه محمود سرفی با قطار به تهران برگشتیم. از آن پس چند بار محمود را دیدم و همچنان او را سرسخت اما مهربان یافتم. یک بار هم او را سال ۵۸ در جریان میتینگ «جبهه‌ی دموکراتیک» در دانشگاه صنعتی دیدم و سخت از مواضع «پیکار» دفاع می‌کرد. سال ۶۳ از زندان که در آمدم از دوست مشترکی شنیدم که محمود اکبری در سال ۶۰ بی آن‌که نام واقعی خود را فاش کند، در اهواز تیرباران شده است.

«۴»

زمستان سال ۵۶ از طریق دوست مشترکی رفیق هم پرونده‌ام ماشالله عزالدین را که یکی دو سال زودتر از من آزاد شده بودم دیدم. عزالدین دریکی دو دیدار بعدی گفت: "می‌بینم کار مرتبی نداری، چه می‌کنی؟". گفتم: "هیچ صبح‌ها با ترجمه‌ی کتابی از لوکاچ و می‌روم ولی در عین حال دنبال کارم." گفت: "پس اگر بی‌کاری معطلش نکن. من در بنگاه‌ی کار می‌کنم که سر و کارش با آهن قراضه است و هیچ مناسبتی با دفتر و کتاب و این جور چیزها ندارد، جای تمیزی نیست و صبح تا شب باید با کارگرها سر و کله زد ولی از هیچی بهتر است. اگر کار بهتری در چشم انداز نداری، یالله معطلش نکن." گفتم: "بی‌کارم و نمی‌خواهم بی‌کار باشم، علی‌الله."

«بنگاه آهن قراضه‌ی درخشنده» دو شعبه و هر کدام به اندازه‌ی یک هکتار و نیم مساحت داشت، یکی در منطقه‌ی دولت آباد که آن زمان در بریابان واقع بود و دیگری در فاصله‌ای نه چندان کوتاه از این شعبه در خیابان شوش در انتهای خیابان شهرزاد. من کارم را به عنوان "میرزا" و سرکارگر (که شامل این موارد می‌شد: مامور امور استخدامی کارگران، حسابدار، مسئول باسکول توزین، قیمت‌گذاری یا "فی‌گذاری" انواع آهن وارده، و مسئول صدور مجوز برای خروج کامیون‌هایی که بسته‌های مکعبی شکل

آهن را به کارخانه می‌بردند) در کنار خود عزالدین شروع کردم. در دولت آباد آهن‌ها و ضایعات فلزی کارخانه‌ها و کارگاه‌های تولیدی متنوع بود، ولی آنچه به کار ما می‌آمد و مرغوب تلقی می‌شد آهن پروفیل بود و آهن گالوانیزه اصلاً پذیرفته نمی‌شد و بارها پیش آمد که بارهای بزرگ کامیون‌های مملو از آهن گالوانیزه را برمی‌گرداندیم که اگر کوتاهی می‌کردیم و بسته‌بندی می‌شد و راهی کارخانه می‌شد مصیبتی به بار می‌آمد. یادم هست بارهای ضایعات آهنی «کارخانه‌ی خاور» سرقفلی داشت و بالاترین «فی» را می‌خورد که سه و نیم ریال باشد. گاه نیز باک‌های بتزین و روغن سالم هم جزو آهن قراضه‌های «خاور» به بنگاه می‌رسید که چون منفذ کوچکی در آن پیدا شده بود برطبق استانداردهای کارخانه از دور خارج شده بود. این باک‌ها را بنگاه به قیمتی بالا به مشتریان خاص خودش می‌فروخت. آهن‌ها پس از تفکیک دقیق با دستگاه «پرس» به صورت قطعات مرتب و یکسان درمی‌آمدند. اگر قطعه‌های آهن بلند و پرس ناشدنی بود ابتدا آن‌ها را به کمک دستگاه بُرش اکسیژن قطعه‌قطعه می‌کردند و سپس همراه خرده‌ریزهای آهنی به ترتیب پیشین پرس می‌کردند و در آخرین مرحله قطعه‌های پرس شده را بار کامیون‌ها می‌کردند و با تعرفه‌ی رسمی به کارخانه «پارس متال» می‌فرستادند. کارخانه‌ی «پارس متال» از این قطعه‌های مکعبی شکل آهن قراضه در ساخت قطعات اتصالات چدنی مانند انواع لوله‌های فلزی استفاده می‌کرد. کسی که بر کل این دو شعبه نظارت داشت یکی از شریکان «پارس متال» به نام آقای جهانداد بود که همیشه لباس مرتب می‌پوشید و هیچ‌وقت بستن کراوات ترکش نمی‌شد و بیشتر در شعبه‌ی پایین (خیابان شهرزاد) بود و گاه به گاه برای سرکشی یک ساعتی و به ندرت چند ساعتی به دولت آباد می‌آمد. جهانداد آدمی بسیار عصبی بود و خیلی زود جوش می‌آورد و پاچه‌ی صغیر و کبیر را می‌گرفت و گاه با آن همه یال و کویال مدرن نما بددهنی هم می‌کرد و عجیب بود که گرچه من هم مثل خیلی‌های دیگر سربه‌هوایی‌های مخصوص به خودم را داشتم هرگز به خودش جرئت نداد که با من تند زبانی کند. این آقای رئیس چون خودش پیش از این که دچار حمله‌ی قلبی شود، روزی دو بسته سیگار می‌کشید، هر وقت مرا مشغول روزنامه خواندن و سیگار کشیدن می‌دید با آن که بسیار «سگ» بود و به احدی اعتنا نمی‌کرد و در همه حال آماده‌ی جنگ بود، با گونه‌ای محبت ادای مرا در می‌آورد که پُک‌های محکم به سیگار می‌زد و با ولع روزنامه می‌خواندم و لبخند می‌زد. میان من و این کارفرمای خشن و عصبی قراردادی نانوشته در کار بود: پا روی دُم هم نمی‌گذاشتیم. بارها در دل گفتم کافی است فقط یک حرف مفت بزند چنان حقش را کف دستش می‌گذارم که عبرت همه‌ی عمرش بشود. ولی هیچ‌وقت این لحظه پیش نیامد.

در دولت آباد دو جور کارگر به هم می‌سید: کارگرهای افغانستانی که بیشینه‌ی کارگران «ماندگار» را تشکیل می‌دادند و کارگران کُرد و تُرک. بین کارگران کرد و ترک تفاوتی معنادار بود. کردها مثل افغانستانی‌ها کارگر ساده بودند و کارگرهای ترک معمولاً جوشکار یا راننده‌ی وانت کامیون و کامیونت. هیچ‌وقت ندیدم که هیچ کارگر ایرانی در کار سخت و توان فرسای کار با آهن آلات آن هم در گرمای مرداد ماهی که دمای هوای چهل درجه بر اثر تابش آفتاب بر آهن تفته به شصت درجه سرمی‌زد طاقت کارگران افغانستانی را داشته باشند: یا می‌گریختند یا به لطایف‌الحیل از ادامه‌ی کار

سرباز می‌زدند. هُرم آفتاب که بالا می‌گرفت منظره‌ی وحشتناکی پیش چشم مجسم می‌شد: کارگرها پشت سرهم «تلپ، تلپ» به زمین می‌افتادند و کارگرهای دیگر آن‌ها برمی‌داشتند، به کول می‌کشیدند و کشان کشان به آسایشگاه کارگران که عبارت بود از یک کانتینر فلزی می‌بردند. اما کار هرگز متوقف نمی‌شد. آسایشگاه کارگران زباله‌دانی بسیار کثیفی بود که از کم‌ترین امکانات رفاهی و بهداشتی بی‌بهره بود. حتی وسایل اولیه‌ی زخم‌بندی نداشت. اگر کارگری بر اثر کار طاقت‌فرسا و گرمای جنون‌آور یا هر علت دیگری بیمار می‌شد معلوم نبود تکلیف چیست. اگر دست کارگری زخمی مهلک برمی‌داشت - که بسیار پیش می‌آمد - تا به اولین درمانگاه برسد می‌بایست خونریزی و درد را تحمل کند. بیمه‌ای در کار نبود. کارفرما تا حدی که بهش زور نیاید هزینه‌ی درمان را می‌پرداخت، ولی هرگز زیر بار بیمه نمی‌رفت. ترجیح می‌داد زود به زود کارگرها را دست به سر کند که حق بیمه نپردازد. یک بار به عزالدین گفتم: "این وضع قابل تحمل نیست. تو این جا ناسلامتی مدیر داخلی هستی، چوق سفید که نیستی، پس یک کاری بکن، این جوری که نمی‌شود. اگر هم فکری نداری نداری، ایرادی ندارد، من حاضرم آستین بالا بزنم، ولی تامین پول و بودجه‌اش با تو. من که اختیاری ندارم. چانه زدن با جهان‌داد با تو. ظاهراً که خرت می‌رود." عزالدین پس از مدتی تردید روزی پذیرفت که می‌شود کاری کرد. گفت: "فقط اکبر آهسته... خواهش می‌کنم کار سیخکی نکنی که مرا با این مردکه‌ی بی‌پدر و مادر در می‌اندازی و آن وقت وضع بدتر از بد می‌شود." دو روز بعد از نیروی کار خود کارگران کمک گرفتیم و دستشویی و حمام و همه‌ی آنچه را با بهداشت روزمره‌ی کارگرها سرو کار داشت تا جایی که می‌شد سامان بخشیدیم. تخت‌ها و تشک‌ها را عوض کردیم و ترتیبی دادیم که ملافه‌هایی که سال تا سال رنگ مده‌ی شوینده به خود نمی‌دیدند دست کم هر دو ماه یک بار تعویض شوند و یک نفر کارش به طور دائمی آشپزی و رسیدن به ملزومات خورد و خوراک کارگران باشد. به جیره‌ی گوشت یخ‌زده‌ی روزانه افزودیم. وانت بنگاه را تا حد مقدور برای مواقع اضطراری آماده نگه داشته بودیم. و پولی از بابت تنخواه به سرایدار بنگاه، نعمت نامی، سپرده بودیم که اگر اتفاقی افتاد و ما نبودیم مصدوم یا بیمار را به درمانگاه برساند و در بند هزینه‌اش نباشد. نعمت روستایی زاده‌ی بسیار تند و خشنی بود که هر بخت برگشته‌ای که جرئت می‌کرد از جلو بنگاه عبور کند سر و کارش با او و چماق آهنی سنگین‌اش می‌افتاد. چشم دیدن احدی را نداشت. کارگرانی که برای کار می‌آمدند تا می‌آمدند به او حالی کنند که دزد نیستند و برای دزدی نیامده‌اند جان به سر می‌شدند. یک بار کارگر کردی سخت جلو نعمت ایستاد، پاره آهنی برداشت و مبارز طلبید و جنگ داشت مغلوبه می‌شد که کفرم بالا آمد و یقه‌ی نعمت را گرفتم که: "آخر تو چه مرگت است پسر، این‌ها هم یک مشت نگون بختند مثل خود تو، آخر چه کارشان داری مرد حسابی، این‌ها هم مثل خود تو برای یک لقمه نان از ده و قصبه‌ی خودشان آواره‌ی این خراب شده تهران شده‌اند، ولشان کن بابا همه که دزد نیستند!" تا وقتی من در دولت آباد بودم دست کم در حضور من هُردودکشان سراغ تازه واردها نرفت، به خصوص که به درخواست خودش داشتیم بهش خواندن و نوشتن می‌آموزاندم.

یک ماه بعد مرا از دولت آباد به شعبه ی خیابان شهرزاد منتقل کردند. بنگاه خیابان شهرزاد تفاوت‌هایی با شعبه ی دولت آباد داشت. اول این که دفتر مرکزی مجموعه در این شعبه بود؛ دوم، جهان داد بیشتر وقت خود را در این جا می‌گذراند و در واقع فقط یکی دوساعتی به دولت آباد سر می‌زد و به اصطلاح سرکشی می‌کرد. سوم امور استخدامی اصلی کارمندان در این شعبه انجام می‌گرفت و حسابداری کل و کارگزینی با این شعبه بود. من مطابق روال پیشین هرروز صبح که از خانه بیرون می‌آمدم دو روزنامه‌ی «رستاخیز» و «آیندگان» و عصر هم «کیهان» را می‌خریدم و در فاصله‌ی اوقاتی که کاری نداشتم روزنامه می‌خواندم و سیگار می‌کشیدم. با آن که خاستگاهی جنوب شهری داشتم ولی برای نخستین بار بود که با عامه‌ی مردم و «خلق» این همه از نزدیک و رخ به رخ روبه‌رو می‌شدم. با راننده‌های انواع وسایل بارکشی از وانت و کامیونت و کامیون و موتور سه‌چرخه و سنخ‌های گوناگون مردم از کارگر و راننده و معتاد و لمپن و لات و لوت. مردم را موجودات غریبی یافتم که اگر تو هم نخواهی باهاشان اختلاط کنی به زور وادار به صحبت می‌کنند. هیچ آداب و ترتیبی نمی‌جویند. سرکارگر بنگاه که مثل همه‌ی سرکارگرها بسیارخشن و وحشی و افسارگسیخته بود به من می‌گفت: «آقای فلانی چرا زن نمی‌گیری. بیست و هفت سالت است و آن وقت زن نگرفته‌ای؟ مگر می‌شود، به خدا زمین از دست تو امان ندارد، خاک زیر پایت لعنت می‌کند. اگر جسارت نباشد خودم برایت دست بالا می‌کنم. خودم زنت می‌دهم. خواهر زن دارم مثل دسته‌ی گل. دیپلم دارد. نجیب است. خانه دار است. دست به آشپزی و دوخت و دوزش دومی ندارد. هم شما سروسامان می‌گیری، هم او. فقط لب‌تر کن». اوایل معاذیر پیچیده‌ی بی ربط روشنفکرانه‌ای می‌آوردم در باب عشق که او سر در نمی‌آورد و کلافه از فلسفه بافی‌های من با اکراه می‌گفت: «این‌ها را توی آن روزنامه‌ها نوشته‌اند؟» و اشاره می‌کرد به روزنامه‌ای که در دست داشتم. اما بعدتر برای این که زبان او را کوتاه کنم می‌گفتم: «بگذار خودم خبرت می‌کنم. همچین بی خیال بی خیال هم نیستم» و بفهمی نفهمی کوتاه می‌آمد. راننده‌ی موتور سه‌چرخه‌ای بود که از فرط اعتیاد به زحمت روی پاهایش بند بود و مختصر آهن قراضه‌هایی می‌آورد و وقتی ازش می‌پرسیدم: «از کجا؟» با حال زار و نزار می‌گفت: «از بلبل آقای مهندس، تورا به جان بچه‌ات بالا «فی» بزن». هرچه با خنده بهش می‌گفتم: «ولو، کارخانه‌ی ولو، نه بلبل!» توی کتتش نمی‌رفت که نمی‌رفت. بعضی وقت‌ها که سرکارگر گفت وگویی ما را می‌شنید با تغییر به این موجود مفلوک می‌گفت: «آقای مهندس بچه‌اش کجا بود هالو! که تو به جانش قسم می‌خوری. برو دعا کن زن بگیرد» و قاه قاه خنده سَرمی‌داد.

از حدود یک‌سال پیش، پس از روی کار آمدن دولت جیمی کارتر در امریکا زمزمه‌هایی شنیده می‌شد که محافل شبه‌لیبرال داخلی و مذهبی‌ها و ملی‌ها به جولان افتاده‌اند، همدیگر را می‌بینند، قول و قرارهایی برای همکاری می‌گذارند، به آمدن دموکرات‌ها در امریکا امید بسته‌اند و کاملاً مترصد فرصتند. امیدهای جدی سرزده بود که سیاست «حقوق بشر» دولت کارتر بر شاه فشار بیاورد و عرصه را بر او تنگ کند و شاه دیگر نتواند مانند گذشته به دیکتاتوری و استبداد فردی لجام گسیخته‌ی خود به روال گذشته ادامه دهد. در همین روزها بود که از محمد موسوی هم‌زندان سابقم در عادل آباد

شیراز شنیدم که در منزل پدر او آیت الله حاج سید ابوالفضل موسوی زنجانی جلسه‌های مرتبی با شرکت مهندس بازرگان و داریوش فروهر و شاپور بختیار و عده‌ای دیگر از عناصر ملی و مذهبی برگزار می‌شود. از گوش ایستادن‌های محمد دستگیرم شد که اختلاف میان بازرگان و بختیار گاه کار را سخت می‌کند و حتی در میان مناقشه گاه سخنانی در مذمت رفتار بی بند و بار شخصی بختیار می‌رود. فضای عمومی جامه ملتهب بود. همه منتظر حادثه‌ای بودند. تماس‌ها مکرر می‌شد. مرگ مصطفی خمینی و در پی آن انتشار مقاله‌ی عصبی و جنجال انگیز «رشیدی مطلق» درباره‌ی آیت الله خمینی در روزنامه‌ی «اطلاعات» خاکستر را از روی آتش پنهان در زیر لایه‌ی نازک خاکستر کنار زد و یک شبه بسیاری چیزها دیگرگون شد. در همین حال و هوا بود که وقتی عصر روزی از بنگاه درخشنده بیرون آمدم و خودم را به سر خیابان شوش رساندم، دیدم عده‌ای حدود ۱۰۰ نفر از «مسجد لُرزاده»ی خیابان شوش بیرون آمدند و با مشت‌های گره کرده شعار می‌دادند: «خمینی آزاده است، شاه حرامزاده است!». شاید محتوای مشعشع این شعار بیش از هر چیز دیگر هشدار دهنده بود. این نخستین تظاهراتی بود که به چشم دیدم. در روزهای پیش رو و در ماه‌های بعدی قم و تبریز به هم ریخت ولی در تهران هنوز خبری نبود. در تهران همه چیز در خفا و در محافل سیاسی و فرهنگی می‌گذشت. از چپ سازمان یافته هیچ خبری نبود. بعد از ضربه‌های گُشده سال ۱۳۵۵ و پی‌آمدهای مهلک آن، از چپ سازمان یافته چیز در خور توجهی نمانده بود که بتواند در این وضعیت جولان دهد. وانگهی عناصر چپ اغلب به آنچه می‌گذشت با ناباوری نگاه می‌کردند. باور نداشتند که ممکن است توفانی در راه باشد. حتی شکاف در هیئت حاکمه‌ی شاه و کشمکش‌های هر روزه‌ی درون مجلس شورای ملی را بیشتر «ادا» و «فیلم» حکومت می‌شمردند. گیج بودند و هیچ برنامه‌ای نداشتند. در عین حال سالی پیش از این تحركات گروه ۶۶ نفره‌ای از گروه «مؤتلفه اسلامی»، «حزب ملی»ها و پاره‌ای از عناصر چپ در طی مراسمی موسوم به «شاهنشاه‌ها سپاس، سپاس» شرکت کرده بودند و همگی بی‌درنگ آزاد شده بودند. به نظر من گذشته از داوری اخلاقی درباره‌ی «غلط کردن نامه»ی این گروه، این حرکت در جای درست، در زمان درست و در موقعیت درست انجام گرفت. در زمانی که چپ سازمان یافته، خواه فدایی، خواه مجاهد و خواه بخش منشعب از مجاهدین یکسر سرکوب شده بود، در بزنگاه تاریخی سال ۵۶، راست مذهبی بهترین سازمان دهندگان خود را از زندان‌ها بیرون کشیده بود. یک کادر علنی سازمان‌ده با چهره‌ی مردمی، کسی چون حاج مهدی عراقی، با نفوذ عمیقی در میان بخش درخور توجهی از مردم و در میان بازاریان، فرشته‌ی نحاتی بود که از آسمان نازل شد، اگر نخواهم از دیگر عناصر سازمان‌ده نام ببرم. رفیق عمری من حمید ارض‌پیما، از فداییان دادگاه ۲۳ نفره‌ی گروه احمدزاده، تعریف می‌کرد که «با نخستین نشانه‌های ترک برداشتن بنای پوشالی رژیم شاه، چندی پس از آزادی گروه «شاهنشاه‌ها، سپاس»، روزی در یکی از اتاق‌های اوین شنیدم که مسعود رجوی خطاب به خیابانی و سیدی کاشانی و چند تن دیگر می‌گفت: 'بچه‌ها، بچه‌ها، الان وقتش است که بیرون برویم، الان...' یک سال بعد، طرف‌های دی ماه سال ۵۷، وقتی رژیم شاه کاملاً ناتوان از چیرگی بر موج کوبنده‌ی اعتراض‌ها و اعتصاب‌ها و تظاهرات و

راه‌پیمایی‌های گسترش‌یابنده دسته دسته زندانیان سیاسی را آزاد می‌کرد، باز شاهد صحنه‌ای مشابه بودم. خیابانی داشت با رجوی گفت‌وگو می‌کرد: 'مسعود داریم آزاد می‌شویم، داریم می‌رویم بیرون، فکرش را بکن!' رجوی آه سردی کشید: 'ولش کن! دیگر دیر است، جنگ را باختیم، دیر است، دیر، می‌فهمی؟'. دو رویداد بزرگ که به شرط تحلیل درست از اوضاع آن روزها و سازمان یافتگی چپ رادیکال می‌توانست دامنه‌ای بیش از آن بیابد که یافت و در خلاء رها شد، اعتراض و درگیری خونین مردم خارج از محدوده‌ی منطقه‌ی شمیران نو در جلو در اصلی شهرداری بخش و برگزاری موفقیت‌آمیز شب‌های شعر و سخن‌رانی کانون نویسندگان ایران چنان حاصلی به بار نیاورد که بتواند در موازنه‌ی قدرت تأثیر جهت دهنده بگذارد. این بود که این دو حرکت، این دو رویداد نیز به سود جریان مقابل تمام شد.

طرف نیمه‌ی مرداد سال ۵۷ شبی وقتی به خانه رفتم مادرم گفت: "صبح طرف ساعت ده یک آقای کراواتی آمده بود سراغت را می‌گرفت، ننه بهش نمی‌خورد از دوستان باشه." موضوع دستگیرم شد ولی به روی خودم نیاوردم. گفتم: "یعنی به ما نمی‌آید دوست کراواتی داشته باشیم؟" مادرم هول شد و گفت: "ننه بهت برنخوره، خیلی مودب بود." مهلتش ندادم و قضیه را انداختم توی دنده‌ی شوخی که: "یعنی دوستای من همه بی ادبند؟" و مادرم افتاد به تقلا برای ماستمالی کردن حرف‌هایش و گذشت. اما شستم خبردار شد که ساواک دست‌بردار نیست. فردای آن روز طرف ساعت یازده در دفتر بنگاه درخشنده نشسته بودم که حسابدار یزدی بنگاه گوشی تلفن را به طرفم دراز کرد و با لهجه‌ی غلیظ یزدی گفت: "بفرمایید، با شوماست." طرف خودش را سرهنگ بقایی معرفی کرد. با لحن ریشخندآمیزی گفتم: "امرتان را بفرمایید" گفت: "دیروز منزل مزاحم شدم تشریف نداشتید." گفتم: "بله مزاحم شدید، سرکار بودم، مثل حالا. ولی خب دیروز واقعاً برای چی مزاحم شدید؟ مردم را در خیابان‌ها به صلابه می‌کشید کافی نیست؟" وقتی دید توپم پُر است افتاد به عذرخواهی که: "من که اسباب مزاحمت نشدم. فقط سراغ شما را گرفتم... که حرفش را بریدم: "آقا نفس حضور شما یعنی مزاحمت، یعنی ترساندن مادر بیچاره‌ای که سال‌ها با هول و تکان گذرانده. فکر کرده‌اید مادر زجر کشیده من متوجه نشده که شما چه کاره‌اید؟" آن روزها دیگر مانند گذشته کلاه ساواک پشم نداشت. درگیری لفظی ما چندان به درازا نکشید. طرف می‌خواست ببیند که آیا دوستان گذشته‌ام را می‌بینم یا نه. وقتی گفتم من هرکس را بخوام می‌بینم و دلیلی هم نمی‌بینم که به احدی حساب پس بدهم آخر سر برای آن که کم نیاورد گفت: "پس اجازه بفرمایید که گاهی احوال‌پرسی مختصری بکنیم" که با غیظ گوشی را گذاشتم زمین و گفت‌وگو بی‌خداحافظی قطع شد. چند لحظه‌ای منتظر ماندم ولی دیگر خبری نشد. این اولین و آخرین مکالمه‌ی من با جناب سرهنگ ساواک بود.

آبان سال ۵۷، به گمانم بیست و پنجم ماه بود که حوالی ظهر به جهان داد گفتم: "من از سر برج از خدمتتان مرخص می‌شوم." با تعجب پرسید: "انشاءالله کجا؟" دیدم نگرفته است. شیر فهمش کردم. گفتم: "بُنه کن می‌روم، تصفیه حساب می‌کنم." براق شد و برافروخته گفت: "عجب! این وقت سال، بی خبر، همین؟" گفتم: "بی خبر نیست، دارم خبر می‌دهم، پنج روز به سربرج مانده." سری

تکان داد: "راستش از اول نباید آدم بی زن و بچه استخدام می‌کردم، پسر تو پایت روی زمین نیست، قرار نداری، این روزها همه‌اش داری مرخصی می‌گیری، معلوم نیست چه‌ات هست. باشد برو. هرکس دیگری بود زیر بار نمی‌رفتم. داری بدجوری دست ما را در حنا می‌گذاری. هرکس دیگر بود مزایایش را نمی‌دادم. اما حتی عیدی آخر سالت را هم می‌دهم. من هیچ وقت از کارهات سر در نیاوردم. به سلامت!"

و با محیط پرغبار، کثیف، چرکین اما راستش گرم و دلپذیر «بنگاه آهن قراضه‌ی درخشنده خیابان شوش، انتهای خیابان شهرزاد» بدرود گفتم. سال‌هاست دلم می‌خواهد یک بار دیگر این «بنگاه خاطرات» بینم. آیا می‌شود؟ تا حالا که نشده.

